به نام یزدان پاک

هبوط در کویر

تاریخی که در صورت جغرافیا نمایان شده است...

ای آموزگار بزرگ شهادت! برقی از آن نور را، بر این شبستان سیاه و نومید ما بفکن! قطره ای از آن را در بستر خشکیده و نیم مرده ما جاری ساز و تفی از آتش آن صحرای آتش خیز را به این زمستان سرد و فسردی ما ببخش! ... ای که «مرگ سرخ » را برگزیدی تا عاشقانت را از «مرگ سیاه» برهانی، تا با هر قطره خونت ملتی را حیات بخشی تاریخی را به تپش آری و کالبد مرده و فسرده عصری را گرم کنی و بدان جوشش و خروش زندگی و عشق و امید دهی! ایمان ما، ملت ما، تاریخ فردای ما، کالبد زمان ما، به تو خون تو محتاج است...

زمان و وقت بسیاری صرف تایپ این کتاب شده تا بخشی از نیاز دوستان به منابع مذهبی روز تامین شود.امید که مورد استفاده ی دوستان قرار گیرد.

بر کرانۀ کویر ، به تعبیر حدودالعالم ، « شهرکی » است که شاید با همۀ روستاهای ایران فرق دارد. چشمۀ آبی سرد که ، در تموز سوزان کویر ، گویی از دل یخچالی بزرگ بیرون می آید ، از دامنۀ کوههای شمالی ایران به سینۀ کویر سرازیر می شود و از دل ارگ مزینان سر برمیدارد از دل این دیواره های عبوس و مرموزی که قرنهای گمشده ای را که اسلام به اساطیر کشاند در آغوش خویش نگاه داشته اند و خود علیرغم تاریخ ، همچنان استوار ایستاده اند. از اینجا درختان کهنی که سالیانی دراز سر بر شانۀ هم داده اند ، آب را تا باغستان و مزرعه مشایعت می کنند و بدینگونه صفی را در وسط خیابان مستقیمی که ستون فقرات این روستای بزرگ را تشکیل می دهد پدید می آورند و از دوسو کوچه هایی هم اندازه و روی در روی هم و راسته و همگی در انتها ، پیوسته به خیابانی کمربندی که محتوای ده را از باروی پیرامون آن جدا میسازد.

درست گوئی عشق آباد کوچکی است و چنانکه می گویند هم برانگارۀ عشق آبادش ساخته اند ، صد سال پیش که مزینان کهنه را سیل از بنیاد بر میکند و میبرد و ناچار همه چیز از نو ساخته می شوند. حدودالعالم از « مرد » و « انگور » مزینان نام می برد و از هزار و صد سال پیش ، هنوز بر همان مهر و نشان است که بود. مردانش نیرومند و مغرور که خود را دهاتی نمیدانند و شهری ها را گدایان گوش بر می بینند و مردان متجدد را زنانی ریشدار ! و در شگفتند که چرا غالباً این تنها برگۀ معتبر را هم از میان می برند !؟

و باغهای انگورش که هنوز علیرغم مادیتی که بر روستاها تاخته و باغها را همه غارت کرده است برجا و آبادند و خوشه های عسکر و لعل و شست عروسش همچون چراغ می درخشند.

و تاریخ بیهق از شاعران و دانشمندان و مردان فقه و حکمت و شعر و ادب و عرفان و تقوایش یاد می کنند ، در آن روزگاری که باب علم بر روی فقیر و غنی ، روستائی و شهری باز بود و استادان بزرگ حکمت و فقه و ادب ، نه در « ادارات » ، که در غرفه های مساجد یا مدرسهای مدارس می نشستند و حضور در محضرشان نه پرداخت مبلغ و مدرک و شرایط می خواست و نه دریافت غبغب و کبکب و دبدب و شمایل ! که هنوز « اداره نمیدانم چی های عالیه ویژۀ تبدیل نسخ چاپی به نسخه های خطی » تأسیس نشده بود و این بود که آن بچه دهاتی دهقان زاده ضعیغی که از بی نانی در ده نمی توانست بماند می توانست در شهر با یک نظامی قدک و یک لاقبای کرباس ، بی هیچ شرط و شروطی ، وارد مدرسه ای شود و اطاقی بگیرد و بورس تحصیلی یی و هر استادی را هم که پسندید خود انتخاب کند. استاد ، ابلاغ بدست ناگهان بر سر شاگرد نازل نمی شد ؛ شاگرد بود که همچون جویندۀ تشنه ای میگشت و می سنجید و بالاخره می یافت و سر می سپرد ، نه بزور « حاضر و غایب » ، بل به نیروی ارادت و کشش ایمان.

از اینستکه هرگاه پدرم و همدسیهایش گرد هم می نشینندو از حوزه های درس و اخلاق ادیب نیشابوری بزرگ و آقا بزرگ حکیم و آشتیانی و میرزا حسنعلی قهرمان و میرزای اصفهانی یاد می کنند چهره شان از آتش خاطره های پر از عصمت و قداست تافته می شود و چشمهاشان از حسرت آن ایام رفته به اشک می نشیند ، گویی اصحاب پیامبرند یا امام و یا سوختگان آتش ارادت اند که از مرادشان سخن مـی گوینـد و من هرگاه با همکلاسانم می نشینم و با هم خاطرات ایام تحصیل را نشخوار مـی کنـیم دلهامـان را از درد خنده می گیریم که آن روز در کلاس معلم خطمان « موش » ول دادیم و روز دیگر کـه در کـلاس دبیـر شیمی یکی از بیلوت های کلاس « بو » ول داد و وقتی دبیر با اعتراض توضیح خواست که این بوی چیه؟ گفت: بوی تجزیهٔ آب ! و کیک که در تمام دوران تحصیل دوست وفادار هم بودیم و همیشه به جـای هـم حاضر می گفتیم و آن فلانی حقه باز که با بچه ها قرار می گذاشت و درست در وسط کلاس که آقای دبیر گرم درس می شد و کلاس هم جذب درس ، یک هو غش میکرد و شلپ می افتـاد بـزمین و دسـت و پـا میزد و خرناس می کشید و کف میکرد و چه ها که نمی کرد! و بیچاره دبیر هم رنگش می پرید و تـا او را به حالش می آوردیم زنگ میزدند و غائله خاتمه می یافت! و آن معلم خارجی که شنیده بود دانشجوهای ایرانی تقلب می کنند و راه هوشیارانه ای هم برای جلوگیری از تقلب ابتکار کرده بود و سر امتحان شفاهی قیچی یی همراه می آورد و به شاگرد می گفت: کتابت را ببند. سپس استاد قیچی را مثل استخاره چی ها ناگهان بر وسط کتاب فرود می آورد و قیچی بر هر صفحه ای که فرو می نشست باز برای محکـم کـاری ، آن صفحه را که قیچی به تصادف تعیین کرده بود بازدید می کرد که معنی لغات را رویش ننوشته باشند و آنگاه که خاطرش صد در صد جمع میشد میگفت بخوان! و آن رفیق حقهٔ ما یک متد ضد قیچـی اختـراع کرد که اثر آن را از بین برد و آن بدین طریق بود که دم در اطاق امتحان یـک صـفحه را انتخـاب کـرد و چند بار پیش دیگران خواند و مثل آب که شد دو طرف کتاب را بر روی محور لایهٔ همان صفحه از پشـت تا کرد و بعد کتاب را بست و وارد شد و تا قیچی جادو بالا رفـت ، هنـوز بـه لبـهٔ کتـاب تمـاس نیافتـه ، انگشتهایش را که عطف کتاب را گرفته بود کمی از هم باز نمود و کتاب هم انـدکی دهـان گشـود و او بـا تردستی ظریفی دهانهٔ کتاب را به زبانهٔ قیچی استاد داد و قیچی ناچار « تصادفاً » بر همان صـفحه فـرود آمد و استاد باز برای محکم کاری آن صفحه را بازدید کرد و خاطرش که « صد در صد » جمع شد گفـت بخوان! و خواند و استاد با اعجاب و تحسین گفت :

- آفرین ! خیلی خوب! شما !؟
- بله استاد خیلی زحمت کشیدم و این چند روزه فقط درس شما را می خواندم که ضـعیف بـودم و حالا چقدر افسوس میخورم که چرا از اول سال قدر درس شما نمیدانستم و تنبلی می کردم!
- مرسی ، مرسی ، ووزت تره زانتلیژان ، مه ، امپو... پارسو ! ...منتنان ، ساواتره بین!...

– اختیار دارین ! از بی شعوری خودتونه مادام!

– اُ... پادو کوا...!

* * *

صحبت مزینان بود. نزدیک هشتاد سال پیش ، مردی فیلسوف و فقیه که در حوزهٔ درس مرحوم حاجی ملاهادی اسرار – آخرین فیلسوف از سلسلهٔ حکمای بزرگ اسلام مقامی بلند و شخصیتی نمایان داشت به این ده آمد تا عمر را بتنهائی بگذارد ودر سکوت فراموش شده ای بر لب تشنهٔ کویر بمیرد.

بگفتهٔ مرحوم حکیم سبزواری بزرگ وی در محضر اسرار نه همچون شاگرد که بمانند رفیقی همزانوی وی می نشست ، چه وی حکمت را پیش از این نزد دائیش علامهٔ بهمن آبادی خوانده بود که استاد کلام و حکمت و فقه بود و با حکیم اسرار در حکمت معارضه میکرد و در نظر برخی صاحبنظران بر او ارجح بود و با آنکه در بهمن آباد ، کوره دهی نزدیک مزینان ، انزوا داشت شهرتش زبانزد حوزه های علمی تهران و مشهد و اصفهان و بخارا و نجف بود که آن ایام علم و فضیلت را علامه های تراشیده و دسته ها و دستگاههای مجله دار و قلمدار و مصاحبه ساز و قراردادبند و دیگر بند و بست ها در محاق سکوت خفه نمی کردند و هنوز قرن علم و نور و تمدن و چاپ و فرهنگ عمومی نیامده بود که اگر نبوغی در شهرستانی بماند و در کافه ها و محفل ها و مرجع های فضلای کهنه و نو تهران راه نیابد و یا راه نخواهد ، کتمانش کنند و اگر ید بیضایی کرد که در چشمها زد به سحرش متهم کنند و بدتر از سحرش!

آوازهٔ نبوغ و حکمت علامه در تهران پیچید و شاه قاجار به پایتخت دعوتش کرد و او در سپهسالار درس فلسفه میگفت و چهل تومان از ناصرالدین شاه سالیانه می گرفت. اما این وسوسه تنهایی و عشق به گریز و خلوت که در خون اجداد من بوده است او را نیز از آن هیاهو باز به گوشهٔ انزوای بهمن آباد کشاند و برندگی در خویش و فرار از غوغای بیهوده و آلودهٔ آن سواد اعظم به خرابه های قدیمی بیرون این ده! که روحی دردمند داشت و بی تاب ، و شبهای آرام در دل این ویرانه ها تنها می گشت و می نالید و در سایهٔ دیواری می نشست و غرقه در جذبه های مرموز خویش با خود و با خدا زمزمه می کرد و این زندگیش بود.میگویند این شعر را سخت دوست میداشت و همواره تکرار میکرد:

این سخن ها کی رود در گوش خر   گوش خر بفروش و دیگر گوش خرا!

و شاگرد او نیز که برای آموختن و اندوختن ، جوانی را در حجره های تنگ و مرطوب مدارس قدیمهٔ بخارا و مشهد و سبزوار ، بر روی کتابها و زانو بزانوی مدرسان و عالمان بزرگ آن روزگار تمام کرده بود ، اکنون که هنگام کمال بود و رسیدن به جاه و مقام روحانی ، و مسند بلند پایهٔ علمی و زعامت خلق و باید مرجعی میشد و صاحب وجهه ای و نفوذی و دستگاهی و نام و آوازه ای ، همه را رها کرد.

بعد از حکیم اسرار ، همهٔ چشمها به او بود که حوزهٔ حکمت را او گرم و چراغ علم و فلسفه و کلام را او که جانشین شایستهٔ وی بود روشن نگاه دارد اما در آستانهٔ میوه دادن درختی که جوانی را بپایش ریخته بود و در آن هنگام که بهار حیات علمی و اجتماعیش فرا رسیده بود ناگهان منقلب شد. فلسفه و دین او را بدین جا کشاندند. فلسفه باو آموخته بود که غوغا و تلاش و فریب حیات همه پوچ است و دروغین است و ابله فریب. دین به او آموخته بود که دنیا و هر چه در اوست پلید است و دلهای پاک و روحهای بلند را نمی فریبد و در این منجلاب جز کرمهای کثیفی که از لجن مست میشوند و به نشاط می آیند چیزی نیست و او که نه میخواست فریب خورد و نه لجن مال شود ، شهر را و گیر و دار شهر را رها کرد و چشمها را منتظر گذاشت و به دهی آمد که هرگز در انتظار آمدن چون او کسی نبود. هشتاد سال پیش وی در آغاز کمال با لبانی خاموش ، پیشانی یی از اندیشه مواج ، ابروانی ، از ایمان و تصمیم ، گرفته ، سر از نومیدی در برابر هر چه بر روی خاک و در این آسمان میگذرد پائین و گامهائی از آنرو که بهیچ جا نمیخواهد برود ، مطمئن و آرام ، چهره ای بر معصومیت این مردم ، رحیم و چشمانی از برق نبوغ ، تند و لبخندی از ناچیزی خویش در برابر عظمت « او » ، متواضع و گردنی از حقارت عالم و اهلش بر افراشته از غرور و سر و وضعی از فرط استغنا و صمیمیت ، بی ریا و ساده و رها کرده ، به این روستا آمد و در خانهٔ کوچکی ، در خم کوچه ای منزل گرفت و در انتظار پایان یافتن بازی مکرر و بی معنی این دودلک سیاه و سفید ماند و مرد و مردم صمیمی ده از او چه ها می گفتند!

یک شبه امام ، شبه پیغمبر ، یک فرشته ، یکی از اولیاء الله و بهر حال غریبی از مردم آن عالم در این ده!« کفشهایش گاه پیش پایش جفت میشد... روز مرگ خویش را خبر داد...سال قحطی ، دخترانش ناله کردند که سال سخت است و زمستان را بی اندوختهٔ نانی چه کنیم؟ و از خشم برآشفت و نیمه شبی ناگهان صدای ریزشی که از کندوخانه برخاست همه را بیدار کرد ، رفتند و دویدند که از نافه گندم میریزد و برخی کندوها لبریز شده است... »

کربلائی علی پسر کربلائی مؤمن آن شب در صحرا آب میراند ، در گود آبشخور : « ناگهان دیدم در سایه روشن مهتاب شب ، سیاهی یی از دور می آید ، نزدیکتر شد ، حیوانی بود شبیه به شتر ، به رنگ سمند ، به طرف گورستان رفت و کنار قبر حکیم ایستاد ، دیدم جنازه را بیرون آوردند و بر او نهادند و او به سمت مغرب رفت و ناپدید شد... پس از لحظه ای ناگهان به خود آمدم و چنان ترسم برداشت که افتادم و از هوش رفتم».

دیگران نیز که آن شب در صحرا بودند به گونه ی دیگری شهادت دادند « نوری از آسمان مغرب بر سر قبر فرود آمد... باز از همان راه به آسمان برگشت و ناپدید شد » وی در ۱۳۱۸ قمری مرد و شگفت آنکه در ۱۳۳۶ ، هجده سال بعد ، باران قبر او را خراب می کند و جد بزرگم دستور می دهد تا آنرا از بنیاد

بسازند. در حفره گور هیچ نیافتند جز مهر نمازش و حتی تسبیح تربتش... و چند سال بعد که فرزند پارسای صاحب کراماتش شیخ احد می میرد در همین حفرهٔ خالی دفنش می کنند و اکنون پدر و پسر هر دو در یک گور آرمیده اند... ، نه ، پسر در گوری که پدر در آن بود مدفون است و پدر را که در زندگی ، آفرینش بر جانش تنگی می کرد نخواستند که در زاغه ای آنچنان تنگ و تیره نگاه دارند که میدانستند نعش پوسیدهٔ او نیز تاب تنگنا ندارد ، نجاتش دادند. وی آخوند حکیم ، جد پدر من بود.

چه لذت بخش است آنچه از او برایم حکایت می کنند من در این حکایتها است که سرچشمهٔ طبیعی بسیاری از احساس های ریشه دار مجهولی را که در عمق نهادم میابم پیدا می کنم و این معاینه ای شگفت و مکاشفه ای شورانگیز است. مثل اینستکه از من و حالات من و عواطف و خصایص روح من و از زندگی من ، پیش از این عالم ، پیش از تولدم و پیش از حیاتم سخن می گویند.

من هشتاد سال پیش نیم قرن پیش از آمدنم به این جهان خود را در او احساس می کنمو مسلماً من در روح او ، نبض او ، خون او بوده ام. در رگهای او جریان داشته ام در نگاه او نشانی از من بوده است و اکنون ممنونم که او چنین بود و چنین کرد که اگر بجای پناه آوردن به یک ده به تهران میرفت یا نجف و به مقامات می رسید و درجات ، و من اکنون بجای او از مردی چون مرحوم حاج شیخ عبدالرحیم ، یا آقا سید ابوالحسن اصفهانی یا آخوند ملا مجمدکاظم خراسانی (که شاگرد حکیم بود) سخن می گفتم که مثلا : « سفیر انگلیس جلوش زانو می زد! » هرگز اینهمه غرق غرور و سرشار لذت نمی شدم . و اما جد من ، او نیز بر شیوهٔ پدر رفت. می گویند در علم ، از اجتهاد گذشته بود و من می گویم از علم و اجتهاد گذشته بود که پس از آن ، باز به همین روستای فراموش که از جادهٔ تهران و مشهد کناره گرفته است باز آمد و از زندگی و مردمش کناره گرفت و به پاکی و علم و تنهائی و بی نیازی و اندیشیدن با خویش که میراث اسلافش بود و از هر چه در دنیا هست جز این به اخلاقش نداد وفادار ماند که این فلسفهٔ انسان ماندن در روزگاری است که در زندگی سخت آلوده است و انسان ماندن سخت دشوار و هر روز جهادی باید تا انسان ماند و هر روز جهادی نمیتوان! که رفته رفته به قول فردوسی ، مرد حماسه! دست و پای آهو می گیرد ، و... تهیدستی وسال نیرو... وبالاخره سقوط! و پس از او عموی بزرگم که برجسته ترین شاگرد حوزهٔ ادیب بزرگ بود و ، پس از پایان تحصیل فقه و فلسفه و بویژه ادبیات ، باز راه اجداد خویش را بسوی کویر پیش گرفت و به مزینان بازگشت.

عالمی است سرشار از شوق و شعر و درکی قوی و قدرت مطالعه ای خارق العاده که از آغاز طلبگی تاکنون بر روی کتاب بیدار است و بر روی کتاب خوابش می برد و این زندگی اوست ، که مدرسهٔ قدیمه ای که شریعتمدار معروف برای جد بزرگم ساخته بود و تا سالهای پیش طلبه داشت و سر و صدای درسی و بحثی و آمد و رفتی ، امروز سوت و کور است و آن خانهٔ اجدادی که مرجع خلق بود و حل و عقد امور و

پناه ستمدیدگان و آوارگان و زنان رانده شده از شوی و رعایای فراری از خان ، امروز خلوت است و کار حکیم بزرگ و اخلاف و اسلافش را اکنون یک سپاهی و چند کارمند بخشداری و چند مأمور ثبت اسناد و چند تن آموزگاران دارندگان تصدیق ششم ابتدائی از پیش می برند و کارها حساب و کتابی پیدا کرده و نظم و نسقی.

اما پدر من سنت شکنی کرد . درسش که تمام شد برنگشت در شهر ماند و دیدم که چه ها کشید تا توانست از این مرداب زندگی شهر عمر را همه با علم و عشق و جهاد بگذراند و دامن تر نکند و آن دیگران که همگی به کویر گریختند ، چه آسوده دامن تر نکردند که در کویر آبی و آبادی یی نیست. و به هر حال او در سنت الاولین ما بدعتی نهاد و در شهر ماندنی شد و من پروردۀ این تصمیم و تنها وارث آن همه ضیاع و عقار که در ملک فقر بر جای نهادند و شاهزادۀ این سلسله ای که پشت در پشت بر اقلیم بیکرانۀ تنهایی و استغنا سلطنت داشتند و حاما آن امانتهای عزیز و ولیعهد آن پادشاهان ملک صبحگاهان و بازماندۀ آن سواران که ، در ابدیت احساسهای بی مرز و اندیشه های معزاجی خویش بر رفرف شوق از شبهای مهتابی کویر خود را بر این سقف کوتاه آسمان می زدند و از آن سو در فضای خلیائی ملکوت می تاختند و مرغان زرین بال الهام و غزالان رمندۀ وحی را ، در کمند جذبه های نیرومند خویش سید می کردند و سحرگاه خسته وفرس کشته ، به خلوت دردمند انبوه خلق فرود میامدند و اکنون بی طاقت از بار سنگین آن امانتها که بر دوش دارم ، در میان دو صفی که ساختۀ قالبهای خشت مالی حشت مالان میدان چهار باغ اصفهان اند و یا کوره های آجرپزی فرنگ و هر دو بهم مشغول و از خود خشنود و از زندگی آسوده و خوب و خوش و بیدرد ، غریبانه می گردم که راه دراز و سنگلاخ است و در هر قدم حرامیانی در کمین و من بی همسفر و زانوانم لرزان و کوله بارم سنگین و بیمناک از سرنوشت که چه خواهم کرد؟ که روزگارم از روزگار سزیف سخت تر است و همچون لاوکون در شکنجه افعیهائی که بر ادامم پیچیده اند ، که کاهن معبد مجهول آپولونم در این تروای مجهولی که خود مستعمرۀ آتن است و مردمش « بندگان و پرستندگان پالس » (الهۀ یونانی اغنام)! و این افعیها را نه سربازان یونانی ، بل مدافعان و دروازه داران تروا بر گردنم پیچیده اند!

بگذریم که قصه ای است عنوانش ز خون... و ....

ما شرقی ها همه « گذشته پرستیم » نه « گذشته گرا » که برای ما صفت بی رمقی است. و آنچه ما احساس می کنیم با آنچه اروپائی ها کلاسیسیم می نامند یکی نیست از این است که همواره « دوران طلائی » همۀ ملتهای ما در گذشته قرار دارد.

کجای گذشته؟ در دورترین اقصای تاریخ ، آنجا که جز افسانه و اساطیر از آن خاطره ای نداریم و جز خیال را بدانسو راه نیست. در آنسوی شرق ، چین ، عصر طلائیش دوران شاهان فوسه یانگ است که حتی

کنفسیون از آن به حسرت یاد میکند ، کتیبه های مردم سومر و بابل در آن دوران که از همهٔ ملتهای دیگر جهان و از همهٔ اعصار تاریخی خویش تمدن و اقتداری درخشان تر و زرین تر داشتند از عصر طلائی خود به حسرت یاد میکنند ، عصری که با طوفان نوح در زیر لایه های ضخیم رسوب آن سیل عالمگیر و برای همیشه مدفون گردید و ما خود همیشه حتی در اوج تمدن اسلام و عظمت دوران داریوش و کورش ، از عصر طلائی جمشید یاد میکنیم که روزگاری بود پر از عصمت و خوشبختی و داد ، عصر روشنائی و مهر که حسرت نوروزش و جام جهان نمایش همواره ما را وسوسه می کند و حال را و آینده را از چشممان انداخته است. این فلسفهٔ تاریخ در روح همه ملتهای شرق است و بگونه ای همه ملتهای جهان روح انسان « حسرت از گذشته ، بیزاری از حال و انتظار مسیحی در آینده ».

و دوران کودکی نیز عصر طلائی هر کسی است. دوران پر عصمت و عزیز و شاد تاریخ یک زندگی . و من نیز گرچه دوران کودکیم نه با « طلا » که با « فولاد » سرآمد ، اکنون در پیش چشم خاطره ام درخشش طلا یافته است. بخصوص که جوانی ام همه در آخر الزمان گذشت ، همه سر بر روی کتاب و دل در آسمان و تن در زندان ! و بقول فردوسی : « جوانی هم از کودکی یاد دارم » و اما چون اودریغا دریغا ندارم که ، گرچه بسختی اما بخوبی گذشت.

آن اوائل ، سالهای کودکی هنوز پیوند ما با زادگاه روستائیمان برقرار بود و بر خلاف حال پامان به ده باز بود و در شهر ، دستگیر ، نه ، پاگیر ، بلکه دست و پا گیر شده بودیم و هر سال ، تابستانها را به اصل خود مزینان بر میگشتیم و به تعبیر امروزمان « میرفتیم ».

مزینان این دهی که با آبادیها و امروز خرابیهای پیرامونش یادآور کانون خاندان ما و گویندهٔ خاموش قصه های از یاد رفتهٔ نیکان ما و نیاکان من است ، که تاریخ این پیر غلام پایتخت نشین چاپلوس که همواره قلمش خادم شکمش بوده است و خردش ساکن چشمش و هرگز جز فیلمهای سریال عملیاتی زد و خوردی پر « حادثه »را نمی بیند و جز برای خداوندان زور زور نمی نویسد. کجا پائی به دهی می توانست نهاد و از کاخ قیصر که بر آن فرش زر بفت گوهرنشان می گستردند و از قصر شمس العماره که هر صبح و شام نفیر نقاره اش سلطنت « ابد مدت »ناصرالدین شاه « شهید » قاجار را بر گوشهای خلق میکوفت. سری به « کوخ » حکیم می توانست زد؟ که بر شاهنشین حجرهٔ پذیرائیش ، نیم پوست تختی گسترده و مابقی را ماسه های نرم باد آوردهٔ کویر پوشیده بود و یا از « مهتاب خرابه »ی علامهٔ بهمن آبادی میتوانست خبری گیرد؟ که در سایهٔ دیوارهای شکسته و برجهای سرافکنده اش ، روح دردمند آواره ای ، در قفس اندامی ، سر به درون خویش فرو برده و با آن « خود پنهان خویش » دست اندر کار آفرینش هایی همه عشق و همه شعر و همه زیبائی اهورایی بود!

... الدّ هرُ فی ساعهٍ والارضٌ فی الدّ ار...!

تاریخ اینها را چه میفهمد؟ اینان را چه میشناسد؟ او را برای این ساخته اند تا نامه های ناپلئون را به ژوزفین برساند و میان لوئی و زن برادر نیم مردش ، ملقب به « مسیو » قاصدی کند و برای راسپوتین لحاف کشی ، ونیمه شبهای تاریک در پیچ و خم کوچه ها و سایهٔ دیوارهای کاخ ورسای ، فانوس کش ولیعهد لوئی پانزدهم باشد که از خانه یکی از افسران رشیدش باز میگردد که برای عظمت فرانسه به میدان نبرد با اتریشش فرستاده اند تا حماسه ملی بیافریند و هم اکنون ، با دامنی خیس از گذر بر دریاهای افتخاری که ببار آورده سرود مارسیز را مغرورانه میخواند، ویا برشمارد که شلطان غازی ، پس از دوگانه به درگاه یگانه ، چند ساتگین در کشیده و از آن پس مزاجش تقاضای چه حاجتی کرده است؟ داغگاه شهریار را ، نکته به نکته ، مو به مو وصف کند. و یا دنبال لشکریان ناپلئون « کبیر » بیفتد و اسبها و آدمها و زاد و توشه و سلاح و کلاه و جامه و راه و کوه و دشت و هوا و سرفه و خنده و دعوا و آشتی و نشست و برخاست و... هر چه هست و نست را با حرص و ولع ، در دفترش یادداشت کند و هنگام عبور سپاه از آلپ ، فریاد شوق برکشد و از اعجاب مشت بر زانویش زند و از شعف همچون شتر مست ، پا به زمین کوبد و کف از لوچه برافشاند و چون بخانه باز گردد ، ناز بر فلک و فخر بر ستاره کند که چه دقتی مبذول فرموده و چه امانتی در ضبط وقایع مرتکب شده است! از چنین فانوس کش جا انداز پادو خانه زادی چه انتظار دارم؟ مگر هم اکنون چه می کند؟ حال که ادعا میکند با خلق آشتی کرده است و با کوچه آشنا شده است و به میان توده آمده است؟! از اعتیادات و انحرافات قدیمش سخنی نمی گویم که می بینید هفت سال است برای مرگ « جان عالمیان خراش » کندی ماتم گرفته است و هنوز لباس سیاهش را از تن درنیاورده و اصلاح نکرده و اشک بر گوشهٔ چشمانش خشک نشده است و هر روز چهره های ابوی و اخوی و طفلان مسلمش را که بر روی پرده کشیده اسن. وسط جمعیت دنیا ، سر هر رهگذر و هر چهار راه ، به نمایش میگذارد و معرکه میگیرد و عربده میکشد و... ول کن هم نیست! و همین رقیق القلب وفادار احساساتی از هزاران پدری و همسری که هر روز در خون می غلتند و میلیونها خانوادهٔ زرد و سیاه و سرخ و سفیدی که در زیر غرش و بارش و یورش توپها و بمب ها و تفنگدارهای همان فقید سعید و اسلاف و اخلاف و اخلاقش تنها به جرم « ضعیف بودن و انسان بودن » که هیچ باهم سازگار نیست – نیست شده اند و می شوند یادی نمی کند و اگر نامی هم می برد چنان سرسری و زورکی و از روی بی میلی است که اصلا سخنش مفهموم نیست.

به این کارهایش کاری ندارم که حکما گفته اند خوی بد در طبیعتی که نشست برخاستنی نیست ، اما این ادعاهای تازه اش آدم را می کشد که مردمی شده ام و مردم آشنا و اهل کوچه و بازار ! و می بینیم که وقتی هم از خدمت زرمندان و زورمندان ، به جانب اهل حال و دردو صاحبان قلم و کتاب و دل و دماغ رو می کند و همچون گدایانی که دم در کافه ها و رستورانها و سینماها و نانوائی ها و قصابی ها ، همه سر ،

چشم می شوند و در شکم ها و غبغب ها خیره می نگرند و همه تن ، دست و در دامن « دامنه داران » می زنند. باز هم چشمش بدست مجله داران و مصاحبه سازان و برنامه چینان است و صاحبان آلاف و الوف و بهرحال به هر که یا دستش بعرب و عجمی بند است و یا حدش به شارع است و یا هر دو ، که چه بهتر! که به نیروی سحر این « سحر مبین » در طرفةالعینی ، ناقد معروف می شود یا محقق حبر و یا نویسنده توانا و یا ادیب دانا و یا جامعه شناس غریب و عجیبی که تز دکترایش هنوز نگذشته ، بل ننوشته ، یکی از مآخذ انسیکلوپدی بریتانیکا ، یا گراندلاروس می شود و یا فیزیکدانی جهانی که انشتین در ملاقاتی که با وی کرده است گفته که : « من سی سال است که حرف میزنم و کسی نمی فهمد و این جوان ایرانی سه ساعت است حرف می زند و من نمی فهمم »! (و این تنها جمله ای است در زبان بشری که در عین حال از بیخ دروغ است از پایه راست راست است!) و یا یکهو ، متخصص علوم سیاسی و فلسفه های جدید ، از یک کنار ، از « اومانیسم » گرفته تا « اونانیسم » ! و یا در این اواخر ، متخصص متبحر مسائل مربوط به دنیای سوم و کشورهای در حال عقب ... نه ، ببخشید ، در حال پیش ... چه میدانم؟

بهر حال فرقی نمی کند متخصص چی یا متبحر چی ؟ هر جور که نیت کنی ، یا سفارش بدهند. متد « اَصْبَحتُ کردیاً و امسَیتُ عربیّاً » که برایش فرقی نمی کند. برای هرکدام از اینها همه قالبهای آماده دارد . هر « پخی » را اراده فرماید ، مثل مایع پلاستیک ، می ریزد توی قالب مربوطه و علامهٔ ریختنی ، نویسندهٔ ریختنی ، ناقد ریختنی ، متخصص امور کشورهای در حال... ریختنی میدهد بیرون. آفتابه ی پلاستیکی و مکثف پلاستیکی و... حتی بشقاب و دیس و فنجان و قندان پلاستیکی که ، مثل سابق ، زحمت و مرارت و معطلی و طرح و نقشه و مقدمات و هی توی کوره رفتن و هی چکش خوردن و قلم کاری و منبت کاری و این حرفهای قدیمی ها را ندارد... بگذریم.

صحبت از مزینان بود که با آبادیها و امروز خرابیهای پیرامونش یادآور کانون خاندان ما بود و هر کوچه اش ، کوچه باغش ، مسجد و مدرسه و برج و بارویش کتیبه ای که بر آن نقش خاطره ای از اجداد خویش را می خواندم و طرح یادی از روزگاران پر عصمت و عزیزی که همه قربانی بیدفاع این « روسپی زمانه » شدند که ناگاه ، از نشستنگاه خورشید ، برخاست و بر سرزمین آفتاب تاخت و میراث های عزیزمان و سرمایه های سرشارمان و سر و سامان گرم و روشنمان ، همه را به زیر آوار برد و هر چه داشتیم از دستمان بگرفت و به جای آنهمه جز « دستبندی دیگر » هیچ نداد...

آغاز تابستان ، پایان مدارس! چه آغاز خوبی و چه پایان خوب تری! لحظه ی عزیز و شورانگیزی بود. لحظه ای که هر سال ، از نخستین دم بهار بی صبرانه چشم براهش بودیم و آن سالها ، هرسال ، انتظار پایان می گرفت و تابستان وصال ، درست بهنگام همچون همه ساله ، امید بخش و گرم و مهربان و نوازشگر میآمد و

ما را از غربت زندان شهر ، به میهن آزاد و دامنگسترمان ، کویر ، میبرد ، نه ، باز میگرداند. آری ، ما را به « نیستان »مان ، کویر باز میگرداند. « نیستان »!

هر دو درست است! هر دو قرائت را ضبط کرده اند! به دو اعتبار. توضیحش را از « نیمه مرحوم » معین بخواهید و یا از « تمام مرحومان » حی حاضر ، « میّت بن نائم »ها! نیستان ، نیستان که ما را از آنجا بریدند.

کویر! کویر نه تنها نیستان من و ما است که نیستان ملت ما است و روح و اندیشه و مذهب و عرفان و ادب و بینش و زندگی و سرشت و سرگذشت و سرنوشت ما همه است. کویر! « این تاریخی که در صورت جغرافیا ظاهر شده است »!

این عظمت بیکرانهٔ مرموزی که ، نومید و خاموش ، خود را به تسلیم پهن بر خاک افکنده است. خشک ، بی آبی و آبادی یی ، بی قلهٔ مغرور بلندی ، بی زمزمه شاد جویباری ، ترانهٔ عاشقانهٔ چشمه ساری ، باغی ، گلی ، بلبلی ، منظری ، مرتعی ، راهی ، سفری ، منزلی ، مقصدی ، رفتار مستانهٔ رودی ، آغوش منتظر دریائی ، ابری ، برق خندهٔ آذرخشی ، درد گریه تندری... هیچ! آرام ، سوخته ، غمگین ، مأیوس. منزل غول و جن و ارواح خبیث و گرگان آدمیخوار! زادگاه خیال و افسون و افسانه. سرزمین نه آب ، سراب ، ساکت ، نه از آرامی ، از هراس با هوای آتشناک بی رحمش که مغز را در کاسهٔ سر بجوش میآورد و زمین تافته اش که گیاه نیز از « روئیدن » و « سر از خاک برآوردن » میهراسد و مردمش ، پوست بر استخوان سوخته ، با چهره هایی بریان و پیشانی هایی چین خورده ! که نگاه کردن در کویر دشوار است. چشمها را با دست سایه میکنند تا کویر نبینند.

نبیند که می بینند ، نداند که میدانند! گاه طوفانی برمیخیزد و خاک بر افلاک میفشاند و آسمان را تیره میدارد و روستاها را برمیآشوبد و چون فروکش میکند ، از پس آن ، باز چهرهٔ کویر ! همچنان که بود.

کویر! آنجا که همواره طوفان خیز است و همواره آرام. همیشه در دگرگون شدن است و هیچ چیز دگرگون نمی شود. همچون دریا است ، اما ، نه دریای آب و باران و مروارید و ماهی و مرجان ، که دریای خاک و شن و غبار و مار و کلپاسه و سوسمار...

بیشتر خزندگان و گاه گاه پرواز مرغکی تنها و آواره ، یا مرغانی هراسان و بی آشیانه. قصهٔ تاکور و طوطیش ، نه در هند ، که در ارمنستان!

آنچه در کویر میروید گزه تاق است. این درختان بی باک صبور و قهرمان که علیرغم کویر بی نیاز از آب و خاک و بی چشم داشت نوازشی و ستایشی ، از سینهٔ خشک و سوختهٔ کویر ، به آتش سر میکشند و میایستند و میمانند هر یک رب النوعی! بی هراس ، مغرور ، تنها و غریب. گویی سفیران عالم دیگرند که در کویر ظاهر میشوند! این « درختان شجاعی که در جهنم میرویند ». اما اینان برگ و باری ندارند ، گلی

نمیافشانند ، ثمری نمیتوانند داد ، شور جوانه زدن و شوق شکوفه بستن و امید شکفتن ، در نهاد ساقه شان یا شاخه شان ، میخشکد ، میسوزد و در پایان ، به جرم گستاخی در برابر کویر ، از ریشه شان برمیکنند و در تنورشان میافکنند و... این سرنوشت مقدر آنهاست.

بید را در لبۀ استخری ، کنار جوی آب قناتی ، در کویر می توان با زحمت نگاه داشت. سایه اش سرد و زندگی بخش است. درخت عزیزی است اما همواره برخود می لرزد در شهرها و آبادی ها نیز بیمناک است که هول کویر در مغز استخوانش خانه کرده است.

اما آنچه در کویر زیبا میروید خیال است. این تنها درختی است که در کویر خوب زندگی میکند ، می بالد و گل میافشاند و گلهای خیال گلهایی همچون قاصدک آبی و سبز و کبود و عسلی... هر یک به رنگ آفریدگارش ، به رنگ انسان خیال پرداز و نیز به رنگ آنچه قاصدک به سویش پر میکشد به رویش می نشیند ، خیال این تنها پرنده نامرئی که ، آزاد و رها همه جا در کویر جولان دارد. سایۀ پروازش تنها سایه ای است که بر کویر می افتد و صدای سایش بالهایش ، تنها سخنی است که سکوت ابدی کویر را نشان می دهد. و آنها ساکت تر می مانند ، آری ، این سکوت مرموز و هراس آمیز کویر است که در سایش بالهای این پرنده ، شاعر سخن می گوید.

کویر انتهای زمین است پایان سرزمین حیات است ، در کویر به مرز عالم دیگر نزدیکیم و از آنست که ماوراءالطبیعه را که همواره فلسفه از آن سخن می گوید و مذهب بدان می خواند در کویر به چشم میتوان دید ، میتوان احساس کرد ، و از آنست که پیامبران همه از اینجا برخاستند و بسوی شهر ها و آبادی ها آمده اند. در کویر خدا حضور دارد! این شهادت را یک نویسنده ی رمانی داده است که برای شناختن محمد و دیدن صحرایی که آواز پسر جبرئیل همواره در زیر غرفۀ بلند آسمانش به گوش میرسد و حتی درختش ، غارش ، کوهش هر صخره ی سنگش و سنگریزه اش آیات وحی را بر لب دارد و زبان گویای خدا می شود. به صحرای عربستان آمده است و عطر الهام را در فضای اسرار آمیز آن استشمام کرده است.

در کویر بیرون از دیوار خانه پشت حصار ده دیگر هیچ نیست. صحرای بیکرانه عدم است خوابگاه مرگ و جولانگاه هول راه تنها بسوی آسمان باز است. آسمان کشور سبز آرزوها ، چشمه مواج و زلال نوازشها ، امیدهاو... انتظار انتظار... سرزمین آزادی ، نجات ، جایگاه بودن و زیستن ، آغوش خوشبختی نزهتگه ارواح پاک ، فرشتگان معصوم ، میعادگاه انسانهای خوب از آن پس که از این زندان خاکی و زندگی رنج و بند و شکنجه گاه و درد با دستهای مهربان مرگ ، نجات یابند.

آسمان کویر سراپردۀ ملکوت خداست و... بهشت ، بهشت سرزمینی که در آن کویر نیست با نهرهای سرشار از آب زلالش ، جویهای شیر و عسل ، و نان بی رنج و آزادی و رهایی مطلقش بی دیوار ، بی حصار ، بی شکنجه ، بی شلاق ، بی خان ، بی قزاق ... ، بی کویر همه جا آب ، همه جا درخت همه جا سایه

طوبی که کران تا کران بر بهشت سایه گسترده است و آفتاب این عقاب آتشین بال دوزخ ، در دل انبوه شاخ و برگش آواره گشته است.آسمان کویر بهشت ، آنجا که میتوان آنچنان که باید بود ، آنچنان که شاید زیست ، آنچه در کویر همواره افسانه ها از آن سخن می گویند ، آنچه هرگز در زمین نمیتوان یافت. آری در کویر هیچ کس این دو را ندیده است.

کویر این هیچستان پر اسراری که در آن دنیا و آخرت روی در روی هم اند ، دوزخ زمین و بهشت ، آسمانش و مردمی در برزخ این دو پوست بر اندام خشکیده بریان پیشانی همواره پر چین ، لبها همیشه چنان که گویی مرد میگرید یا دلش از حسرتی تلخ یا از منظره های دلخراش می سوزد. ابروانی که چشمها را در بازویشان میفشرند و پناهشان میکنند و پلکهایی که همواره از ترس خود را از دو سو به هم میخوانند و روی چشمها می افکنند تا پنهانشان کنند و چشمها که همواره گویی مشت میخورند و به درون رانده میشوند و نگاه های ذلیلی که این چشمهای بی رمق و به گود افتاده کتمانشان می کنند و...

اینها همه کار آن خورشید جهنمی کویر که در کویر نگاه کردن دشوار است و باید چشمها را بادست سایه کرد تا کویر نبیند که در کویر سایه را می پرستند و نه آفتاب را. شب را میخواهند و نه روز را. نه پرتو عنایت بزرگان که سایه شان را و نه نور خدا...

شب کویر این موجود زیبا و آسمانی که مردم شهر نمی شناسند، آنچه می شناسند شب دیگری است ، شبی است که از بامداد آغاز می شود ، شب کویر به وصف نمیآید. آرامش شب که بی درنگ با غروب فرا می رسد ، آرامشی که در شهر از نیمه شب در هم ریخته و شکسته میآید و پریشان و ناپایدار روز زشت و بی رحم و گدازان و خفه ی کویر می میرد ، و نسیم سرد و دل انگیز ، غروب آغاز شب را فرا می دهد.

شبهای تابستان دوزخی کویر ، شبهای خیال پرور بهشت است ، مهتابش سرد و باز و مهربان است ، و لبخند نوازشگر خدا مهتاب شهرها ، و سرزمینهای پرآب و آبادی ، است که مرطوب و چرکین و غم بار است. ماهی زرد و بیمار ، و ستارگانی همچون دانه های جوش صورت کبود ، و کثیف و لکامه ی وقیح و بی شعوری که با پودرهای ارزان قیمت و وازلین های کرباس چرک آلودی که از روی دملی برکنده اند پنداشته است که زشتی نفرت آلود قیافهٔ کهنه و باد کرده اش را که زخم خشکهٔ پیر الاغی که جلش میزند یادآور آن است میتوان بپوشاند و آن را گلبرگ نو شکفته سیمایی بنماید که با شکوفه های آتش شرم آرایش کرده و بر معصومیت زلال گونه اش ، گلگونه ی شوق ایمانی ، خدایی ، نشسته است. آسمان کویر این نخلستان خاموش و پر مهتابی که هر گاه مشت ، خونین و بی تاب قلبم را در زیر بارانهای غیبی سکوتش میگیرم و نگاه های اسیرم را ،همچون پروانه های شوق در این مزرع سبز آن دوست شاعرم رها میکنم. ناله های گریه آلود ، آن روح دردمند و تنها را میشنوم. ناله های گریه آلود آن امام راستین و بزرگوارم را که همچون این شیعهٔ گمنام و غریبش در کنار آن مدینه پلید ور در قلب آن کویر بی فریاد

سر در حلقوم چاه می برد و می گریست. چه فاجعه ای است! در آن لحظه که یک مرد میگرید!... چه فاجعه ای !...

غروب ده در کویر ، با شکوه و عظمتی ، مرموز و ماورائی می رسد و در برابرش هستی لب فرو می بندد و آرام می گیرد ، ناگهان سیل مهاجم سیاهی خود را به ده میزند و فشرده و پر هیاهو در کوچه ها میدود و رفته رفته در خم کوچه ها و درون خانه ها فرو می نشیند و سپس سکوت مغرب باز ادامه میابد مگر گاه فریاد گوسفندی غریب که گله در آمیخته است و یا ناله بزغاله آواره ای که در آن هیاهوی پرشتاب راه خانه خود را گم کرده است که لحظه ای بیش نمی پاید.

شب آغاز شده است ، در ده چراغ نیست ، شبها به مهتاب روشن است و یا به قطره های درشت و تابناک باران ستاره ، مصابیح آسمان!

نیمه شب آرام تابستان بود و من هنوز کودکی هفت هشت ساله ، آن سال تمام تابستان را در ده ماندیم که شهریور سیصد و بیست بود و آن یه غمخوار بشریت را از همه سو اشغال کرده بودند ، و پدرم ما را گذاشت و به استقبال حوادث رفت به شهر تا ببیند چه خواهد شد ، آن شب هم مثل هر شب در سایه روشن غروب دهقانان با چهار پایانشان از صحرا بازگشتند و هیاهوی گله خوابید و مردم که شامشان را خوردند ، نمد و پلاس و رختخواب و متکا و قطیفه های سفید ، کرباس یا قمیص را (به جای شمد) برداشتند و به پشت بامها رفتند و گستردند و طاق باز دراز کشیدند. نه که بخوابند ، که تماشا کنند و حرف بزنند. آسمانها را تماشا کنند و از ستاره ها حرف بزنند که آسمان تفرجگاه مردم کویر است و تنها گردشگاه آزاد و آباد کویر.

در آسمان سرگرمی های بسیاری است و برای این نگاه های اسیر و محرومی که همه شب از پشت بامهای گل اندوه ده به سوی آن پرواز میکنند ، من نیز همچون همه ی کودکان کویر آسمان را دوست میداشتم و ستارگان را می شناختم و هر شب از روی بام چشم بر این صحنه ی زیبای پر از شگفتی و سرگرمی میدوختم و ساعتی ، ساعتهایی با خویش یا با هم بازی هایم و بزرگترهایم نگاه های کودکانه ام را به باغ خرم آسمان می فرستادم تا با ستارگان به بازی مشغول شوند.

آن شب نیز من خود را بر روی بام خانه گذاشته بودم و به نظاره آسمان رفته بودم ، گرم تماشا و غرق در این دریای سبز معلقی که بر آن مرغان الماس پر ستارگان زیبا و خاموش ، تک تک از غیب سر میزنند و دسته دسته به بازی افسونکاری شنا می کنند ، آن شب نیز ماه با تلألو پرشکوهش که تنها لبخند نوازشی است که طبیعت بر چهره ی نفرین شدگان کویر می نوازد از راه رسید و گلهای الماس شکفتند و قندیل زیبای پروین که هر شب دست ناپیدای الهه ای آن را از گوشه آسمان آرام به گوشه دیگر می برد سر زد و آن جاده روشن و خیال انگیزی که گویی یکراست به ابدیت می پیوندد « شاهراه علی »« راه مکه »

که بعدها دبیرانم خندیدند که نه جانم ، « کهکشان » و حال میفهمم که چه اسم زشتی ، کهکشان! یعنی از آنجا کاه می کشیدند و اینها هم کاه هایی است که بر راه ریخته است ، شگفتا که نگاههای لوکس مردم آسفالت نشین شهر آن را کهکشان می بینند و دهاتی های کاه کش کویر ، شاهراه علی ، راه کعبه ، راهی که علی از آن به کعبه می رود. کلمات را کنار زنید و در زیر آن روحی را که در این تلقی و تعبیر پنهان است تماشا کنید ، و آن تیرهای نورانی که گاه گاه بر جان سیاه شب فرو می رود تیر فرشتگان نگهبان ، ملکوت خداوند در بارگاه آسمانی اش ، که هر گاه شیطان و دیوان همدستش می کوشند به حیله ، گوشه ای از شب را بشکافند و به آنجا که قداس اهورایش را گام هیچ پلیدی نباید بیالاید و نامحرم را در آن خلوت انس راه نیست. سرکشد تا رازی را که عصمت عظیمش ، نباید در کاسهٔ این فهم های پلیدی ریزد. دزدانه بشنوند ، پرده داران حرم ستر عفاف و ملکوت آنها را با این شهاب های آتشین می زنند و بسوی کویر می رانند و بعدها معلمان و دانایان شهر خندیدند که نه جانم ، اینها سنگهایی اند بازمانده ی کراتی ، خرابه و در هم ریخته که چون با سرعت به طرف زمین میافتند ، از تماس با جو آتش میگیرند ، و نابود می گردند و چنین بود که هر سال که یک کلاس بالاتر میرفتم و به کویر برمیگشتم از آن همه زیبائی ها و لذتها و نشعه های سرشار از شعر و خیال و عظمت و شکوه و ابدیت پر از قدس و از چهره های پر از ماوراء محروم تر می شدم تا امسال که ، رفتم دیگر پر به آسمان بر نکردم و همه چشم در زمین که اینجا ... میتوان چند حلقه چاه عمیق زد و ... آنجا می شود چغندر کاری کرد... او دیدارها همه بر خاک و سخن ها همه از خاک که آن عالم پر شگفتی و راز سرایی سرد و بی روح شد ، که قلب پاک کودکانه ام همچون پروانه شوق در آن می پرید. در سموم سرد این عقل بی درد و بیدل پژمرده و صفای اهورایی آن همه زیبایی ها که درونم را پر از خدا میکرد به این علم عدد بین مصلحت اندیش آلود و آسمان فریبی آبی رنگ شد ، و الماسهای چشمک زن و بازیگر ستارگان نه دیگر روزنه هایی بر سقف شب به فضای ابدیت پنجره هایی بر حصار عبوس غربت من ، چشم در چشم آن خویشاوند تنهای من ، که کراتی همانند و هم نژاد کویر و هم جنس و همزاد زمین و بدتر از زمین و بدتر از کویر ، و ماه نه دیگر میعاد ، گاه هر شب دلهای اسیر و چشمه سار زیبایی و رهایی و دوست داشتن که کلوخ تیپا خورده ای سوت و کور و مرگ بار و مهتاب کویر دیگر نه بارش وحی ، تابش الهام ، دامان حریر الهه عشق گسترده در زیر سرهایی در گرو دردی ، انتظاری ، لبخند نرم و مهربان ، نوازشی بر چهره ی نیازمندی ، زندانی خاک ، دردمندی افتاده کویر که نوری بدلی بود و سایه همان خورشید جهنمی و بی رحم روزهای کویر دروغگو ، ریاکار ، ظاهر فریب... دیگر نه آن لبخند سرشار از امید و مهربانی و تسلیت بود ، که سپیدی دندانهای مرده ای شده بود که لبهایش وا افتاده است!

شکوه و تقوا و شگفتی و زیبائی شورانگیز طلوع خورشید را باید از دور دید ، اگر نزدیکش رویم از دستش داده ایم. لطافت زیبای گل در زیر انگشتهای تشریح می پژمرد! آه که عقل اینها را نمی فهمد! از طلوع ها و گل ها و چشم اندازها و وزیدن های سرزمین ماورائی درون ، ماوراءالطبیعه روح و ملکوت دل نمیتوانم گفت که در تر کتاز این غارتگر یک چشم چه شدند و چه میشوند و آنگاه ، مزرعه ای که از زیر سم او و سوارانش بر جای می ماند چه منظره ای سرد و زشت و غم انگیز خواهد بود! چه خواهد ماند؟ « استفراغ » ، « طاعون » ، « خلط پخشیدهٔ سینهٔ یک مسلول »... و انسانهائی « مسخ » ، « کرگدن » ، « ترزی » ، « حیوان ناطق » و دگر هیچ! نه انسان ، ابزار ! نه دل ، شکم!

« آن مرا این راهمی کشد مخلب و این مران راهمی زند منقار »! آدم هائی « پر از هیچ » و به تعبیر علی بزرگ : « اشباه الرجال و لارجال ».

« از برون چون گور کافر پر حلل و از درون قهر خدا عزوجل »!...

و من آن شب ، پس از گشت و گذار در گردشگاه آسمان ، تماشاخانه زیبا و شگفت مردم کویر ، فرود آمدم و بر روی بام خانه ، خسته از نشئه خوب و پاک آن « اسراء » ، در بستر خویش به خواب رفتم.

کویر در زیر نور ماه می تابید و ده آرام و ساکت شده بود و مردم ، زن و مرد ، پیر و جوان همه در دل شب ، بر روی بامهای خویش از خستگی چنان خفته بودند که گویی هرگز بیدار نخواهند شد. فریادهای غلتان و طولانی قورباغه هائی که در دور دست صحرا میخواندند و آوای سیرسیرکهائی که هیچ جا نیستند و گویی از غیب سوت می کشند سکوت شب کویر را صریح تر می نمود. آسمان بر بالای ده ایستاده بود و بامها را می نگریست و این نفرین شدگان کویر را که آرام بر سرتاسر بامهای ده ، در زیر قطیفه های سپید کرباس و یا قمیص که هر یک همچون کفنی می نمود ، خفته بودند.

شب به نیمه راه رسیده بود و ستارگان ناپایدار غروب کرده بودند و پروین در دورترین نقطه ی صحرا ، نزدیکی های افق ، آهنگ رفتن داشت و ماه به قلب آسمان آمیده بود و بر بالای سرم ایستاده مرا ساکت می نگریست و بر سینهٔ آسمان چنان پهن هاله افشانده بود که ستارگان را همه به دوردست ها رانده بود. که ناگهان بانگ خروسی برخاست.

اِ ! خروسها میخوانند؟

خروس ساعت کویر است و آوایش ناقوس دهکده! خروس ده زمان است که میخواند ، زمان این گردونهٔ یکنواخت و مکرر و بی احساس ، که جز نظم هیچ نمی فهمد ، نظمی که به دقت شبکهٔ تار عنکبوتی زندگی را « تقسیم کرده » است و انسان همچون مگسی بیچاره در آن اسیر است و خونش را با ترتیب و تدریج دقیقی می مکد ، و او ، در این سیر خونین و دردناک جز ضجه و تلاش که هیچکدامش را زمان نمی فهمد چاره ای نمی تواند جست. نعرهٔ خروس ، این موذن مذهب ده ، را آنجا خوب می شناسد. وی

رسول نظامی است که بر جهان و بر انسان تحمیل شده است و او را به تکه های ریز و هم اندازه ای خرد کرده است ، هر یک لقمه ای در زیر دندان آن دود لقک سیاه و سفید.

« خروس ها برخاستند؟ میخوانند؟ مگر سحر شده است »؟ زمزمه هایی از بام ها و از بامهای دور و نزدیک در دل سکوت نیمه شب پیچید. اما... نه ، نیمه شب است. ماه ، ستاره ها همه نیمه شب را نشان می دهند. آری ، حتی آسمان زیبا و معصوم خدایی کویر هم او را تکذیب کرد!

ها ! خروس بی محل ! از کجا است؟ اِ ! از بام خانهٔ فلانی هاست ! وای ، آری... از خانهٔ ما است... آن جوجه خروس شروجنگی! حیف! چه جوجه خروس قشنگی بود! چند ماه دیگر چی میشد؟ حیوون هنوز صدایش دورگه است! هنوز مرغش را ندیده است ، هنوز...

یکبار دیگر باز خواند! زمزمه ها بیشتر شد. همسایه ها به جنب و جوش آمدند. قطیفه های سفیدی که همچون کفن بر بامهای ده پهن گسترده بود و مردم خفتهٔ ده را در خود پیچیده بود تکان خورد. برخی آنها را کنار زدند ، برخی نیم خیز شدند ، برخی برپا ایستادند ، برخی پا شدند و به راه افتادند... همه از خواب افتاده بودند و شب و آرامش آرام شب در ده بهم خورده بود. سکوت کویر آشفته شده بود ، برخی چیزی نمی گفتند ، عده ای بیشترشان از جوان ها شنیدم که میگفتند خوب شد بیدار شدیم ، نوبت آب ما است و اگر خواب می ماندیم به هدر رفته بود ، آب به کویر می رفت و کشتمان خشک می شد ، بچه مان دم رو افتاده بود نزدیک بود خفه شود ، تشنه بودیم ، کمی آب... حال آب جو زلال است کوزه هامان را پر کنیم ، در خانه را وا گذاشته بودیم. گربه ، سگ ، شغال... گرگ آدمخوار... خوب شد از خواب افتادیم... اما غالباً قرقر میکردند: از خوابمان انداخت ، این خروس شوم است ، ملعون است. بیشتر ریش سفیدها و پیر پاتال ها همچنان در خواب نق می زدند و با پلکهای بسته بد و بیراه می گفتند!

رفته رفته صداها خوابید و مردم در بسترهاشان آرام گرفتند. باز قطیفه های سفیدی را که در شب همچون کفنی می نمود بر روی خود کشیدند و کم کم دوباره بخواب رفتند.

صبح خورشید باز سر رسید و نیمی از بام را گرفت و خیس عرق ، و بی طاقت از گرما ، بیدار شدم و از پله ها پائین رفتم. توی هشتی قالیچه انداخته بودند و چائی میخوردند. شاغلام که سه نسل از اسلاف ما را خدمت کرده بود و میگفت دورهٔ شش پادشاه را دیده است و و پدرم و عموهایم در چشمش جوانک های جاهل و چشم و گوش بسته و بی تجربه ای بودند نشسته بود ، با قیافه ای که ردپای گذر سالیان دراز بر آن نمایان بود و ریش گرد و سپید و زیرگلویی تراشیده و خط ریشی دقیق که آن را همچون دور گیوه ای می نمود. سر پا نشسته بود و ساق های باریک پایش پوشیده از پوستی چروکیده و خشک و موی سیاه و سپید ، که رنگ نظامی قدکش آنرا نیلی کرده بود بیرون زده بود. با قیافه ای که ، با همه بلاهتی که از آن می ریخت ، سخت حکیمانه می نمود و هرکس از آن احساس می کرد که پیر غلام چیزهائی بسیار می

داند که وی نمی داند ، و او خود نیز بر این عقیده سخت راسخ بود. میکوشید که « لفظ قلم » هم حرف بزند تا دیگر نقصی نداشته باشد. تنها کمبودی که احساس می کرد همین لهجه ل دهاتیش بود که آن را هم به طرز مسخره ای جبران کرده بود. « حقایق اصولی » را ، از قبیل این نکته که : « برای جلوگیری از ازدحام در رفت و آمد مردم بر روی جویی ، اگر دو تا پل بزنند که آیندگان از یک پل و روندگان از پلی دیگر عبور کنند بهتر است از اینکه یک پل بزنند و آیندگان و روندگان همگی بر آن یک پل عبور کنند... »! با طمطراق و آب و تاب بسیار می گفت و سخت جدیت می کرد تا به همه بفهماند و با لب و چشم و ابرو و اصرار و پشتکار از همه ی حصار تصدیق آمیخته با تحسین بگیرد . نعلبکی چایش را از عجله ای که داشت چنان پف می کرد که به صورت ماها می پاشید ، تمام که شد به زمین گذاشت و استکان را توی آن نگذاشته برخاست و زد توی حیاط . بی درنگ داد و بیداد مرغها و خروسها و جوجه ها بلند شد و لحظه ای بعد شاغلام با قیافه ای فاتحانه و موفق در حالی که خود را باز آماده اظهار نکات حکیمانه و کلمات دقیقانه ای کرده بود در جواب ما که قائدتاً از او سوال می کردیم ، برگشت و آن جوجه خروس زیر بغلش با چشمهای سرخ باقش که بی تفاوت ما را می نگریست اما کسی چیزی نپرسید ، همه میدانستند و او که می خواست این ابتکار درخشانش را هر چه بیشتر به رخ ما بکشد جوجه خروس را همچون اسماعیل جلو هشتی ، دم در حیاط دراز کرد و کف لته ای و سنگین گیوه هایش را بی مهابا روی بالهای نازک و جوان جوجه خروس گذاشت. نوک گیوه اش که از زه های خشک و خشن گره خورده بود حلقوم لطیف او را چنان به سختی می فشرد که نمی توانست زجه کند.

پدرم از خانه بیرون رفت تا فقط نبیند . مادرم به اندرون رفت و خودش را سرگرم کرد تا فقط به او فکر نکند... و من...

و من در حالیکه به جوجه خروس که در نای بریده خون آلودش فریاد می کشید و پرپر میزد خیره شده بودم درسی را می آموختم که شاغلام آموخته بود شاغلام که دوره شش پادشاه را دیده بود.

کاریز

کاریز درون جان تو می باید کز عاریه ها تو را دری نگشاید
یک کوزه آب در میان خانه به از جویی که از برون می آید
سنائی

کاریز را می شناسید؟ میدانید آبگون کاریز کجاست ؟ چیست؟

جریان مداوم و یکنواخت آب رفته رفته لایه ای را بر بستر و دیوارهای آبگون کاریز پدید می آورد به نام جوش ، سخت و نفوذ ناپذیر که همه چشمه های ریز و متعدد آبگون را سد میکند ، می پوشاند ، و چنان سفت می شود و منافذ جوشش آبها را می بندد که کم کم کاریز کور می شود...

من در یکی از سالهای میان جوانی و کودکی که کنجکاوی حاد و خستگی ناپذیری داشتم برای فرا گرفتن و فهمیدن و بخصوص فهمیدن آنچه دیگران نفهمیده اند یعنی کشف کردن یا لااقل خود مستقیماً فهمیدن نه تعلیم گرفتن که معمولاً عبارتست از خوردن غذائی که دیگری هضم کرده است و رنگ و بوی و طعم و خاصیت طبیعی اش را ندارد ، به اصرار زیاد توانستم همراه یک مقنی ورزیده و زبر دست یزدی و همکارانش به کاریز مومن آباد که در آن کار میکردند بروم.

درست یادم هست پیرمرد چابک و مهربان و مقتدری بود همچون جراح زبردستی که لباس کار پوشیده و با اکیپ مجهزش در اتاق عمل بر سر بیمارش آماده کار است. اطمینان به موفقیت در عمل و تسلط بر کار از پیشانی و لبخندش ساطع بود ، نگاه تند و زیرک و خوبش که از آن برق نبوغ اندیشه و عمق و ظرافت روحش هر بیننده ای را پریشان و در عین حال مجذوب می کرد در تاریکی عمیق و سنگین صدو شصت هفتاد متری زمین ، تنها نقطه روشن و تنها مایهٔ امید و آرامش و اعتماد بود و به من کودک کنجکاو اما ضعیف و کم دل شهری دل میداد. چقدر او که اکنون گمان نمی کنم زنده باشد در برابرم بزرگ و اندیشمند و بزرگوار می نماید. همیشه دوست داشتم او را باز ببینم اما نگران بودم که نکند یک مقنی فرتوت و فقیر و عاجزش بیابم که در برابر من از فرط احتیاط و شرم ذلت خویش در خود فرو رفته استو روزگار او را بر روی خود تایش کرده است و سر و وضع رقت آورش از من بخواهد که او را دستگیری کنم. نمی خواهم او را که در چشم من هنوز معلمی بزرگ و توانا است و درسی مرموز به من داد که هنوز از آموختن آن فارغ نشده ام ، ضعیف و محتاج ببینم.

من گاه فکر میکنم که او روحی بزرگ و اسرار آمیز بوده است که برای بیدار کردن من مأمور شده بود تا نخستین درس را به روان این کودک که در آینده آتش های بسیاری در او شعله خواهد کشید عشق جنون آمیزش به بیداری و رهائی جهان را با همه فراخی بر او تنگ خواهد کرد. با این نمایش ساده اما سمبلیک بیاموزد درسهائی اینچنین را نه با گچ و تخته ، جمله و جزوه که به رمز میآموزند ، به « اشاره »

تعلیم می کنند که این علم نه علم « داشتن » است. علم « شدن » است ، فن « دگرگون گشتن » است. اطلاع نیست ، انقلاب است. ندانستگی که پیوستگی است. انباشتن حافظه نیست ، به آتش کشیدن روح است. نه لذت که ریاضت ، نه قلم که الم ، نه ناز نیاز ، نه راحت ، رنج ، نه آرامش ، اضطراب ، نه سعادت ، عظمت ، نه سیر آبی ، عطش ، نه رامش ، عصیان ، نه « بودن » ، گشتن ، نه ماندن ، رفتن ، علم نه آب ، آتش ، نه خاک ، طوفان!

در این مدرسه درس استاد ، حیلهٔ اهل منطق نیست ، به گفته ی عطار « سخنش تازیانه اهل یقین است » در اینجا نه « رتبه ها » را که « دلها » را تبدیل میکنند. آنجا کوپن نان نمی دهند ، علم آخور نمی آموزند. داستان دیگری است ، چه بگویم که « علم عشق در دفتر نباشد »....!

آیا او همو نبود که در چهرهٔ خضر بر موسی در کالبد شمس بر مولانا در نام جبدئیل بر محمد در قیافه آن پیرو آن فقیر و آن بیمار و آن مرده بر بود و در صورت آن فرشته ناپیدا بر سقراط و به گونه آن « ندا » بر شاهزاده ی بلخی ابراهیم ادهم ، و در سیمای ویر ژیل و بئآتریس بر دانته ، و در نام مهراوه بر آن راهب دردمند سومه ی تنهایی مهر و در اندام شمعی بر دولاشاپل و در شبح اسرارآمیز روح القدس بر مریم و در آوای مرغکی آواره در خلوت خاموش آن خفته در غار تنهایی خویش آن تنها بازمانده اصحاب کهف هفت تن خفتگان افسوس ار بیم حاکم غاصب دقیانوس در وسوسه شستشوی مهتاب ، آن نیمه شب آرام و زیبا بر آن شاعر بیتاب و سودایی مست چین ، لوپی ، و در تصویر ایوبرپر و متهٔ تنهایی در زنجیر زئوس ، اسیر کرگس جگر خواره ، و در چشمهای پرغوغای رزاس بر شاندل و در سایه های رویایی « آنها » که آن شب دوش که با حافظ راهنشین باده مستانه زدند و بیخود از شعشعهٔ پرتو زاتش کردند و بالاخره در سخن و سکون و نگاه و لبخند و یاد و نام ماسینیون بر من تجلی کرد و نخستین درس به خود آمدن یا از خود رفتن و بهر حال اولین سطر از کتاب « حکمت » را بر آنان خواند؟ من چنین می پندارم که او یک مقنی نبود هم « او » بود ، که این بار در صورت یک مقنی مرا از زیر این آسمان از روی این زمین برای تعلیم نخستین درس برای فرود آوردن نخستین تازیانه بر یک روح بی درد و خواب آلود به دل خاک برد. قلب سنگین زمین آنجا که کمتر زندگی است ، آنجا که به عدم نزدیکتریم ، آنجا که سفر بزرگمان را پس از این حیات ، باید از آنجا آغاز کنیم .

آری ، سفر به آسمانها از روی زمین آغاز نمی شود ، از درون شهرها و آبادی ها ، از درون خانه ها و بسترها آغاز نمی شود. از زیر خاک ، از عمق زمین باید به آسمان پرواز کرد. آن آسمان ، این سقف کوتاه ، در زرورق گرفته کودن که بر سر ما سنگینی می کند نیست.

در آنجا در عمق صدوشصت هفتاد متری سطح زمین در آن کلاس درسی که جز با برق نگاه او روشن نمی شد در آن دانشگاهی که هزار معلم رنگوارنگ ، هرکدام پشت سر هم مثل روضه خوانها نمی آمدند و

« از بریات » که عمری که نیم سال بیشتر دوام ندارد و بعد می میرد و می رود تعلیم نمی دادند. در این دانشگاه تنها یک معلم بود ، اگر معلم ، معلم باشد دیگر به چند معلم نیازی نیست. دانشگاه درست و خوب جائی است که تنها یک معلم درس می دهد ، او بس است. اگر معلم راه می نماید و کسانی را که می خواهند « از اینجا بروند » کسانی را که « نمی خواهند بمانند » دست می گیرد و می برد باید یکی باشد. چه خنده آور است که در راهی ، ده ها تن پیش افتند و هر کدام با اهن و غلب و غبغب و سرفه و گردن و شکم و شانه و لبخندهای پروقار و اخم های مطمئن و لحن کلیله دمنه ای کسی را که گم شده است و سراسیمه ی یافتن راه و رسیدن سر منزلی و آبادی یی است و دلش برای دیدار خانه اش ، شهرش ، خویشاوندش بیتابی میکند. « هدایت » کنند. « رفتن » را به او بیاموزند و از منزلهای آینده حکایت کنند و از گودالها و دره ها و پیچ و خم ها و گردنه ها و کمین گاه ها و سنگلاخ ها و باتلاق ها و آنجا که راه بریده می شود و آنجا که باید مرکب را گذاشت و پیاده رفت و آنجاها که دیگر پیاده نیز نمیتوان رفت ! بهر حال درس آغاز شد! به همین سادگی معلم نه همان خضر ، نه همان مقنی سالخورده در عمق تاریک آبگون خشک شده ی قنات فریادی بر آورد و یارانش را فرا خواند و با کلنگ خویش آنان را آموخت که کاریز را چگونه « نیش کلنگی » کنند. کلنگ ها با ریتم خوش و استواری که عمیق ترین سمفونی را پدید می آوردند با جوش سخت و منجمد کاریز به نزاع پرداختند. مقاومت سخت و لجوجانه بود اما نیش های خستگی ناشناس و مداوم و مطمئن کلنگ ها که در پی امام خویش کلنگ شکننده و ماهر و مقتدری که شمشیر پریکلس در برابرش چاقوی خیار پوست کنی یا ناخن گیر بچگانه ای می نمود،با تلاش صبورانه و ایمان پر یقینی بر سر خصم میکوفتند ، جهاد اکبری بود ، این نخستین جهادی بود که من در آن شرکت می جستم.

من با نگاه های کنجکاوانه و تشنه ای کار عظیم کلنگ ها را می نگریستم و بی صبرانه پایان کار را انتظار می کشیدم. جهاد در تاریکی تعلیم در آبگون قنات ، تلاش برای دست یافتن به آب ، مبارزه با خاک ، « فرود آمدن برای صعود » ، سفر به اعماق زمین برای سیراب شدن ، جستجوی آب در زیر زمین نه بر روی آسمان ، آب چشمه نه آب باران و بالاخره آموختن درسی که اسکندر عمری بر سر آن گذاشت و نیاموخت نشانی از سرزمین دور و گمشده ای که خضر در آن چشم به راه آمدن تشنه ای است و چه جوینده ها و چه تشنه ها که در عمر دراز تاریخ انسان در راه ها و بیراهه ها و بر روی ریگزارهای داغ و صحراهای سوزان از عطش جان دادند و چه بسیارها که در کنار مرز این سرزمین پس از طی راه ها و بریدن کوه ها و دشت ها در افتادند و تشنه آب و سوخته حسرت مردند که راه و رسم منزل ها را نمی دانستند و کسی به آنها نیاموخته بود که « به آنجا » از « کجا » باید رفت که این سفر همه به کوشش ، به تحمل ، رنج راه و به صبر میسر نمی شود ، به جائی نمیرسد ، دانستن می خواهد ، آموختن و در هر لحظه فهمیدنهای

تازه تر و بلند تر و لطیف تر ، دقیق تر و دشوارتر... درسهائی که شاگرد را از شکوه و حیرت و هراس ساکت می کند!

من خاموش و کنجکاو و اندکی هراسان از آن ظلمت عظیم ، روشن و از آن جایگاه پر شکوهی که به جهان دیگر می مانست ایستاده بودم و در برابرم در عمق صدوهفتاد متری دور از زمین تونل خشک شده ای که هزاران متر دورتر سر از خاک بر میداشت و در برابر خورشید دهان می گشود. اما آنچنان دور بود نه آنچنان من دور بودم که تنها « می دانستم » که در پایان این تاریکی سنگین و تنگ و طولانی به آن روشنائی بزرگ می پیوندد اما « نمی دیدم » میدانستم اما حس نمیکردم ، یقین داشتم اما آن را لمس نمی کردم. اینجا است که انسان پس از یقین و پس از علم الیقین نیز تشنهٔ حس کردن است ، درد ناکانه نیازمند دیدن است ، بیتاب شنیدن است . گویی دل و روح که سیراب می شوند باز هم چشم و گوش ، پوست و ذائقه و شامه تشنه می مانند . آنها به گونه دیگری سیراب می شوند.

اینست که موسی برگزیده خدا هم سخن خدا ، امانتدار وحی خدا باز هم در طول به عجز و شوق می نالد و به زاری و التماس می خواهد که « چهره ات را به من می نمائی »؟ و محمد حبیب خدا آخرین منتخب بزرگ و عزیز خدا صاحی اسرار خدا و ینده الهام های غیبی خدا به سراغ « او » سفر معراج را پیش می گیرد و به آسمانها سر می کشد و برای « حضور » از « سدره المنتهی » می گذرد و از مرزی که جبرئیل نیز پر می سوزد در هوای او فرا می پرد که « یقین » سیرابش نکرده است ، حضور می طلبد تا آرام شود.

من ایستاده بودم و به درس بزرگ این استاد اسرار آمیز و دانائی که مأموریت غیبی خویش را در آن کلاس مرموزی که به زندگی ما بر روی زمین می مانست در آن مدرسه ای که به سرنوشت آدمی همانند بود انجام می داد. گوش می دادم ، چشم می دادم ، دل می دادم و روحم چنان غرقهٔ فهمیدن بود که از هیجان می لرزید . احساس می کردم هم اکنون چشمه های « فهمیدن » های شگفتی از درون من سرباز خواهند کرد و آبهای زلال و سرد و گوارای بینائی های بلند و دانا ئی های مرموز در من خواهند جوشید و جریان خواهند یافت و از آن پس در کویر شوره زار و سوخته من باغهای خوش ترین میوه ها و جنگل های خرم ترین درختان و بوستانهای زیباترین گلهای معطر و دلکش ترین چمنزارها و آبادان ترین آبادی ها و شور و شوق جوانه زدن ها و شکوفه بستن ها و به گل نشستن ها خواهند دمید ، خواهند روئید و پدیدار خواهند گشت.

هم اکنون درست نمیدانم که در آن لحظات تا کجا می فهمیدم عمق این درس ها را تا کجا میرفتم و این اندیشه ها و احساس ها تا چه اندازه در مغز و دلم طرح هائی روشن داشت ، نمی دانم معنی کلمات استاد که با زبان کلنگ اعجازگر خویش با من سخن می گفت و با نیش این قلم صنع ماورائی و سحرآمیز سطور جاوید خدائی ترین درسهای حیات معنوی آدمی را بر روی این صفحات سخت و اوراق سنگ شده کف و

دیواره های آبگون قنات خشک شده می نگاشت. چه اندازه و تا چه درجه برای این کودک کنجکاو اما کم استعدادی که باید پیغمبری می شد و نشد معنی میداد؟ اما اکنون یقین دارم که در آن هنگام در سر درس شگفت این استاد شگفت احساس میکردم که درس بزرگ است و استاد بزرگ ، احساس میکردم که لحظات بزرگی می گذرد و من عظمت ، جلال و سنگینی و جاذبه درس را با همه وجودم لمس می کردم و ارج می نهادم....

غرقه ی مستی و شکوه لحظه ها و بی تابی انتظار و شگفتی استاد و اعجاز کلنگ ها و زیبائی کار و تلاش در تاریکی و حشمت قهرمانی سفر در قعر زمین و معنی ، پر معنی جستجوی آب و تقدس ماورائی کندوکاو در عمق ظلمت دور از زمین و زندگی برای باز کردن چشمه هایی که کور شده اند بودند که ناگهان نوازش لطیف و خنکی را بر لای انگشتان پاهای برهنه ام احساس کردم. کم کم زمزمه هایی که هر لحظه شدید تر می شد و دامنه می گرفت از هر سو بر می خواست و سر به هم می داد و ناله می شدو ناله ها از هر سو بر می خواست و سر به هم میداد و خشمگین و طغیانی و مهاجم می گشت : آب!

چشمه ها باز شد ، جوشش ها و جوشش ها و جوشش ها...

آب ، این روح مذاب امید و زندگی تازه نفس جوان زلال و نیرومند با گامهای مصمم و امیدوار بشتاب خود را در بستر قنات افکند و در حالی که باغهای خرم صدها آرزوی سبز و عطر آگین در خیالش می شگفت شتابان می رفت تا خود را به دهان خشک قنات که سالیانی دراز در زیر آتش خورشید بازمانده بود و چشمان غبار گرفته صدها کشتزار سوخته و نگه های پژمرده ، هزارها درخت تشنه بر آن به انتظاری ملتهب و دردناک دوخته بودند برسناد و در رگ های خشکیده ی جوی های مزرعه و کوچه باغهای مرده جاری گردد.

سال دیگر که به مومن آباد باز گشتم بر روی فرش های زمردین سبزها و کشت های سیراب درختان سرسبز باغ خرم و شاد صحرا را دیدم که شاخه دستهای خویش را که از شوق و شکر می لرزید به آسمان بر افراشته بودند و به جان استاد پیر من و ضربه های رحمت آفرین کلنگ او دعا می کردند و کودکان پرنشاط و رقصان ، کلبوته ها و شبدرها و نوجوانان امیدوار و برومند ذرت ها در حالی که از هیجان شوک و شادی شبنم اشک چشم ها و گونه ها و انگشتان جوان و پاکشان را تر کرده بود در گوش ناپیدای نسیم شوخ و شادی که سر به گریبان آنان فرو برده بود آمین می گفتند و .....

ومن همچون دوست سالخورده خانواده ای که ولادت و طفولیت فرزندان خانواده یاد می دهد و با نگاه و رفتار و گفتار خود در دیدار جوانان رشید خانواده از شب جشن پیوند پدر و مادرشان و صبح زادنشان حکایت میکند. با غرور ، مهربان و خشنودی نوازشگر بذرگوارانه باغ و صحرا را تماشا می کردند و در درخت ها و نهال ها و بوته های پنبه و ذرت و ساقه های سیراب و سر سبز غلات یکایک می نگریستند.

گویی با هر یک از آنان آشنائی دیرینه دارم . همه را یکایک رفیقم ، خویشاوندم و این نخستین باری بـود که در جائی به این بزرگی و در میان این همه « جمعیت » خود را که هنوز کودکی بودم بزرگ میـافتم و بدین گونه بود که در این یک سال عمری زیستم .

از صحرا باز میگشتم و نسیم همچون مادر مهربان و آداب دانی که کودکان خویش را حق شناسـی و ادب می آموزد سرهای نهال های جوان و بوته های نوزاد و ساقک های شیر خواره غلات شیر مست خـویش را به نشانه حرمت وداع با من خم کرده بود و من در آخرین نقطه ای کـه شـبح مبهمشـان را در دوردسـت صحرا گم می کردم سرم را بار دیگر برگرداندم و با تکان دادن پروقار و بزرگ منشانه دسـتهایم سرشـار از توفیق و لذت و غرور و نوازش به احساسات خاموش و لبریز از خلوص و سرشـار از معصـومیت سـبز ایـن سبزهای معصوم پاسخ می گفتند.

نامه ای به دوستم

در این نامه می خواهم به خاطر عکس و تفصیلاتی که از من برای کتاب استاد لواسانی فرستاده اید و بخصوص صفات « نویسنده جوان و متفکر... » که به من عنایت فرموده اید تشکر کنم. هم از شما و هم از آقای سعیدی که چنان عکس روتوش شده زیر ابرو و برداشته خوش خط و خالی را از من به ضمیمۀ شرح حال روتوش شده و تبلیغاتی بازار پسندی که شما نوشته بودید فرستاده بودند .

در آن شرح حال تنها صفتی که به حقیقت از آن من بود همان صفت « جوان » بود و آن هم به اعتبار شناسنامه ام نه خودم که هیچگاه خود را جوان نیافته ام و جوانی را نمی شناسم و از کودکی یک پله در میان جسته ام به پیری و منم تنها کسی که این شعر گنگ فردوسی را تنها میفهمد بلکه ، درست ، با همه روحش احساس میکند که « جوانی من از کودکی یاد دارم »

من بر آن نیستم که در اینجا به شیوۀ فضلای خوب خفض جناحی مصلحتی کنم که اختیار دارید ، بنده قابل نبودم بلکه میخواهم به شما که نویسنده شرح حال منید و دوست سالیان من و ایمانتان نسبت به من همواره بیشتر از بهای خود من بوده است. بگویم که شما نیز مرا نمی شناسید و این تنسیق الصفاتی که به دنبال اسم من چسبانده اید از نوع می مبالاتی های شیخ عطار است. در تذکره که همه ی اولیا را از یک کنار به صفات یکدست و یکنواخت قبلا تهیه شده ریختنی متصف می کند و در توصیف آنان بیشتر به اقتضای سجع و تناسب لفظ و اشتقاق صفات متوجه است تا واقعیت موصوف.

من تنها صفتی که برای خودم می پسندم « صمیمیت و صداقت » است و اگر هم کم داشته باشم لااقل آن را سخت دوست می دارم که عزیزترین حالتی است که یک انسان میتواند داشته باشد. از این رو است که نمی خواهم بگویم که علم و شرافت و نبوغ و پاکی و شجاعت و هنر و غیره که مرا به آنها متهم کرده اید همه در من بی پایه است. شاید هم همه اش باشد و نیز شاید بهمان شدت که شما گفته اید اما مرا راضی نمی کند که چیز دیگری هستم و در میان این سلسله صفات کنار هم چیده شده ، آن رنگ حقیقی و جوهری ذات خویش را نمی بینم و این بدان می ماند که شما یک موسیقی دان بزرگی را که سراسر روحش مملو از هنر خویش است به صفات خوش اندام مهربان سخاوتمند خوش چشم ابروی باسلیقۀ ثروتمند و قهرمان شنای قورباغه معرفی نمائید و به موسیقیش که همه او است اشاره ای نکنید و آن صفات ، درست هم که باشد ، به چه کار او میآید؟ اگر دوست بتهوون بگوید وی مردی است با موهای بلند افشان و انبوه نگاهی پرنفوذ و گردنی چون مجسمه های رومی و چهره ای مردانه و روحی بسیار حساس و همین! او حق ندارد که در برابر این ستایشها درهم شود و دلگیر؟

شما میدانید که من بیماری خودنمائی و شهرت طلبی ندارم و گمنامی و تنهائی دو دوست همواره همدم و هم پیمان منند و این پیمان را هرگز نشکسته ام و از این رو به آنچه مرا در آن کتاب خوانده اید و مردم

آنچنان خواهندم شناخت اهمیتی نمی دهم و میدانید که با همه ایمانی که به سرنوشت مردم دارم و زندگیم را همه وقف مردم کرده ام و این کلمه را می پرستم ، اما هرگز دلهرهٔ این را نداشته ام که مرا چگونه می شناسد و از من چه می گویند؟ زیرا ، نه به خودم اهمیت میدهم که وسوسهٔ آن را داشته باشم که مرا درست بشناسند و نه به بینش و فهم عموم اعتقادی دارم که مرا چگونه خواهند دید و خواهند یافت! و همیشه به سرنوشت مردم میاندیشم نه نظرشان. اما نامهٔ عجیب شما که من از آن همه لطف و مرحمتی که نسبت به این ناچیز ابراز کرده اید شرم دارم ، و نیز نیاز خودم به اینکه شما دوست ارجمند و اهل فهم و دل و دردم ، که سالهاست که مرا تکیه گاه افتاد نهایم بوده اید و تسکین بخش جراحتهایم ، باید مرا بیشتر از این همه دوستان بیگانه ای که همواره خود را در انبوه آنان تنها می یابم بشناسید بر آن داشت که تشخیص شما را تصحیح کنم و از آنچه دربارهٔ خودم اندیشیده ام تو را نیز آگاه سازم و بخصوص به این سوال تو که از قول دیگران در نامه ات طرح کرده ای پاسخ دهم که : فلانی چه چیز نمی داند؟ فلانی چه جور آدمی نیست؟

چه سوال خوبی. من فکر می کنم کسانی که این سوال را طرح کرده اند به من نزدیکتر از کسانی اند که به آن پاسخ داده اند. اما سوال اول جوابش ساده است. در یک جمله اینکه : اگر می بینید من از هر چه پیش میآید و هر سخنی که طرح می شود چیزی میدانم نه به خاطر آنست که همه چیز میدانم ، بلکه بخاطر آنست که در اینجا غالباً هیچکس هیچ چیز نمی داند و از این رو است که در نظرها خیلی جلوه کرده ام وگرنه از نادانی خود و تهی دستی ام در علم شرم دارم و چنان که میدانی درد نادانی و کم دانی است که مرا اینچنین در خواندن و اندیشیدن بی تاب کرده است و شب و روزم را به اندوختن و یاد گرفتن می گذرانم و بیش از یک محصل کم استعداد اول ، شاگرد سیکل دوم کار می کنم و اما سوال دوم جاندار است و برای گفتنش یک زبان خواهم به پهنای فلک تا بگویم من چه نیستم ، یعنی چه هستم. این سوال مرا به یاد شبی انداخت از شبهای سال ۱۳۳۷ در مشهد که چنان به وحشت افتادم که هنوز پس از هفت سال هرگاه به یاد آن می افتم بر خود می لرزم و آن هنگامی بود که ناگهان این سوال وحشتناک در من افتاد که « من کدامم »؟ من فکر می کنم روح تو آن اندازه بزرگ و بلند هست که وحشت این تردید را بتواند احساس کند. چه هراسی بالاتر از اینکه کسی خود را در درون خویش گم کرده باشد. چه پریشانی یی بیشتر از این که کسی بیگانه هایی را در درون خویش چه می گویم ، در خود خویش به چشم ببینند که چنان با خود خویش در هم آمیخته اند و خود را همانند او نموده اند که اکنون من نمیدانم خود در آن میانه کدامم! چه وحشتناک!

بیتابی های من ، تناقض های من ، بی نظمی های من همه زادهٔ این پریشانی است ، این حیرتی که امیدوارم تو و هیچ یک از آنان که دوستشان میدارم بدان دچار نگردند ، تو میدانی که من از میان همه نعمتهای این جهان آنچه را برگزیده ام و دوست میدارم تنهایی است

این نگهبان سکوت

شمع جمعیت تنهایی

راهب معبد خاموشی ها

حاجب درگه نومیدی

سالک راه فراموشی ها

چشم بر راه ، پیامی ، پیکی

گرمی بازوی مهری نیست

خفته در سردی آغوش پر آرامش یأس

که نه بیدار شود از نفس گرم امید

سر نهاده است به بالین شبی

که فریبش ندهد عشوهٔ خونین سحر

ای پرستو برگرد

« ای پرستو که پیام آور فروردینی »

بگریز از من ، از من بگریز

باغ پژمرده پامال زمستانها

چشم براه بهاری نیست

گرد آشوبگر خلوت این صحرا

گرد بادی است سیه ، گرد سواری نیست...

یادت است از این شعر هنوز هم همانم ، همان نگهبان و همان شمع ، همان راهب و حاجب و سالک که بودم پیغمبر می گفت من از دنیای شما عطر را و زن را و نماز را دوست می دارم ، اما من تنها تنهائی را برگزیدم که اگر این سومعه پاک و پناهگاه مأنوس نبود مرا این دنیا که در و دیوار و همه ساکنانش با من بیگانه اند دشمن اند می کشت تعجب میکردید که آدمی چون من چگونه با این گرمی و گستاخی با مردم در می آمیزد ، به میان جمع میرود ، در همه غرق می شود ، هر کس را تحمل می کند ، این همه آدمهای جورواجور هرکدام خود را با او جور می یابند!

میدانی با چه پشتگرمی تا قلب این دریای جمعیت میرفتم و در دیگران غرق میشدم ؟ هر کسی را و هر چیزی را تحمل میکردم ؟ من در پشت سر ، برج و باروی استوار و نفوذ ناپذیر تنهائی را داشتم که هرگاه دیگران برایم تحمل ناپذیر می شدند و هرگاه زندگی می خواست گریبانم را به چنگ آورد به درون این معبد پناه می بردم و درها را می بستم. راحت !

ماه اگر حلقه به در میکوفت جوابش می کردم ، بزرگترین هنر من و قدرت من و ثروت من همین بود ، خانه من همین بود ، بیهوده نبود که به قول « نه نه » مان همیشه پدرم در منزل « نبود » اما من « اصلا نبودم » بیهوده نبود که یافتن من به قول دوستان کشفی بود و به تصیح نبوغ آمیز « م » « اختراعی » چه تصیح عجیبی واقعا نابغة است ، هنوز هم همچنانم اما حادثه دیگری پیش آمده است که خوشبختی مرا و تنها هنر و قدرت و ثروت مرا به باد داده است ، آن خانه امن و آن برج و باروی استوار چنان درهم ریخته است که نمیدانی! اکنون تنهائی نیز از من گرفته شده است ، بی سر و سامانم ، آوارۀ ، مردی که تحت تعقیب است ، همه در تعقیب اویند و از هر نگاهی می گریزد و تنها پناهگاهی که داشته است از میان رفته است . کجا برود هنر من و بزرگترین هنر من هم زیستن در خویش همین بود که مرا تا حال زنده داشت ، همین بود که مرا از این همه دیگرها و دیگران بیهوده مصون می داشت ، هرگاه با دیگران بودم خود را تنها میدیدم ، تنها با خودم تنها نبودم اما اکنون نمیدانم « خودم کیست » کدام است ، هرگاه تنها می شوم گروهی خود را در من میآویزند که منم و من با وحشت و پریشانی بیگانگی در چهرۀ هر یک خیره می شوم ، و خود را نمی شناسم! نمیدانم کدامم؟ می بینی که چه پریشانی ها در بکار بردن این ضمیر اول شخص دارم متکلم! نمی دانم بگویم از اینها من کدامم یا از اینها من کدام است! پس آن که تردید می کند و درمیان این « من »ها سراسیمه می گردد و می جوید کیست ، من همان نیستم اگر آری ، پس آنکه این من را نیز هم اکنون نشانم میدهد کیست؟ اوه که خسته شدم!باید رها کنم ، رها می کنم اما چگونه میتوانم تحمل کنم ؟ تاکنون همه ی رنج تحمل دیگران را داشتم و اکنون تحمل خودم رنج آورتر شده است ، می بینی که چگونه از تنهائی نیز محروم شدم ؟!

من از مدتها پیش متوجه شده بودم که یکی نیستم. شعر ابوالفضل سحابی یادت هست که مرا نقاشی کرده ؟ بود می دیدم که چندین منم. یک من زادۀ مدینه که قبله اش کعبه است و ایمانش در حرا بسته شده است و روح و هیجان و احساسش در زیر دستهای ابراهیم و موسی و مسیح و محمد و علی و ابوذر و سلمان و عمار و یاسر و سمیه... شکل گرفته است. یک من بیگانه با مدینه که آنجا را نمی شناسد ، ایمان را احساس نمی کند ، سراپا عقل است و منطق. خشک است و فلسفه است و دو دو تا چهارتا است ، زادۀ آتن و پرورده سقراط و همچنان آمده تا افلاطون و ارسطو و بوعلی و بن رشد و بن خلدون و رفته تا هگل و دکارت و کانت و سارتر و افتاده در علم و سر در آورده از سوربون.

یک من بیگانه با این هر دو آنکه بیشتر از من های دیگرم شهرت یافته است و خود را نشان داده و همان که تو او را به نام من و در زیر عکس من توصیف کرده ای که جوان است و نویسنده است و پر دل و گرده است و هوشیار است و خلاصه بهترین طرز تبلیغ آگهی از رادیو.

چه شگفت انگیز این من که مردم همه مرا بدان می شناسند از همه من های دیگرم با من بیگانه تر و ناشناس تر است . درست احساس میکنم که لباس من است با همان معنی خاص و خوب کلمه « لباس » و بخصوص باب افتعالش که چقدر با احساس من از آن راست می آید این است که هر که مرا می ستاید و می شناسد خود را با او ناآشناتر می یابم . مثل کسی که در برابر بایستد و یا در جمعی بنشیند و هی از کت و شلوار و پالتو حرف بزند و هی تعریف که چه رنگی!؟ چه دوختی!؟ چه پارچه ای !؟ به من چه؟ و همین هم هست که هر که به من بد می گوید و دشمنی می ورزد و دشنام می دهد مرا نمی آزارد و بردباری های من که آنروز تو را آن همه به خشم آورده بود از اینجا است نه از بزرگواری. من و حلم ، من و طاقت من . تاکنون هر چه نوشته ام نه هر چه چاپ کرده ام او کرده است ، هر چه گفته ام او گفته ، هر چه کرده ام او کرده و مردم هر چه از من می گویند از او گفته اند.

نمی گویم من آنم که در زیر این نمود پنهان است و کسی نمی بیند در زیر این نمود کسانی پنهان اند که از آن میان نمی دانم کدام یک منم و این است پریشانی وحشتناکی که اکنون مرا رنج می دهد.

یکی دیگر از اینها من قهرمان است که گوشش بدهکار هیچ حرفی نیست و به هیچ چیز نمی اندیشد و سراسر روحش و همه وجودش را دلاوری و عشق به نیکنامی و فداکاری و مردم دوستی پر کرده است. سرشار از دوستی خلق گستاخ و ماجراجو و عاشق خطرها که جز خطرها آرامش نمی کند ، جز با پیروزی سیر نمی شود ، جز شکستن خصم آرزویی در سر نمی پروراند و جز کف زدنهای مردم و آفرین های مبارزان و گسستن زنجیرها او را به هیجان و نشاط نمی آورد و تو می دانی که این من مرا به کجاها که نکشاند؟ و چه ضربه ها که از دست او نخورده ام و چه ها که نکشیده ام و تو با این من بسیار همگام بوده ای و خوب می شناسی شب چهارده ژانویه در پلاس باستیل در میان غوغای رقص و موزیک و فریادهای شادی آنکه در میان صدها صندلی خالی پیشخوان کافه تنها نشسته بود و میگریست « او » بود در زندان پر فکتور پلیس پاریس همو بود که سراپا شعله ور از آن آتش سه شبانه رو با مسیو گیوز حرف می زد ، آن حرفها که تو را آنهمه گرفته است حرفهای او بود و تو هم فقط همو را از من می شناسی و من میخواهم کس دیگری را به تو بنمایم.

اما در میان این همه من های در هم آمیخته آنکه از همه زبردست تر است و تو هم هرگز نشانه ای از او نداری منی است که مدتی است مرا به خویش گرفتار کرده است . با چهره ای شگفت محکم و نیرومند و پخته و پر نه چون آن دگرها پوچ و پوک و پوسته. نمودهای مبهم و موقتی و اشباحی دور و مجهول ، این

یکی از همه پنهان تر بود. از همه دیرتر سر زد ، جایگاهش در آن عمق پوشیده و ناپیدای وجدانم بـود. از اعماق فطرتم ، نهادم جوش کرد ، و از پس ابرهای تیره و متراکم بودنم طلوع نمود ، سالها در حالی کـه از امید و شوق بر خود می لرزیدم و سراپایم را هیجان گرفته بود صلوع آن را تماشا می کـردم . انتظـار سـر زدن آن بسیار دراز بود و بسیار دشوار. گفتم این همان است که در جستجویش بودم ، هـا مـن همینـم. خود را کشف میکنم و شاهد رویش خویشتن صادق و پاک خویش هسـتم. چـه کشـف و شـهود آرامـش بخش و موفقیت آمیزی آنکه خود را گم کرده است یافتن چه چیزی و چه کسی میتواند با اندازه ی یافتن خویش او را از شوق و پیروزی و غرور سرشار کند؟

سالها با او بودم ، با خودم ، خود خودم. راستی چرا میگوید خود خودم؟ مگـر نـه اینسـت کـه نـا آگاهانـه هرکسی در همین تردید است که خودهای دیگری نیز در اوست؟ بگذریم. سالهای آرامش و رضایت پس از آن دوران وحشت و بیقراری فرا رسید . امید در چشمهای همیشه گرفته و همیشه افسرده من برق می زد. راست می گفت آن نویسنده آشنای من که من چشمهایم همیشه نیمه باز اسـت و میخـواهم بگـویم کـه هیچ چیز و کس در این دنیا وجود ندارد که دیدنش به باز کردن تمام چشم بیارزد. بهرحـال بهشـت گـم شده من پیدا شد و من غرق در این امید که باز میتوانم به تنهایی رو کنم و به ایـن معبـد زیبـا و گـرم و استواری که فضایش از حرارت انس و صمیمیت و عصمت می لرزد پناه آورم و از سرمای بیـرون و دیـدن چهره های زمستان زده ی بی درد خود را در آغوش با خویشتن بودن پنهان کنم. چنان نیرو و امید گرفته بودم که می دانستم رنج بودن را و فشار طاقت فرسای زیستن را خواهم توانست تحمل کنم . تو نمیـدانی که زنده ماندن دردناک ترین حادثه است؟ چه نابینایانند آنها که شهر را شلوغ می بینند و چه ساده لـوح که از جمعیت سخن می گویند. سرشماری می کنند و بعد شماره ی عجیبی را از نقوس اعلام می کنند و باور هم دارند . درست هم هست ، منتها سفرها را بیهوده به حساب می آورند . صفر صفر است . هـر کجـا که قرار گیرد کو جمعیت؟ چگونه از این همه خالی بودن از این همه بـی کسـی از ایـن همـه خلـوت بـه وحشت نمی افتند؟ کو کسی ؟ چه خوشبخت است آنکه کسی را دوست می دارد ، عشق می ورزد ، او بـر روی این زمین در میان این کوچه و بازار انبوه سایه هایی که چون اشباح خیالی می گذرنـد یکـی را مـی بینند احساس می کنند که در میان این خلوت خالی یکی وجود دارد. هـر جـا او نیسـت کسـی نیسـت ، هیچکس را نمی بیند ، تنهایی است و خلوت و تعطیل. هر جا او هست جمعی هست ، شلوغ و بیـا و بـرو. در این کویر خلوت سایه دهی و صدای پای آدمی زادی را می بیند و می شنود. اما من که احساس میکنم زمین متروک شده است و شهر خلوت و خانه ها خالی که بتم را آشوریان در آن فاجعه شوم ربودند و بـت خانه ام را ویران ساختند به وحشت افتادم از هراس این خلـوت سـرد ، ایـن غربـت سـاکت مـی گریـزم ، تنهایی مرا به ستوه آورده است ، به خود پناه می برم همان خود خود کـه اکنـون سـر زده اسـت. کشـف

کردمو با چهره ی راستین و صمیمی آن را در کنار خویش می بینم. چقدر با من مأنوس و آشنا است. خودم است . راست است سخن ، او پا نیشادها که در بیرون خبری نیست ، هر که ب بیرون چشم بدوزد در انتظار خواهد ماند و خواهد مرد . به خود بازگرد ، در آنجا همه چیز خواهی یافت زیرا همه چیز آنجا هست. بیرون ظلمات است . از این چشمه ها جز رنج نمی جوشد ، راست می گفت بودا نیروانا در درون است ، نیروانای بودا همین من است که اکنون من خود را در آغوش او می یابم ، همین خود من است ، خودی که از میان انبوهی از من های نمودین استخراج کردم. چهره اش را از آلایش ها زدودم ، روشن تر شد ، شناخته تر شد ، اوه چه زیبا است و چه راستین و چه خوب. همه ی خوبی ها و زیبایی ها و جلال ها و تعالی ها و تقدس ها همه در همین است همین است و جز او هر چه است کف است ، و حباب و فریب و دروغ و سراب ! خیال است و بیهودگی و سکوت. من که تو را به وحشت انداخته و دیگران را به بد گمانی از همین است که من با او در گفت و گویم . چه حرفها ، همه ی آنهمه گفتنهایی که کلمه نمی یافتند ، همه ی آن گفتن هایی که چنان بر هم انباشته ، و در هم فشرده شده بود که همچون عقده ای راه نفس را بر من بسته بود و گاه خفگان چنان روحم را در خود می فشرد که احساس مرگ می کردم . دارد باز می شود ، ذوب می شود ، دارم راحت می شوم.

این من اکنون سر زده و همچون آتشی سیال در من حلول می کند گرمای آن را هر لحظه بیشتر و بیشتر احساس می کنم ، دارم از آن پر می شوم.

اکنون احساس می کنم که دکارت آندرژید و حتی کامو کجایند؟ به قدری از آنها جلو افتاده ام که به چشم نمی آیند. دو سه تا نقطه ی کوچک سیاه به یادت هست که تا چه حد شیفته ی آن بودم؟ کامو نه هیچ وقت. اما دکارت و ژید من فرسنگها از آنجا که آنها هستند جلو رفته ام. « من فکر میکنم پس من هستم » ، « من احساس میکنم پس من هستم » ، « من عصیان میکنم پس من هستم » اینها هنوز به منزلی که من هفتاد سال پیش از آن گذشته ام نرسیده اند و هر سه در جستجوی آنند که من خود را اثبات کنند که به چه دلیل وجود دارد؟ به چه دلیل من هستم ؟! از خامی این پختگان بنام در شگفتم ! هنوز به این سوال نرسیده اند که من کدامم ؟ خیال می کنند که هر کدام یک نفرند و مسأله بودن و نبودن همین یکی است. اگر چنین بود که کار آسان بود. به همان آسانی که آنان ثابت کرده اند! وانگهی اینها نمیدانند که هر سه شان راست می گویند.

یک من فکر می کند ، من دیگری است که احساس می کند ، من دیگری است که عصیان می کند و من های دیگر و من های دیگر که همه هستند ، اما دروغین ، من راستین دیگر است. کدام؟ اینجا است که ناچار از گفتن می مانم. نمی توانم. سکوت سنگین و دردبار همینجا فرا می رسد. سکوت ها همه در پایان گفتن ها است و چه راحت و چه موفقیت آمیز! و این سکوت در آغاز گفتن هاست و چه سخت!

امیل لودویک از سکوتهای وحشتناکی سخن می گوید کـه بتهـوون در اثنـای سـمفونی پرغوغـای پـنجم خویش نشانده است ، که چنان سنگین است و بیرحم که اگر کسی گوش شـنیدن آن را داشـته باشـد از وحشت قلبش خواهد ایستاد . راست است. خداوند نعمت بزرگی که بـه آدمهـا داده اسـت اینسـت کـه از شنیدن سکوت عاجزند و از این رو است که همه آسوده و خوش زندگی می کنند. چقـدر نشـنیدن هـا و نشناختن ها و نفهمیدن ها است که به این مردم آسایش و خوشبختی بخشیده است و این نیز یکی از آنها است.

و اما تو می توانی تصور کنی که درد آنکه چنین سکوتی را ، نه تنها می شنود بلکه ، خود ، آنرا در سراسر روحش دارد و چه میگویم؟ آنکه چنین سکوتی را « میگوید » ، آنرا تحمل می کند ، چیست؟ مهـر بابـا ، اکنون در هنو چهل و هفت سال است سخن نگفته. نیم قرن سکوت! کـار مشـکلی اسـت ، امـا سـکوت او مشکل نیست که او خود آنرا اختیار کرده است. سکوت من مرگبار است که بر من فرود آمده است. بـدان دچار شده ام. چه بگویم که چیست؟ به که بگویم؟ به تو؟ که خانمت می گفت : « از وقتی مدیرکل شـده ای ناراحتی های روحی و فکریت تخفیف یافته است »؟.

من نمی دانم که لائوتزو و نویسندگان اوپانیشاد ها و بود ! مهاویرا و حتی عرفای بـزرگ خودمـان کـه آن همه ، در جستجوی آن « من » حقیقی و پنهان در خویش ، شکنجه دیده اند و ریاضت کشیده اند تا آن را یافته اند و شناخته اند چه احساس کرده اند؟ نمی خواهم بگویم آنچه من یافته ام همان است که آنـان از آن سخن می گویند. نمی خواهم بگویم من اکنون ، در پس من های نمودین خویش آن چه را یافته ام همان نیروانا است. آن نیست. اما میدانم که نیروانای نهفته در من همین است که اکنون خود را احسـاس می کنم ؛ چه ، هرکسی نیروانای خویش را دارد. به شماره ی هر دلی عشقی است. اگر کسـی نـام عشـق عشق دلی را بر عشقی که در دل دیگری مشتعل است اطلاق کند ، بدان اتهامی زده است که هرگـز او را نخواهد بخشید. و من اکنون ، در اندیشه ام که آنچه از پس این نمودهـای ناپایـدار طلـوع کـرده اسـت و سراسر مرا فرا می گیرد چه بنامم؟ من ؟ خدا ؟ حقیقت مطلق ؟ وجود مطلق؟ مطلق؟ نه ، دوسـت نـدارم آنرا در قالب هیچ نامی اسیر کنم. دوست ندارم آن را با هیچ صفتی ، هر چند پاک بیالایم. چه لزومی دارد که آن را بنامم؟ مگر میخوام تعلیم دهم؟ مگر میخواهم به کسی نشان دهم؟ این نامها چیست؟ مگر اکنون که من همه چیز را از زاویهٔ دیگر می بینم ، همه چیز عوض نشده است؟ مگر این نام ها نیز رنـگ نباختـه اند؟ از رو که می نگریم ، کلمات را می بینیم که همچون حبابهائی ، هر یک به انـدازه ای ، بـر روی ایـن دریا خود را نشان میدهد. جدا از هم ، جدا از دریا. از زیر که بنگریم ، دیگر حباب کلمات را نمـی بینـیم ، حبابها همه یکی می شوند: یک وحدت وجود مطلقی از همهٔ معانی : دریا! و دریا نیز تا آن هنگـام کـه بـر ساحل نشسته ایم دریا است ، تا آن هنگام که من بیننده ام ، دریا است. اگر من بیننده را نیز بدور ریختم

و خشکی را بدور ریختم ؛ من دریا شدم ؛ خشکی دریا شد ، دریا نیز دیگر دریا نیست. چیست؟ اینجا نیز باز سکوت فرا می رسد.چه ضرورتی دارد که سخن بگویم ؟ به کسی بگویم ؟ بنامم ؟ چه رنج بی ثمری ! من اکنون ایستاده ام و خود را می نگرم که دارم از پس تکه ابرهای نمودین خویش سر میزنم. طلوع خود را می نگرم و خود را. به نرمی و رضایت. غرق لذت و امید. تسلیم او میکنم ؛ او که مرا در خود میمکد و من همچنان ساکت می مانم تا تمام شوم!

نسیم امید بر چهره ام می وزد و من ، در نشئهٔ مطبوع نیست شدن هایم ، غرقه در شکر و اشک. در انتظار آنم که از آن پر شوم. احساس می کنم که آنچه اکنون در من می جوشد ، سراپایم را فرا می گیرد ، تمام « هستن »م را ، لبریز می کند. همه لکه هایی را که از اثر انگشت های طبیعت بر دیواره های « بودن »م مانده بود میزداید. مرا در خود میشوید. دیگرم می سازد و من گرم این لذت درد آمیز تولد خویش ، ساکت مانده ام. اما نمیدانی ! این که در من فرا می رسد به عظمت همهٔ این هستی است ، چه میگویم؟ به عظمت ابدیت است. به عظمت مطلق است. و به هراس بیکرانگی ! سنگینی آفرینش را دارد و جلال خدا را و « بودن » من ، این قفس تنگ و ناتوان ، گنجایش آنرا ندارد. احساس میکنم که در خود فرو می شکنم ، نمیدانم چیست؟ اما بیتابم. آنچه در من میجوشد چنان بیقرارم کرده است ، چنان قلبم را می فشرد که احساس می کنم یک انفجار چیست. احتضار را بطور مداوم در خویش می یابم.

این روزها و بویژه این شبها که هم بیشتر با خودمم و هم بهتر و مأنوس تر آن سخن عین القضاه همدانی ، شهید عزیزم را که ، در سی و سه سالگی ، « شمع آجین » گشت ، نه تنها با فهم ، که با همهٔ روح و اعصابم حس میکنم که : « قلبم تا حلقوم بالا آمده است ». خفقان ! خفقان !

چه دشوار شده است دم زدن ! در اینجا که هر درختی مرا قامت تفنگی است و...

« صدای هر گامی غم! غم »!...

نمی توانم سکوت را تحمل کنم. نمی توانم چیزی بگویم. ولی ساکت خواهم ماند. اما من اکنون احساس کسی را دارم که درد جان سپردن را تحمل میکند و میداند که ، از آن پس ، آرامش است و نجات و ، خسته از رنج زندگی که « جز احتضاری که یک عمر بطول می انجامد هیچ نیست » ، سر به زانوی معشوق خویش خواهد نهاد و ، سیراب و سرشار ، در زیر دستهای او که دو مسیح خاموشند ، نوازش خواهد شد.

یک « شهید »! نمی بینی که چه شیرین و چه آرام میمیرد؟

برای آنها که به « روزمرگی » خو کرده اند و با خود ماندگارند ، مرگ فاجعهٔ هولناک و شوم زوال است ، گم شدن در نیستی است. آنکه آهنگ هجرت از خویش کرده است ، با مرگ آغاز می شود. چه عظیم اند

مردانی که عظمت این فرمان شگفت خداوند را شنید اند و بدان کار بسته اند که : « بمیرید ، پیش از آنکه بمیرید »!؟

چنین می پندارم که در این سور ، مخاطب خداوند تنها پیامبر نیست. روی سخن با همهٔ آنهائی است که در جامعهٔ خویش پیچیده اند:

« ای به جامهٔ خویش فرو پیچیده! برخیز ! و جامه ات را پاکیزه ساز و پلیدی را هجرت کن »!

طنین قاطع و کننده ی فرمان وحی در فضای درونم می پیچد و صدای زنگهای این کاروانی را که آهنگ رحیل کرده است می شنوم. هجرت آغاز شده است و می دانم این آتشی که اکنون چنین دیوانه در من سر برداشته است ، نه یک حریق ، که آتش کاروان است! آتشی که بر راه می ماند و روان می گذرد.

آتش نرون نیست ، آتش ابراهیم است ، چه میگویم ارمغان عززپرمتهٔ در زنجیر است ، پرومته ! « پیش آگاه ». این همسرشت « شمس » اما همسر نوشت کر کس ، که پیش از انسان به « آگاهی » رسید. رب النوعی که آتش خدایان را ، از آسمان ، پنهانی ربود و به زمین آورد و شب ها و زمستان های زندگی را به آتش کشید.

دیگر نمیدانی چه میگویم ! بس است.

بازگشت به خویش ، هجرت از خویش ، بازیافتن خویشتن خویش ، فرار بسوی خویش... چه مگویم؟ چه زبون و ضعیف اند این کلمات ! چقدر میترسم که در این نامه آنچه را از من یافته ای به این نام ها بخوانی. خورشید از سینهٔ دریا سر زده است و من در حالیکه همهٔ بودنم ، تمام زندگی کردنم به یک « نگریستن » مطلق بدل شده است چشم در قلب مذاب خورشید دوخته و همچون شمع که در گریستن خویش ، قطره قطره می میرد من در این نگریستن خویش ذوب می شوم و محو میشوم و پایان می گیرم.

چگونه ازین حال میتوانم سخن گفت؟ با کلمات که دلالان آلودهٔ این دارند و وسائل نقلیه ای که میان تولد و مصرف در آمد و شدند؟ این ابزارهای لودهٔ عرضه و تقاضا که نفیس ترین و نجیب ترینشان ناقلان احساس ها و اندیشه های « کلیله و منه »اند و بقره و شتر به؟!

دست اندکار آفرینشی دشوار و پر شکوهم. یک « هیراگیری » مطلق و تمام.

یک انتحار آرام و خودآگاهانه و طولانی. بسیار سخت تر از آن قهرمان ژاپنی که بخاطر کوتنی ، خنجرش را ، در پهلوی چپ سینه اش آهسته فرو برد و با چشمانی آرام و لبخندی مغرور و مصمم ، قلب خویش را با نوک خنجرش می جست تا آن را قربانی نجات خویش از رنجی که نه شایسته یک مرد است سازد. من اکنون ، شب و روز ، در جستجوی همهٔ آن من هائی ام که این طبیعت بیگانه ، به حیله و « بی حضور من » ، بر من تحمیل کرده است تا همه را در پای او که به اعجاز خویش به اندرونم پا گذاشته است قربانی کنم.

در خونبهای این اسماعیل ، هیچ فدیه ای را نخواهم پذیرفت که میدانم « خود حجاب خودم را باید از میان برخیزم. »

چه خوب است آفریدگار خویش بودن ! اما… آسان نیست. بیتابی و تلاطم و درد چنان بر جانم پنجه افکنده اند و چنان بیرحمانه درونم را در خود می فشرند که احساس مرگ می کنم. امواج ملتهب و تازه نفس این طوفان چنان بر دیوارهٔ رگهایم ، قلبم و روحم میزنند که صدای شکستن استخوان را در اندرونم می شنوم. کاش در این لحظه میبودی و مرا از چنگ این کلمات بیدردی که مرا نمی فهمند ، رنجم را حس نمی کنند و اکنون برای آنکه مرا به تو بگویند جز این قاصدان گنگ چاره ای ندارم نجات میدادی ! افسوس که این همه کوه ها و صحراها و دریاها که میان ما نشسته اند و برنمیخیزند. پس از آن یگانگی عزیزی که چقدر بدان محتاج بودم و چه تسلیتی بود مرا در این عزای سیاه ، اکنون ما را به بیگانی افکنده اند ، و در این سیزده سال جدائی نحس ، همیشه همین پیکهای بی زبان نابینا بوده اند که ما را به هم میگفته اند.

یکی از دوستانم که در کار احضار ارواح است می گفت : روحی با من تماس گرفت و ی مقدمه گفت : میسوزم. گفتم چرا؟ گفت گناهی بزرگ کرده ام و عذاب می کشم . پرسیدم چگونه ؟ گفت از این عالم که در آنم نمی توان با کلمات شما که از آن عالم شما است و عالم رنجها و شادیها و اشیاء و اوضاع شما ، سخن گفت. گفتم بگونه ای بگو که با همین کلمات این جهانی ، رنج آن جهانی تو را اندکی احساس کنم. گفت : « پوست کندن زندهٔ گوسفند »!

راست می گوید ، راست! احساس میکنم که چه می کشد. می فهمم که چه می گوید. تو هم بکوش تا با همین کلمات که ابزار کار زندگی روزمره اند ، عذاب مرا بفهمی. « پوست کندن زندهٔ گوسفند »! میدانم که پس از آن ، پوست دیگری بر من خواهد روئید.

« من اکنون همچون ماری که از پوست خود بدر آید ، از بایزیدی خویش بیرون آمده ام ». اما تا آن لحظه که خلقت ثانوی خویش را بپایان برم ، با مرگی دست بگریبانم که طولانی و دردآور است! چقدر زنده ماندن دشوار شده است! دیوارهای عبوس و مرگ اندوز زندگیِ در اینجا ، زندگی بدینگونه ، لحظه به لحظه ، از چهارسو پیش میآید و این تنگنا را ، هر دم ، فشرده تر و تنگ تر میکنند. دیوارها اکنون درست به من رسیده اند ، با پوست بدن تماس یافته اند ، سیته ام را بسختی میفشرند.

باور نمی کنم ، هرگز باور نمی کنم که سالهای سال همچنان زنده ماندنم بطول انجامد. یک کاری خواهد شد. زیستن مشکل شده است و لحظات چنان به سختی و سنگینی بر من گام می نهند و دیر می گذرند که احساس میکنم خفه میشوم. هیچ نمیدانم چرا؟ اما میدانم کس دیگری به درون من پا گذاشته است و

او است که مرا چنان بی طاقت کرده است که احساس میکنم دیگر نمی توانم در خودم بگنجم. در خـودم بیارامم.

از بودن خویش بزرگتر شده ام و این جامه بر من تنگی می کند.

این کفش تنگ و بیتابی فرار! عشق آن سفر بزرگ !...

اوه ، چه میکشم!!

چه خیال انگیز و جانبخش است « اینجا نبودن »!

دوست داشتن از عشق برتر است.

دوست داشتن از عشق برتر است. عشق یک جوشش کور است و پیوندی از سر نابینائی. اما دوست داشتن پیوندی خودآگاه و از روی بصیرت روشن و زلال . عشق بیشتر از غریزه آب میخورد و هر چه از غریزه سر زند بی ارزش است و دوست داشتن از روح طلوع می کند و تا هر جا که یک روح ارتفاع دارد ، دوست داشتن نیز همگام با آن اوج می یابد.

عشق در غالب دلها ، در شکل ها و رنگهای تقریباً مشابهی متجلی می شود و دارای صفات و حالات و مظاهر مشترکی است ، اما دوست داشتن در هر روحی جلوه ای خاص خویش دارد و از روح رنگ می گیرد و چون روح ها ، بر خلاف غریزه ها ، هر کدام رنگی و ارتفاعی و بعدی و طعم و عطری ویژهٔ خویش دارد ، می توان گفت که به شمارهٔ هر روحی ، دوست داشتنی هست.

عشق با شناسنامه بی ارتباط نیست و گذر فصلها و عبور سالها بر آن اثر میگذارد ، اما دوست داشتن در ورای سن و زمان و مزاج زندگی می کند و بر آشیانهٔ بلندش روز و روزگار را دستی نیست...

عشق در هر رنگی و سطحی ، با زیبائی محسوس ، در نهان یا آشکار ، رابطه دارد. چنانکه شوپنهاور می گوید : شما بیست سال بر سن معشوقتان بیفزائید ، آنگاه تأثیر مستقیم آنرا بر روی احساستان مطالعه کنید.

اما دوست داشتن چنان در روح غرق است و گیج و جذب زیبائی های روح که زیبائی های محسوس را بگونه ای دیگر می بیند. عشق طوفانی و متلاطم و بوقلمون صفت است ، اما دوست داشتن آرام و استوار و پروقار و سرشار از نجابت.

عشق با دوری و نزدیکی در نوسان است. اگر دوری به طول انجامد ضعیف می شود ، اگر تماس دوام یابد به ابتذال می کشد. و ، تنها با بیم و امید و تزلزل و اظطراب و « دیدار و پرهیز » ، زنده و نیرومند می ماند. اما دوست داشتن با این حالات ناآشنا است. دنیایش دنیای دیگری است.

عشق جوششی یکجانبه است. به معشوق نمی اندیشد که کیست؟ یک « خود جوشی ذاتی » است. و از این رو همیشه اشتباه می کند و در انتخاب بسختی میلغزد و یا همواره یکجانبه می ماند و گاه ، میان دو بیگانهٔ ناهمانند ، عشقی جرقه میزند و چون در تاریکی است و یکدیگر را نمی بینند ، پس از انفجار این صاعقه است که در پرتو روشنائی آن ، چهرهٔ یکدیگر را می توانند دید و در اینجا است که گاه ، پس از جرقه زدن عشق ، عاشق و معشوق که در چهرهٔ هم می نگرند ، احساس می کنند که همدیگر را نمی شناسند و بیگانگی و ناآشنائی پس از عشق که درد کوچکی نیست فراوان است.

اما دوست داشتن در روشنائی ریشه می بندد و در زیر نور سبز می شود و رشد می کند و ازین رو است که همواره پس از آشنائی پدید میآید ، و در حقیقت ، در آغاز دو روح خطوط آشنائی را در سیما و نگاه

یکدیگر میخوانند ، و پس از آشنا شدن است که خودمانی می شوند. دو روح ، نه دو نفر ، که ممکن است دو نفر باهم در عین رودربایستی ها احساس خودمانی بودن کنند و این حالت بقدری ظریف و فرار است که بسادگی از زیر دست احساس و فهم می گریزد و سپس طعم خویشاوندی و بوی خویشاوندی و گرمای خویشاوندی از سخن و رفتار و آهنگ کلام یکدیگر احساس میشود و از این منزل است که ناگهان ، خود بخود ، دو همسفر به چشم می بینند که به پهندشت بیکرانه ی مهربانی رسیده اند و آسمان صاف و بی لک دوست داشتن بر بالای سرشان خیمه گسترده است و افقهای روشن و پاک و صمیمی « ایمان » در برابرشان باز می شود و نسیمی نرم و لطیف همچون روح یک معبد متروک که در محراب پنهانی آن ، خیال راهبی بزرگ نقش بر زمین شده و زمزمهٔ درد آلود نیایشش منارهٔ تنها و غریب آنرا به لرزه میآورد. هر لحظه پیام الهام های تازهٔ آسمانهای دیگر و سرزمینهای دیگر و عطر گلهای مرموز و جانبخش بوستانهای دیگر را بهمراه دارد و خود را به مهر و عشوه ای بازیگر و شیرین و شوخ ، هر لحظه ، بر سر و روی این دو می زنند.

عشق ، جنون است و جنون چیزی جز خرابی و پریشانی « فهمیدن » و « اندیشیدن » نیست. اما دوست داشتن ، در اوج معراجش ، از سر حد عقل فراتر می رود و فهمیدن و اندیشیدن را نیز از زمین میکند و با خود به قلهٔ بلند اشراق می برد.

عشق زیبائی های دلخواه را در معشوق میآفریند و دوست داشتن زیبائی های دلخواه را در « دوست » می بیند و می یابد.

عشق یک فریب بزرگ و قوی است و دوست داشتن یک صداقت راستین و صمیمی ، بی انتها و مطلق.

عشق در دریا غرق شدن است و دوست داشتن در دریا شنا کردن.

عشق بینائی را میگیرد و دوست داشتن می دهد.

عشق خشن ات و شدید و در عین حال ناپایدار و نامطمئن و دوست داشتن لطیف است و نرم و در عین حال پایدار و سرشار از اطمینان.

عشق همواره با شک آلوده است و دوست داشتن سراپا یقین است و شک ناپذیر.

از عشق هرچه بیشتر می نوشیم ، سیراب تر می شویم و از دوست داشتن هر چه بیشتر ، تشنه تر.

عشق هر چه دیرتر می پاید کهنه تر می شود و دوست داشتن نو تر.

عشق نیرویی است در عاشق ، که او را به معشوق می کشاند و دوست داشتن جاذبه ای است در دوست ، که دوست را به دوست میبرد. عشق ، تملک معشوق است و دوست داشتن تشنگی محو شدن در دوست.

عشق معشوق را مجهول و کمنام می خواهد تا در انحصار او بماند. زیرا عشق جلوه ای از خودخواهی و روح تاجرانه یا جانورانهٔ آدمی است ، و چون خود به بدی خود آگاه است ، آن را در دیگری که می بیند ، از او بیزار می شود و کینه برمی گیرد. اما دوست داشتن دوست را محبوب و عزیز می خواهد و می خواهد که همهٔ دلها آنچه را او از دوست در خود دارد ، داشته باشند. که دوست داشتن جلوه ای از روح خدائی و فطرت اهورائی آدمی است و چون خود قداست ماورائی خود بینا است ، آن را در دیگری که می بیند دیگری را نیز دوست می دارد و با خود آشنا و خویشاوند می یابد.

در عشق رقیب منفور است و در دوست داشتن است که « هواداران کویش را چو جان خویشتن دارند ». که حسد شاخصهٔ عشق است چه ، عشق معشوق را طعمهٔ خویش می بیند و همواره در اظطراب است که دیگری از چنگش نرباید و اگر ربود ، با هر دو دشمنی می ورزد و معشوق نیز منفور می گردد و دوست داشتن ایمان است و ایمان یک روح مطلق است ، یک ابدیت بی مرز است ، از جنس این عالم نیست.

عشق ریسمان طبیعت است و سرکشان را به بند خویش می آورد تا آنچه را آنان ، بخود از طبیعت گرفته اند بدو باز پس دهند و آنچه را مرگ می ستاند ، به حیلهٔ عشق ، بر جای نهند ، که عشق تاوان ده مرگ است. و دوست داشتن عشقی است که انسان ، دور از چشم طبیعت ، خود میآفریند ، خود بدان می رسد ، خود آن را انتخاب می کند. عشق اسارت در دام غریزه است و دوست داشتن آزادی از جبر مزاج. عشق مأمور تن است و دوست داشتن پیغمبر روح. عشق یک « اغفال » بزرگ و نیرومند است تا انسان به زندگی مشغول گردد و به روزمرگی که طبیعت سخت آن را دوست می دارد سرگرم شود ، و دوست داشتن زادهٔ وحشت از غربت است و خودآگاهی ترس آور آدمی در این بیگانه بازار زشت و بیهوده.

عشق لذت جستن است و دوست داشتن « همزبانی در سرزمین بیگانه یافتن » است.

در تآتری ، قهرمانی ، در برابر پادشاه ، برای نمایش تیزی و قدرت شمشیرش ، میلهٔ فولادی را گذاشت و ، با یک ضرب شمشیرش ، دو نیم کرد و همه به حیرت افتادند ؛ پادشاه حریر لطیف و نرمی را که همچون پاره ابر سپید صبحگاهی ، لطیف و سبک بود در هوا رها کرد و پردهٔ حریر در حالیکه همچون تودهٔ متراکم دودی در فضا به آرامی و زیبائی و ظرافت روح یک شاعر ، باز می شد و میشکفت. پادشاه ، بنرمی و آهستگی و وقار و اطمینان ، شمشیرش را از میانهٔ آن گذر داد و بی آنکه احساس کمترین مقاومتی کند ، پردهٔ حریر دو نیم شد و هر نیمه ای در فضا ، بسوئی رفت و از عبور شمشیر از قلب پردهٔ ابریشمی حریر ، کمترین چینی بر آن نیفتاد و گویی گذر شمشیر را از میانهٔ خویش احساس نکرد ، و شمشیر نیز چنان میگذشت که پنداری ازقلب پاره ابر صبح بهاری ، یا تودهٔ سپید دودهای سیگار شاعری غرقه در اثیر خیال می گذرد!

آه ! که عاجزم از « لف و نشر مرتب » ساختن که عشق کدام شمشیر است و دوست داشتن کدام شمشیر. معذورم دارید که نمی توانم. من حواری ماسینیونم که در برابر این جور چیزها پریشان می شد. ظرافت ، لطافت ، هر چه رنگ و بو و طعم غیر مادی تر و عدی تر و غیر زمینی تر و غیر مفیدتر دارد روح او را ببازی می گرفت.

کاش میتوانستم فهرستی از چیزهائی که اشک در چشم او میآورد تدوین کنم و همه را در یکجا بنویسمو خواندنی می شدو لااقل برای لمس کردن و حس کردن درشتی و نرمی و جنس و رنگ و بو و حساسیت ها و به اصطلاح : نقاط ضعف روح او بکار می آمد. یک روح همچون یک اسب است (البته روحهائی هم هستند که همچون یک خرند) یا یک قاطر ، یا یک گاو ، یا یک سگ ، یا یک روباه ، یا یک خروس ، یا یک گوسفند ، یا یک گرگ ، یا یک لاشخور ، یا یک کفتار ، یا یک زالو ، یا یک موش (خیلی ها) ، یا یک پلنگ ، یا یک شیر ، یا یک شاهین ، یا یک جغد ، یا یک گنجشک ، یا یک خوک ، یا یک خرس ، یا یک گربه ، یا یک سمندر ، یا یک پوپک ، یا یک پروانه ، یا یک مورچه ، یا یک فیل ، یا یک شتر (خیلی ها) ، یا یک « شتر مرغ »! ، یا یک بوقلمون ، یا یک « شتر – گاو - پلنگ » ، یا یک خروس قندی ، یا یک تخمه ، یا یک سیب زمینی ، یا یک « چس فیل » ، یا یک کرم ، یا یک سقچ !!! (رک. مقالۀ سقچ و آدامس خروس نشان) ، یا یک دریا ، یا یک جنگل ، یا یک خانۀ نقلب نو بناساز نقلی و خوش نما (رک. مقالۀ حرف ها و آدم ها) ، و یا یک رباط متروک ویرانۀ قدیمی ، یا یک آتش (و تقسیمات ریزترش به انواع آتش های کوچک و بزرگ و رنگارنگ ، و نیز انواع آن از نظر خانواده و ریشه : نفت ، پیه ، روغن چراغ ، الکل ، گازوئیل ، بنزین ، چوب و انواع آن ، : از کندۀ تاق و هیزم و شاخه های خشک زردآلو و توت تا چوب صندل و ... و آتشهای در گرفته از چیزهای دیگر و چیزهای دیگر و سوختن های دیگر و جرقه های دیگر و برق های دیگر و صاعقه های دیگر و اووووه) و تقسیم بندی دیگر آتش ها ، نه آتش های دود دار ، بودار. آتش های بی دود ، بی بو « مارج من نار » ، آتش های آبی ، قرمز ، سپید ، سبز... و آتشهای بی رنگ. آتش های محسوس ، آتش های نامرئی محسوس... و آتش های سوزنده و آتش های داغ و آتش های تاریک کننده و آتش های روشن گر و آتشهای بی داغی ، بی حرارت ، آتش های... و آتش هائی که نمی سوزانند. آتشهائی که می پزند ، آتشهائی که میسازند ؛ آتش های سرد ، خنک کننده ، خوب ، پاک ، روشن ، نامرئی... نیروانا آتش عشق در خدا !! چه کسی به این پی برده است؟ آتش عشق در روح خدا ، آتشی که هه هستی تجلی آن است ، آتش گرم نیست ، داغ نیست ، چرا؟ نیازمندی در آن نیست ، تلاطم در آن نیست ، نااستواری ، شک ، تزلزل ، تردید ، نوسان ، وسواس ، اضطراب... نگرانی ، در آن نیست. اما آتش است ، آتشین تر از هر آتشی. آتشین تر از همۀ آتش ها ، آتشی که پرتو یک زبانه اش

آفرینش است ، سایه اش آسمان است ، جلوه اش کائنات است ، گردۀ خاکستر نازک و اندکش کهکشانها است.... چه می گویم؟!!!

این است آتش عق در خدا ! یعنی چه ؟ آتش عشق که اینجوری نیست... پس این آتش دوست داشتن است. آری ، آتش دوست داشتن است ، عجب! منهم مثل همۀ عارفها و شاعرها حرف می زدم ! آتش عشق!؟ آنهم در خدا ؟ نه ، آتش دوست داشتن است که داغ نیست ، سرد نیست. حرارت ندارد ؛ چرا؟ که نیازمندی ندارد ؛ که غرض ندارد ؛ که رسیدن ندارد ، که یافتن ندارد ، که گم کردن ندارد ، که بدست آوردن ندارد ، که بکار آمدن و بدرد خوردن ندارد ، که التهاب و اضطراب ندارد ، که شک و تردید ندارد ، که دور و نزدیک ندارد ، که بیم و امید ندارد ، که مرگ و حیات ندارد ، که اتهام ندارد ، که تعبیر و تأویل ندارد ، که ترس و لرز ندارد ، که تب و تاب ندارد ، که قید و بند ندارد ، که شرط ندارد ، که بازگشت ندارد ، که توقف ندارد ، که رفتن ندارد ، که ریاضت ندارد ، که حماقت ندارد ، که نفهمیدن ندارد ، که ضرورت و مصلحت و فایده و « چرا » و « برای » و اقتضا و اختلاف و تناسب و تضاد و کفر و شرک و شک و سستی ایمان و هوی و هوس و لذت والم... ندارد. آتش است و نه آتش عشق ، آتش دوست داشتن است...

داشتم چه می گفتم ؟

گاه اسبی با خشن ترین تازیانه ها خم بع ابرو نمی آورد ؛ اگر نیشتری هم به بغلش فرو بری حس هم نمی کند ؛ حس که می کند اما تکان نمی خورد. مثل اینکه حس نکرده است. اما همین اسب یک یا چند نقطه تحریک دارد ؛ بیخ گوشش ،نقطه ای یا نقاطی بر روی گردنش ،پشتش، سینه اش، زیر گلویش، که با کوچکترین اشاره نوک انگشت کوچک ، ناگهان رم می کند و همچنین پرنده ای که ناگهان بهراسد، پر می گشاید و می پرد. چنان جنون سرعت می گیرد که هر سوار کار ماهری را بزمین میاندازد ، هر مانعی را که در سر راهش سبز شود رد می کند، جست می زند ، کوه و دشت و دره ورود و تپه و ماهور و دریا و شهر و هر چه و هر کس و هر جا را که هست ، میبرد و میریزد و می شکند و می اندازد و میرود و میرود تا ... از پا درآید، تا از چشم گم شود... و من، احساس می کنم روحم روح یک اسب است ، نه پست تر از اسب و نه برتر از اسب، اما نه اسب گاری، درشکه؛ و نه اسب سواری و کرایه. اسب بی زین و بی دهنه، اسب چموش و سرکش و لگدزن و بد خوی وحشی. نه که دهنه بر نگیرد، چرا اما بسختی ، به خطر، دیر ... راست است. خسته کننده!

اما اگر ایمان بیتاب زندانی زمین – که شوق معراج دارد و عشق دیداری در آن سوی آسمان ها- توانست بر سرش لگام زند و بر پشتش بر جهد و تازیانه درد ناک سخنی آشنا بر او بنوازد، تند باد ها را پشت سر گم می کند و از صدای تند رهای آسمان سبقت می گیرد و ، همچنین تیر، دشت زمین را در می نوردد و

از فراز دیواره افق بر میپرد و در سینه بلورین و لطیف سپیده دم فرو می رود و ، در یک چشم به هم زدن، شاهزاده ای در بند غلامان بیگانه را – که آهنگ فرار از زمین غربت زمین و گریز از خیمه گاه وحشیان و دشمنان پلید و کینه توز زیر این آسمان دارد. و از بیم اسارت در چنگ سودا گران و برده فروشان این سیه بازار ، عزم دیار خویش کرده است- به مرز عالم دیگر می رساند و ، بشقاب پرش یک آرزو ، اورا به درگاه خود – آنجا که در و دیوارش و ساکنانش همه خویشاوندان خشم انتظار وی اند- میبرد؛ درگاه بلندی که بر دامنه کوهستان مغروری نشسته است که ننگ هیچ گامی را نپذیرفته و ، بر چهره اش ، خدشه هیچ نگاه چرکین و نکبت و مجروح کننده ای نیفتاده و به مزبله هیچ « فهم» تنگ و کوتاه و عفنی نیالوده است.

قصری بزرگ و متروک و ساکت و پر وقار ، بر دامنه کوهی بلند و دور و مغرور و پر از حشمت، پایش چشمه جوشان خورشیدی که از قب اسرار آمیز غیب سر م زند، و هوایش معطر از خوش ترین عطر ها ی خوش ترین دوست داشتن های خوش ترین روح ها... کجا؟ « آنجا که اینجا نیست» ، کجا؟ آنجا که زمین و آسمانش را همه از روح ساخته اند، سرشته اند؛ از روح آن راهب مرموز که عمری را در انبوه خلایق گذاشت و کسش نشناخت و تصویر خویش را در چشم هزاران دور و نزدیکی که بر او گرد آمده بودند و بر او خیره مانده بودند، ندید و ، تنها یک بار، در طول راه درازی که بر این کویرمی گذرد یک بار، از دریچه های معبد مجهولی به درون نگریست و آرامگاه شهید گمنامی را دید که در درون آن – زیر مناره زرینی که به خیال عابدی، همه عمر چشم در آسمان دوخته ، می متنست- مدفون بود.

تصویر بر قاب آهنی گرفته ای ب دیوار حرمش آویخته بود که چشمش را، به حسرت و اندوه پر معنایی، بر لوح آرامگاه شهید دوخته بود و گویی خطوط نقش شده بر لوح را میخواند و چنین می نمود که تصوی کسی است که با شهید گمنامی که در دل گور خفته است خویشاوندی نزدیک است و گویی تنها اوست که ، در این سر زمین، با این مدفون بی نام و نشان که کسی او را نمی شناخت آشنا است و میداند کیست، سرنوشتش چیست، و چرا در اینجا بشهادت رسیده است؟ و چگونه، او را کشته اند؟ و چه کسانی او را کشته اند و در اینجا بخاک سپرده اند؟ و چرا کسی از او خاطره ای حکایت نمی کند؟ چرا از میان اینهمه زواری که می آیند و در اینجا نذر و نیاز می کنند ؛ جز مناره زیبا و خوش نگار حرمش را که از دور و نزدیک می نگرند و تحسین و تجلیل و یا تقدیس می کنند، یک تن چیزی نمی داند؟ یک تن حتی زحمت خواندن سطوری را که بر این سنگ لوح نقش کرده اند بخود نمی دهد؟ چرا آرامگاه این شهید چنین آباد و آراسته و دارای متولی و موقوفات و زوار بسیار است و شخص این شهید را کسی نمی شناسد و کسی نمی پرسد که در زیر این مناره زیبا- که جلوه کاشیهای ظریف و نفیس و گچبریها و هنرمندیهای شگفتش چشمها را خیره کرده است – آنکه مدفون شده است کیست؟ چرا شهیدش کرده اند؟

سرنوشتش، درد و داغش ، مذهبش، ایمانش، روزگارش و زندگی خونینش چه بوده است؟ کسی نمی پرسد این مام زاده گمنامی که در زیر این مناره در خون خفته است کی؟ چرا؟ چگونه و به تیغ کدام خلیفه ای بشهادت رسیده است؟ چه می اندیشیده؟ چه احساس می کرده؟ چه می خواسته است؟

راهب- که این اندیشه های دردناک او را در چنگ خویش گرفته بود و میگداخت- چشمدر چشم پنجره های آرامگاه مجهول این شهید مجهول دوخته بود و نگاهش سراسیمه میان تصویر آویخته بر دیور حرم و گور این شهید میرفت و آمد و میپرسید و ، در این حال ، ناگهان احساس کرد که چهره این تصویر در قاب گرفته بر دیوار درون حرم به چشمش آشنا می آید! بیشتر نگریست و با شگفتی هراسناک اما شوق انگیزی دید که این تصویر ...

این تصویر ... تصویر خود اوست!

آری ، روح من یک اسب است . اما دریغ که در اینجا که منم ، اسب تازی را نیز به خراس می بندند و با اسب گاری همزنجیر می کنند و در اینجا که منم، « مانده گاران» آزادند و « فراریان » در بند!

« خشمناکان بی خروش و بی فغان درد مندان بی فغان و بی خروش ...
باز ما ماندیم و شهر بی تپش وانچه گفتار ایت و گرگ و روبه است
گاه می گویم فغانی بر کشم باز می بینم صدایم کوته است!...
. . . .» بگذریم.

عشق گاه جابجا می شود و گاه سرد می شود و گاه می سوزاند. اما دوست داشتن از جای خویش، از کنار دوست خویش؛ بر نمی خیزد؛ سرد نمی شود که داغ نیست؛ نمی سوزاند که سوزاننده نیست.

عشق رو به جانب خود دارد. خودخواه است و « خود پا» و حسود، و معشوق را برای خویش می پرستد و می ساید اما دوست داشتن رو به جانب دوست دارد، دوست خواه است و دوست پا و خود را برای دوست می خواهد و او را برای او دوست می داردو خود در میانه نیست.

عشق، اگر پای عاشق در میان نباشد، نیست .اما در دوست داشتن ، جز دوست داشتن و دوست، سومی وجود ندارد. عشق به سرعت به کینه و انتقام بدل می شود و آن هنگامی است که عاشق خود را در میانه نمی بیند، اما از دوست داشتن به آن سو راهی نیست . و هر گاه آنکه« دوست داشتن» را خوب می داند و خوب احساس می کن، خود را در میانه نمی بیند، به سرعت و به سادگی ، به فداکاری و ایثاری شگفت و بی شائبه و بزرگ و پر شکوه و ابراهیم وار بدل می شودو در این هنگام است که خود را که دیگر نیست و دیگر نمی تواند باشد، در آیینه ای کهدوست دارد لکه ای می نامد و دستور می دهد و واقعی و صمیمی از روی ایمان قطعی ، و ادا و اطوار ؛ و این ، هم از هنگام گفتنش و هم سوز سخنش پیدا است- که :« آن لکه را از روی آینه پاک کن ! تا آینه که دیگر چهره مرا در خود نخواهد دید، به عبث لکه ای بر سیمایش

نماند و آینه صاف و زلال خاطر تو لکه دار نباشد». اما عشق می گوید :« آه! آیا این لکه را پس از من پاک خواهی کرد؟ آیا لکه دیگری بر آینه خواهد نشست؟ آیا ،از این پس چهره آینه بی لک خواهد گشت؟ نـه، نه، نه ! پس از من ، سراسر این آینه را سیاه کن. این لک را بر تمام صفحه آینه بگستران! جیوه های آینـه را همه بتراش تا تصویری بر آن نایستد. آینه را خاک آلود کن و خاک عزا بر سرش بپاش تا نور خورشـید هم بر آن نتابد؛ تا پس ز من ندرخشد، ندرخشد. آه ! چه می گویم؟ آینه را بشکن! بشکن! ریز کن!

فرزندم ، پس از من گریبانت را چاک زن ، موهایـت را همـواره آشـفته دار . هرگـز اصـلاح مکـن ، هرگـز لبخندی بر لب مدار . هرگز در بستر نرم مخواب. هرگز مخواب. همواره گریه کن . همواره داغ مرا در سینه ات تازه دار. از روی قبر من بر مخیز. به خانه ات بر نگرد. زندگی را به خاطر مرگ من بر باد نده. روح مـن در قبر شکنجه خواهد دید اگر صدای خنده و خبر خوشبختی و آزادی تو را بشنود. آه ، مرا در زیر لحد با شادی خود شکنجه مکن!

همسرم ! من که از بیماری خودم مردم و جنازه بی درد و بی حس مرا در آتش سـوزاندند، نکنـد تـو مـرا فراموش کنی. پس از چندی به شهر برگردی. قبرستان را تـرک کنـی و بـه خانـه برگـردی. زنـدگی را و آرامش را بی من دنبال کنی، آه که خوشبختی تو پس از من چه بدبختی بزرگی برای من است! تو باید در آن هنگام که جنازه مرده مرا آتش زدند خود را نیز – هرچند هنوز در آغازی- بـا شـعله هـای آتـش مـن بسوزانی تا پس از من ، از تو جز خاکسری باقی نماند.

اما دوست داشتن ، با همه شور ایمان و نیازش ، دامن او را می گیرد و به نیروی اسرار و دستور و التماس بر بستر احتضار خویش ، از همسرش می خواهد که : همسرم تو هنوز بیست سال دیگر می توانی دم زنی و احساس کنی، بیندیشی، زندگی کنی ، دوست بداری ، عشق بورزی ، همسری ،همگامی، همسخنی، هم روحی، خویشاوندی، چشمه انسی ، سایه سردی، دوستان معطری بیابی، بیست بهار را، بی من؛ به نشـاط آیی ، بیست تا تابستان را ، بی من ، از سفر و دریا و ییلاق و کوه و رودخانه لذت بری . بیست پاییز را بـه تامل های عمیق، به احساس کردنهای ریشه دار، به خواندن ، به فکر کردن؛ به دوست داشـتن؛ بـه عشـق ورزیدن، به غم خوردن به مزمزه کردن خاطره بپردازی.

بیست زمستان دیگر را پشت پنجره ها بنشینی و فرود آمـدن خـاموش و سـبک برفهـا را و هیـاهوی نـاز انگشتان باران ها را و شلاق بادها بر اندام عریان درختها را و نالـه بادهـا را در زیـر شـیروانی هـا بشـنوی؛ ببینی؛ شبها ی سیاه و دراز و پر حوصله زمستان ها ، درهای اطاقت را ببندی و پرده ها را بفکنـی و کنـار بخاری داغ و مطبوع بنشینی و چشم بر بازی تند و زیبا و مرموز و شعله های بیقرار و پر نشاط آتش – که با دل تو سخن می گویند- بدوزی و ساعتها به تماشای آن بنشینی و نگاهت را از رقـص جـادویی آن بـر نگیری و، در آن حال، مرغان وحشی خیالت را بیرون فرستی و پرواز دهی و به سوی خاطرات خوش رنگ

و معطر گذشته ها و آرزوهای هوس ناک و چشم به راه آینده هایت برانی تا بروند و بگردن و هر لحظه پیام های شیرین و خبر های شور انگیز برایت ارمغان آرند و لبخندهاب نرم خاطره رنگ و پر شهد و پر کیف لباتن را، در سایه رقاص آتش بشکافاند و سینه آن دو مار خوش خط و خال که در آغوش هم رفته اند، از خواب های خوش و شیرین به جنبش آورند..... اما هرگز ،یکی از این مرغان را به سراغ من بر قبرستان گذر ندهی که مرا خواهی رنجاند و روح مرا که – در عمق تاریکی مرگبار و سنگین و خاموش قبرستان ، چهره تو را در پرتو لرزان آتش می نگرم و رقص سایه ها را بر گیسوان و پیشانی و سینه و اندام و جامه تو به لذت تماشا می کند اگر ببینید که در آن حال که خاموش در کنار بخارینشسته ای و ، گرم تجدید خاطره ها و پرورش آرزوها و ، بازی شعله ها را می نگری و گاه و گاه؛ آمدن خاطره ای را آرزویی سخت شیرین و لذت بخش قلقلکت می دهد و سرت را به یک سو کج می کنی و شانه ات را به سوی دیگر و خنده ای نعشه آور و غلیظ لبانت را که به سختی مقاومت می کنند بر تمام صورتت می گسترند و نمی دانم آن خاطره یا آرزو چیست که ، درعین حال ، چشمانت را از خجالت لطیفی نرم برهم می نهی و چهره ت از شرم شیرینی تافته می شود و همچون آتش گل می اندازد و ناگهان بیهوده از جابرمی خیزی و باز بیدرنگ می نشینی و باز مرغی از آن مرغان که سرزمین های گذشته یا آینده فرستاده بودی، ارمغانی تازه می آورد و غصه ای دیگر ساز می کند و باز لبخندی لطیف –همچون شکفتن یک گل در برابر آفتاب یا تپش ناگهانی سینه یک بچه مار یا موج نرمی بر چهره معصوم آب- آرامش لبهایت را برمی آشوبد و من که می بینم تو غرق غصه های شیرین و آرزوهای رنگین نوازشت می کنند و خاطره های زیبا و خوش عطر قلقلکت می دهد؛ همچون چشمان پدری مشتاق که فرزند عزیزش را بر تخت دامادی یا عروسی می بیند و غرق لذت و خوشبختی، چشمان من حدقه های گود و خالی از چشم پر از خاک ، در قعر ظلمت گور ، بر می زند و جمجه ام ، از شوق، بر سقف لحد می خورد و دلم که پوسیده است و سینه ام قفسی خالی است که مرغش مرده باشد ، اما دنده های قفس استخوانی سینه ام ، شیرینی و نشاط لحظه های تو، از هم باز می شوند و اگر در سکوت سنگین و سیاه و آرام قبرستان باشی، صدای استخوانهای اسکلتی را به خوبی خواهی شنید.

آری ، اگر در این حال روح من بنشیند که ناگهان مرغی غمگین در آمد غصه ای آغاز کرد که تو ابروهایت را همانند هنگامی که، در برابر یک واقعه ناگهانی و شگفت قرار می گیرند، بالا بردی و چشمانت را که همچنان بر آتش دوخته ای خیره کرده و برگ غمی حسرت آلود از آن جست؛ و قطره های افسوس مذابی رقص آتش را در نگاهت تار و لرزان ساخت و رد پاهای اندوهی عمیق بر پیشانیت نشست و لبانت پژمرد و سرت بر روی سانه هایت فرو نشست و دو دستت بر روی زانوهایت افتاد و من سایه سنگین حسرتی تلخ را بر چهره ات دیدم دانستم که این مرغ غصه ای از من حکایت می کند و بر غمکده تنهای من گذر کرده

است. این گورستان وسیعی که – همچون دنیا، در کنار هزاران همسایه و هموطن، تنها و ساکت و غریب و بی آشنا، شبهایی را و روزهایی را بسر می آورم که دیگر هر دو برایم همرنگ است- سخت پریشان می شوم و درد بر اندام استخوانیم پنجه میزند و تو نمی دانی که، در این حال کسی که حلقومی برای فریاد کشیدن ندارد دلی برای تغیان کردن ندارد، زبانی برای گفتن برای ندارد و پایی برای رفتن ندارد، انگشتی برای نوشتن ندارد، عاجز عاجز عاجز است و ، سراسر، تبدیل شده است به اسکلتی از عجز ، شده است مجموعه استخوانی ای از عجز؛ سینه اش، اندامش؛ سرش، قفسی است که در آن جز بادهای وحشی وحشت نیست و باد در آن نیز نمی ماند و جز خاک و باد و استخوان، چیزی نیست... تو نمی دانی، تو نمی دانی ای چشمه سرشار و جوشنده حیات ای سراپا و روح مملو از زندگی و جوانی و شور و نشاط ! ای که می خواستی مرا در آن دنیا، در دنیایی حرکت و فریاد گفتن و گوش دادن و خشمگین بودن و رفتن و مهر ورزیدن و تپیدن و انتظار کشیدن و عصیان کردن و خنده و گریه و آرزو و خاطره و دم زدن و قدم زدن و دوری و گریز و نزدیکی و پرهیز و تب و تاب و بیم و امید... که اکنون همگی در کنارم ، در میان کفنم ، با من مدفون شده اند- زندگی بخش و زنده بودن بیاموزی و بهشتی را که مادر ناشایستمان در آسمان رها کرد و ما را به این تبعید گاه زشت بیگانه افکند؛ بر زمین فرود آری ؛ آری تو ای مملو از بودن و توانستن و حس کردن و تپیدن و ای پر از زندگی ، ای سرشاز از بودن! تو نمی دانی، که برای این دوست تو- که اکنون جز یک قفس استخوانی یی که پر از هوا است نیست و بر روی سینه پوک و خالیش سنگ سنگین و بیرحم لحد را نهاده اند....- درد کشیدن چه سخت است!

برای کسی که ناله نیز نمی تواند، که حلقوم فریاد ندارد و قلب عصیان ندارد چه می گویم؟ بر پیشانیش مشت بزن؛ نمی تواند تحمل کند، نمی تواند .... بگیرد... نمی دانی برای یک اسکلت درد کشیدن چگونه سخت است! تا کجا سخت است!

نمی دانی گریستن ، برای کسی که حدقه چشمش جز دو حفره عمیق و بزرگ پر خاک نیست ، چه رنج آور است! چه می گویم؟ رنج؟ درد؟ سخت؟ این کلمات از آن زنده ها است، از آن دنیای پر از توانستن ، پر از بودن و پر از زندگی کردن است. اینجا هیچ کلمه ای یارای حرفی ندارد ، هیچ کلمه ای،هیچ زبانی کاری از دستش ساخته نیست . چه بگویم؟ جز همین اندازه که مرا مرنجان، در اینجا مرنجان، در اینجا همواره نگران توام ، جز به این نمی اندیشم که نکند که در برابر آتش ، آنگاه که تنها چشم بر شعله های پر نشاط و بازیگر آتش دوخته ای و مرغان خیالت بر گرد سرت در پروازند و یکایک برایت قصه ای ساز کرده اند ، ناکهان، لبان سیر آب و چشمان براق و چهره شاداب و جوان و سرشار از زندگیت از قصه ای تلخ پژمرد . من از اینجا نباید جز قلقلک پیاپی خاطه های شیرین و آرزوهای وسوسه انگیز آمیخته با شرم و شوق و نوازش ، در تو حالتی دیگر ببینم. مرا دراینجا در این تنهایی جاوید و ساکتم ، آرام بگذار ؟ تو بیست سال

دیگر باید بی من ، باید دست در آغوش لحظات سرشار از بودن و زندگی کـردن؛ باشــی و زنـدگی کنــی، باشی و زندگی کنی... باشی و زندگی کنی.... آری، باشی و زندگی کنی.... که دوست داشتن از عشق برتـر است و من هرگز خود را تا سطح بلند ترین قله عشق های بلند پایین نخواهم آورد.

معبودهای من

پروفسور لوئی ماسینیون (Louis Massingon) استاد بزرگوار و نابغه من – که خیلی چیزها از او دارم و در ساختمان دل من دست داشته است – عمر علمی خویش را همه بر سر تحقیق درباره حلاج ، سلمان و فاطمه گذراند و آثار او در زندگی این سه شخصیت بزرگ تاریخ اسلام معروف است . «منحنی شخصی زندگی حلاج» و نیز «سلمان پاک» او را ترجمه کرده ام ، ولی ، مجموعه اطلاعات و اسناد درباره فاطمه را – که می بایست پس از مرگش انتشار یابد- هنوز کسی دست به ترجمه اش نزده است و من نیز فعلاً بر آن نیستم و معلوم نیست این کار لازم کی صورت گیرد و چهره فاطمه – که همچون سیمای علی- در چشم شیعیان که گرچه هر دو را تا حد پرستش میستایند ؛ مجهول است ، شناخته گردد .

من در سالهای ۱۹۶۲ تا ۱۹۶۰ با وی ، که سرگرم تدوین تحقیقات خود درباره شخصیت سیاسی ، اخلاقی و روحی حضرت فاطمه بود ، همکاری حقیری داشتم و او را در جمع آوری و خواندن و ترجمه کردن و سنجیدن آثار فارسی (بخصوص در برخی لهجه ها) مربوط به این کار کمک می کردم و این دو سال یکی از اوقات پرافتخار و فراموش نشدنی حیات من است که در کاری بزرگ با مردی بزرگ همدم و همگام بودم و بیش از همه آنچه مرا سخت لذت می داد و زندگی را برایم معنی دار و ارجمند و عزیز می ساخت تماس و آشنائی با روحی بزرگ و گرامی و زیبا و نابغه و دانشمند بود . وی مجموعه ای از درخشانترین زیبائی های ممکن در وجود یک مرد ، در سیمای یک انسان و در روح یک عالم بود .

در سراسر عمرم از این پیرمرد هفتاد و نه ساله فرانسوی زیباتر ندیده ام ، نه تنها زیبائی معنوی و روحی و اخلاقی و فکری ، که زیبائی محسوس نیز در او چنان متجلی و قوی بود که هر چهره زیبا را در پاریس ، پس از دیدار او ، زشت و سرد و بی معنی و عروسکی می یافتم . برق سپید موهای کوتاهش – که گاه اندکی بر پشت گوشهایش جمع می شد- جلای سپیده دمی خدائی داشت- به او شکوه و قداستی خارق العاده می بخشید که به زحمت می توانستم نگاهم را از چنگ جاذبه جادوئی آن رها کنم و خود را بازیابم . چهره استخوانیش را گویی از تصمیم و اراده ناب ساخته بودند . بینی نسبتاً بزرگش بیننده را نمی گذاشت که نگاهش بر او به راحتی مسلط گردد و او را «مردی خوب ، دوست داشتنی و متوسط و تسخیرپذیر» تلقی کند و نشان می داد که با مردهائی صاحب بینی جمجمه‌ای بسیار فاصله دارد و حتی با مردهائی دارای بینی نجیب ! چشمهایش آرام نداشت . هرگز ندیدم لحظه ای بر یک نقطه یا یک جهت خیره ماند . همچون دو گنجشک بیتاب ، در دو قفس می‌پریدند و می چرخیدند و هیچگاه نمی توانستی بفهمی که به کجا می نگرند . من این تیپ چشمها را از آن کسانی می دانم که سخت باهوشند اما عمیق نیستند . ولی چنین قضاوتی را درباره وی جرأت ندارم ، گرچه قلباً معتقدم که تا حدی چنین بود ، نه اینکه عمیق نباشد ، بلکه ، هوشش از عمقش بیشتر و درخشنده تر می نمود .

چنان دائم غرق در اندیشه بود که هرکسی می پنداشت که وی هیچ چیزی را درست نمی بیند و همینطور هم بود . یک روز که برای کلمه fare دنبال یک تمثیل یا نمونه می گشت ، دانشجوئی گفت : «برج ایفل که رویش چراغ گردان راهنما برای هدایت هواپیما گذاشته اند» و او با تعجب پرسید که مگر روی ایفل چراغ گذاشته اند ؟ در صورتیکه چندین سال بود که این چراغ بر آن برج ۳۳۰ متری می گشت و هر شب از ۹ تا ۱۲ ، در هر دقیقه یک و دوبار ، نورافکنش همه اطاقهای شهر را تاریک و روشن می کرد و او ، نه دیده بود نه شنیده بود ! اما در آثارش ، مثلاً در سخن زیبا و عجیب و هوشیارانه ای که درباره باغهای اسلامی و مقایسه آن با باغهای اروپایی دارد چنان نقاش است ودقیق که گوئی عکسبرداری کرده است و چشمانش – همان چشمانی که بر روی هیچ چیز بند نمی آورد و در هیچ نقطه ای نمی ایستاد- همچون دقیق ترین دوربین های عکاسی ، ظریف ترین خطوط و لطیف‌ترین اختلافات را در رنگ ها و تصویرها و حالت ها ، با قلم اعجازش تصویر می کرد و چیزهائی می دید که حتی چشم های یک نقاش بزرگ حرفه ای نیز ار دیدن آن ها عاجز بود و از کسانی که اشتغال خیال و استغراق عمیق و دائمی فکر ، حواس نگاهش را هرگز پرت نمی کند و «دیدزن»های حرفه ای‌اند ، دقیق تر می دید و معلوم بود که او هرچه را دلش بخواهد می بیند و بیهوده چشمش را – مثل توریستها ، ولگردها ، بچه های ریشدار و بی ریش و اغلب آدمهائی که فقط چشمشان کار می کند و به هرکه و هرچه چشم می دوزند و خیره می شوند و ساعت ها کنار خیابان به چشم چرانی پرسه می زنند و کنار هر ویترینی به تماشا می ایستند و همیشه «از آنچه دیده اند» حرف می زنند- برای دیدن هر چیزی و کسی تلف نمی کرد ، غالباً نمی دید اما ، هر وقت می‌خواست ببیند ، تا سرحد اعجاز ، دقیق و ظریف و زیبا و کامل و عمیق و شیرین می دید .

مردی سخت تند بود و عصبی ، و زود جرقه می شد ، از زیبائی چنان به هیجان می آمد که بی طاقت می گشت و بر خود می پیچید و به همان اندازه نیز ، از زشتی ، و چنانکه همه روحهایی اینچنین اینچنین‌اند ، از مبالغه بدور نبود . هر چیزی زیباتر از آنچه هست و یا زشت تر از آنچه هست می دید . دیگران می پنداشتند که نگاه های او در آنچه می بینند دخالت می کنند . اما چنین نبود . او پنهانی ها و نامرئی ها را نیز می دید . تعبیرهایش خاص خودش بود و هرکس آنرا تشخیص می داد ، در حرف زدن ، نه تنها دانشش ، که روحش نیز نمایان بود و در طنین سخنش و جوهر صدایش «خوب بودن» عزیز و «پاک بودن» انسانی او آشکارا احساس می شد .

عمق و زیبائی در سخنش توأم بود . مثلاً درباره سلمان که سخت دوستش می داشت ؛ می گفت : «این زاده پاک اهورائی که از پیشانی بازش – که سر به سجده الله نهاده بود- روشنائی آتش اهورا مزدا ساطع

بود ... و گور متواضع و افتاده اش هم اکنون ، در سایه ایوان افراشته مدائن ، بر روی زانوان شکسته اش فرونشته است و از معنویت شکسته «سلمان» در برابر سلطنت افراشته کسری ، حکایت می‌کند ...

... باغهای اسلامی ؛ بیننده ای را که پا به اندرون می گذارد بیدرنگ ؛ به سوی قلب خویش ؛ وسط باغ؛ «می کشاند» . هر که وارد می شود ؛ بی تأمل ؛ راهی را که به مرکز باغ می رسد پیش می گیرد . آنجا که حوض آبی است و فواره هائی و سایبان زیبائی از گلها و تاکها ... اما باغهای اروپا ؛ تازه وارد را در پیرامون خود ؛ گرداگرد دیواره های اطراف باغ ؛ «گردش می دهد» و بیننده ؛ خودبخود ؛ متوجه پیرامون باغ می شود ...»

چه لحظه پاک و پرشرم و هیجان آوری بود ! وقتی این کشف زیبا و ظریف خود را ؛ با حال و شور خاص خویش تشریح می کرد ؛ من چنان مجذوب آن شده بودم که احساس نمی کردم چه «وضعی» دارم ، ولی ؛ گویا چنان حالتم غیرعادی شده بود که استاد را به کنجکاوی آورد و ناگهان دیدم در من خیره شده است و با همه اعضاء صورت و سر و گردن و اطوارش ؛ از من می پرسد که : ... ؟

من که ناگهان در برابر چنین سؤال غیرمنتظره ای قرار گرفتم ؛ و بخصوص از خلال سخن او چیزی را می دیدم که از گفتن آن در آنجا و بخصوص به وی شرم داشتم ، کمی مردد ماندم و شانه شانه ای کردم و هیچ نگفتم و ، با لحنی که معنی آن را زود دریافت ، گفتم که : هیچ ! رهایم نکرد و بیشتر چسبید و من ، با شرمندگی و عذرخواهی گفتم : «این نظریه بیشتر از این که می گوئید معنی ندارد» ؟ با شگفتی و کنجکاوی عجولانه ای پرسید : «چه معنائی» ؟ باز کمی صبر کردم و گفتم : «اختلاف میان باغهای ما و باغهای شما از اختلاف حالت و صفت دیگری حکایت نمی کند» ؟

با هیجان شدید که نشان می داد که حس کرده است چه می خواهم بگویم ، پرسید : «خوب ، بگو ! چه اختلافی» ؟

دیگر نتوانستم حرف بزنم و فقط او را ، با انتظار شرمگینی ، نگاه می کردم و او ، بهمان اندازه که حالت سؤالش را از دست می داد ، حالت هیجان و احساسش شدیدتر می شد و می فهمید که چه و چه ها می خواهم بگویم .

پیرمرد ! چه قدر مقدس و عالی و شرافتمند و انسان بود ! چه حساسیتی شگفت در این مسائل داشت . جلو من آمد ، دستش را به کناره صندلی من گذاشت و کمی بروی من خم شد و لحظاتی در من خیره گشت ، اما مرا نمی نگریست ، لبهایش می لرزید . کمی لبخند داشت ، اما تلخ و مهربان و مرتعش ، ولی چشمهایش از غم لبریز شده بود و نگاهش را ، در همان حال ، از پنجره بیرون فرستاد و مدتی غرق شد . غرق بود و من نمی دانستم چه حالی داشتم ! گذشت . نمی توانم وصف کنم که چگونه گذشت و دیدم که سرش را برگرداند ؛ دستش را از دسته صندلی من برداشت و ، در حالیکه گویی با زحمت قامتش را راست

می کند ، گفت و با چه لحنی ! گفت : «بله ، همینطور است ، حقیقت است ! عالی ! عالی ! اما دردناک ! آری . دردناک !» و بعد ، با لحن پدرانه و مهربان و تشویق آمیزی ، گفت : «اما ، آقای ... تا چه اندازه می فهمی که چه می گوئی» ؟ لبخند ساکت و محجوبی زدم و سری تکان دادم که یعنی : نمی دانم . بعد دردناکانه به من خیره شد و با چشمانی که به من دوخته بود و پرده اندوهی غلیظ آن را پوشانده بود و احساس می کردم نقطه ای دوردست و مبهمی را در عمق خیالش می نگرد ، گفت : «نه ، کشف تو از کشف من هوشیارانه تر و عالی تر است ، اما تو نمی دانی . تراژدی بسیار غم انگیزتر و زشت تر از آن است که تو می اندیشی . تو که نمی بینی» ...

با چه حالی این کلمات از جانش برمی آمد ! پیرمرد دستهایش می لرزید . صورت زرد و شکسته ، اما استخوانی و مردانه اش ، از غم برافروخته شده بود ... یاد نامردمی و پس زدنهای رندانه یاران و همکارانش که در پس کتاب و علم ، خود را از دردسرهای آزادی و انسانیت ، آبرومندانه مخفی کردند و او را در اواخر عمرش تنها گذاشتند ، درونش را مشتعل کرده بود و قلبش را که همیشه از زیبائی و ایمان موج می زد ، می گداخت .

من در حضور او ، خود را در برابر یک روح بزرگ و یک انسان فراتر و یک خوبی مطلق و متعالی و یک انسان نفیس و بسیار کمیاب می یافتم . همیشه در او که می نگریستم و غرق غرور و توفیق و لذت پاک و بلند و عزیزی می شدم . در دلم ؛ درهمان اوج گرمای یافتن او – که جذب حضور بزرگ و سنگین و لبریزی بودم – صدها حیف و کاش بر قلبم نیش می زد و می گزید .

او مردی بزرگ بود . بزرگ ، به همه معانی کلمه . در فرانسه به آن بزرگی ، در دانشگاه سوربن به آن سرشاری و آوازه ، مثل ماسینیون خیلی نبود . گورویچ ، شوارتز ، سارتر ، هانری لوفور ، کوکتو ، از چهره های پرافتخار فرانسه بودند و ، جز کوکتو ، دیگران را همه از نزدیک می شناختم . بخصوص لوفور و بالاخص گورویچ را که شاگرد او بودم و پنج سال تمام در همه درسهایش حضور داشتم و با افکار پیچیده او – که همه را بفغان آورده بود- آشنائی دقیق و کاملی داشتم . همه مرا گورویچ شناس می نامیدند . در کلاس جامعه شناسی ، بچه ها مرا از مریدان و خواص گورویچ و شیفتگان و نزدیکان فکری او می خواندند . هر وقت به من می رسیدند ، به شوخی به گورویچ متلک می گفتند ؛ اصطلاحات و تعبیرات و ژستهای خاص او را تقلید می کردند . این یهودی کمونیست سابق فراری روس ! که زندگیش به افسانه شبیه بود ، بالنین و تروتسکی همکار و همرزم بود و بعد با استالین درافتاد و بعد ، بیست سال را در اروپا و آمریکا از دست فاشیستها – که برای سرش جایزه تعیین کرده بودند- فراری بود و نیز از دست کمونیست های استالینی !

گورویچ نابغه جامعه شناسی دنیا بود ... اما ماسینیون چیز دیگری بود ! گورویچ تنها احساس نبوغ و عظمت فکری و علمی به آدم می داد اما ماسینیون ، گرچه بزرگترین اسلام شناس جهان معاصر بود ، اما ، زیبائی روح و جلال انسانیت و احساس ظریف و پرجذبه او بیشتر در نزدیکانش اثر می گذاشت تا نبوغ علمی و فکریش . آنچنان که من در اسلام شناسی بر راه او نرفتم ، اما در انسان شناسی از او همچنان شرمسارم .

من گورویچ را تعظیم می کردم اما ماسینیون را تقدیس . لوفور ، سارتر ، گورویچ مغزم را پر می‌کردند، عقلم را سیر می کردند ، مرا اندیشیدن می آموختند . ژان کوکتو اعجاب مرا برمی انگیخت و همواره با شگفتی خیره ای به او می اندیشیدم . این روح چندبعدی رنگارنگ ! اما ماسینیون را «دوست می داشتم» ، به او ارادت می ورزیدم ، روحم را سیراب می کرد ، قلبم را پر می کرد . از او ، بیش از علم و پیش از فکر ، خوب بودن را در سطح بسیار متعالی و مرتفعی ؛ می شناختم .

خوب بودن ! کلمه هیجان آوری نیست . خوبی ، در فارسی ، شکوه و عظمت خارق العاده ندارد ، با متوسط بودن و بی بو و خاصیت بودن هم صف است . خوب بودن ، در نظر ما ، یعنی بد نبودن ! و این معنی مبتذلی است ! آدم خوب ! به چه کسانی می گوئیم ؟ به آدمهائی که فقط به درد دامادی می‌خورند و تشکیل خانواده و سروسامانی شسته رفته و راحت و نقلی . کسی که هم به حرف طبیعت می کند و هم به حرف همه آدم ها . آدم خوب ، یعنی کسیکه هیچکس از او بدش نمی آید ! یعنی چه!

اما ... در اینجا کسی چه می داند که خوب بودن ، در سطح بالاتر از زندگی و مردم و «روزمرگی» با عالیترین زیبا بودن ها یکی می شود ، در هم می آمیزد و بعد ، در آنجا – آنجا که دست کوتاه بلندترین احساس ها به زحمت به آستانه آن میرسد – در آن قله بلند عالیترین معراج های روح های «خارق العاده» ، خوبی ها از عالیترین زیبائی ها نیز زیباتر می شوند . چنانکه زیبائی ها نیز در آنجا از آسمانی ترین و مقدس ترین خوبی ها نیز خوب تر می شوند ! دنیای دیگری است ؛ چیزهای دیگری است ؛ رنگ ها ، آتش ها ، روشنائی ها و حالت ها و نیازها و دردها و تشنگی ها و عشق ها و دوستی‌ها و پیوندها و احساس ها و تصویرها و تپیدن ها و ایمان ها ... ی دیگری است . پای هیچ تعبیری بدان گامی برنتواند داشت و دست هیچ زبانی بر دامن بلندش چنگ نتواند زد . باید روزگار یکی نغزبازی کند ، بقول شاعر ، گرچه شعرش خیلی تکراری است ، اما معنیش در این جائی که من از آن سخن می گویم چیز دیگری است ! این از آن حرفهایی است که مفهومش ساده و تکراری است اما مصداقش به جلال و شگفتی و زیبائی یک معجزه است :

«یکی نغز بازی کند روزگار — که بنشاندت پیش آموزگار»

نه آموزگاری که شاعر می فرماید . کسی که به آدم «معلومات» می آموزد ! معلومات را که از هر «بامعلوماتی» می توان آموخت ؛ حتی از یک کتاب ۱۵ تومانی . اما ، روزگار وقتی دست به یک بازی نغز می زند که ، ناگهان ، در برابر روحی می نشاندت که احساس می کنی یک «حادثه است» ! حادثه‌ای که می توانست اتفاق نیفتد . ممکن بود هرگز پیش نیاید و تا آخر عمر هم متوجه نشوی که چنین چیزهائی ، چنین اوجها و رنگها و گرماها و جلوه ها و پروازها و تکان هائی هم در دنیا هست . در همان راهی که در آن متولد شده ای ، همینجور بروی و بروی و بروی تا پیر شوی و بعد هم همچون گاو مثنوی در بغداد ، «فوت کنی» ! آه اگر در زندگی ماسینیون را نمی شناختم ! احساس می‌کنم که اگر این حادثه بزرگ در عمرم رخ نمی داد ، تا آخر عمر از چه چیزها بی خبر می ماندم ! آنچه را از او گرفتم – اگر او نمی بود و یا من با او نمی بودم- از چه کسانی می توانستم بگیرم ؟ از چه کتابهائی می توانستم بیاموزم ؟ مگر طعم خاص یک انسان خوش طعم ، مگر مزه غریب و عجیب یک لحن ... بامزه (! کلمات را ببین که چه بدبخت و فقیرند !) ، مگر رنگ خیره کننده و مرموز و حیرت آور یک احساس خوشرنگ ، مگر گرمای نوازشگر و لذت بخش یک قلب مشتعل از آتشها ، حریق ها ، آتشفشان های مجهول و اسرارآمیزی که از غیب درون ، ماوراءالطبیعه دل ، در روح می‌گیرند ، و مگر زیبائی ها و خوبی های یک انسان خوب زیبا ، مگر نقاست و قیمت یک روح نفیس و قیمتی ، مگر عظمت های یک فهم عظیم ، جلال یک اندیشه پرجلال و ظرافت یک خیال ظریف و لطافت معجزآسای یک مهربانی زلال و لطیف ، مهربانی‌ای به لطافت روح عریان معصوم ترین و زیباترین و جوان ترین فرشته ، پری ، به لطافت ذات خدایان موهومی که در معبد خیال اساطیر فراموش شده ترین گذشته هائی که از آن جز سایه های ناپیدا و یا نسیمی نامحسوس حس نمی کنم – چه می گویم؟- مگر این ها را در کتاب ها نوشته اند ؟ در رشته های علوم تدریس می کنند ؟ مگر در آزمایشگاه ها به تجربه می یابند ؟ مگر با تفکر و هوش و نبوغ و استعداد می توان شناخت ؟ مگر این راههای مجهول و صعب را ، بی راهبری سالکی که از راه و رسم منزل ها خبر دارد ، می توان پیمود ؟

باید حادثه ای ناگهان دست خوشبختی را بگیرد و پیش انسانی اینچنین بنشاند تا ببینی ، لمس کنی ، حس کنی . اینها را از وجود او ، دیدار او ، صحبت او ، آشنائی او ، لبخند او ، نگاه او ، رفتار او ، سخن او ؛ سکوت او ، زیستن او ، بودن او و حتی یاد او و بیادآوردن او و احساس حضور او ، بیرون کشی ، الهام گیری ، استخراج کنی ، بچشی ، بمکی ، بمزی ، ببوئی ، بشنوی ، ببینی . باید نزدیکش بنشینی و به او دل دهی و در او حلول کنی و در او غرق شوی و رامش شوی ، آغوش احساست را ، آغوش روحت را ، لبان قلبت را ، دهان فهمت را در او بگشائی ، به روی او بازکنی و با دقت ، مواظبت ، عطش ، نیازمندی ، فروتنی ، تسلیم ، مداومت ، اطمینان ، صبر و مقاومت ، راهها و درها و پنجره ها و حتی ریزترین روزنه هایی را – که به درون پرمعجز و پرکرامات و پرعجایب و پراسرار او باز می شوند – پیدا کنی و خود را ،

همه خود را ، همه ابعاد ، همه خواست ها ، همه تشنگی ها ، همه فهم ها ، حس ها ، درک ها ، بلعیدن ها ، مکیدن ها ، گرفتن ها ، همه ات را در مسیر این رهگذرها ، دریچه ها ، روزنه ها قراردهی و بنشینی و صبرکنی و بعد ببینی ، بیابی و حس کنی که اُوووو...ه! چه چشمه های رنگارنگ و شگفت و اسرارآمیز و خارق العاده ای در تو جوش می کند و جاری می شود، جاری می شود و جاری می شود ؛ سرازیر می شود و کم کم احساس می کنی ، و با چه لذت عجیبی که در وصف نمی گنجد احساس می کنی ، که داری از همه چیزهائی که در این دنیا نیست ، هیچ جا نیست ، اصلاً نیست ، پرمی شوی و پرمی شوی و پرمی شوی ، و صدای ریزش این جریان های اعجازآمیز غیبی را ، در درون خود ، اگر بدان گوش دهی ، دل بندی ، خاموش باشی ، سرت را به درون خودت خم کنی و گوشت را بر روی قلبت به نرمی بفشری ، به روشنی و صراحت ، بلندبلند می‌شنوی . چه حالتی ، چه موسیقی‌یی دارد این صداها ! صدای ریزش رودها و نهرها و چشمه‌سارهای مرموز ؛ نم نم باران ها و صاعقه ها و تندرها و سیل ها و هیاهوی آبشارها و سپس ، رویش بهشت در کویر خلوت و سوخته دل .

احساس می کنی که گویی ، از زیر این آسمان سرپوشیده و بسته و خفقان آور ، پنجره هائی به بیرون از این عالم گشوده ای و با اقیانوس ها و باران ها و چشمه سارهای عالم دیگر ارتباط یافته ای و هزاران کاریز از اعماق درونت جوش کرده است و رودهای غیب در پنهانی ترین دهلیزهای روحت سرباز کرده است و داری لبریز می شوی و داری سرشار می شوی و داری سر می روی و ... چه می‌دانم چه بگویم ؟!

خدایا ! تورا چگونه سپاس بگزارم ؟ چگونه ؟ اکنون ماسینیون مرده است و من ، در گوشه قبرستانی از شرق ، تنها مانده ام و در میان موجوداتی – که درست به انسان شباهت دارند- زندگی می کنم . احساس شگفتی است ! گاه با خود می اندیشم که شاگردی ماسینیون و آشنائی با او در زندگی من تصادفی بود . تصادف ؟ یعنی ممکن بود که اتفاق نیفتد ؟ ممکن بود من بمیرم و هرگز چنین مردی را که به یک اعجاز می مانست نبینم ؟ چه وحشت آور است تصور آنکه ممکن بود چنین حادثه ای پیش نیاید . تصور زندگی من ، بی آشنائی با او ، تصور من بی او ! چه روح فقیر و دل کوچک و مغز عادی و نگاه احمقی می داشتم ! از احتمال شباهتم با آنها که هرگز او را و یا – اگر باشد – کسی چون او را نشناخته اند ، برخود می لرزم . من او را همچنان احساس می کنم که دکتر بلیبرگ آن سیاهپوست فقید را . به راستی این قلب او است که در سینه من می تپد . اما یک قلب طبیعی . قلب مصنوعی همان مشت خونینی بود که بیش از یک «تلمبه» هنری نداشت .

چه نعمت های بزرگی در زندگی داشته ام ، بیهوده کفران نعمت می کنم . هیچکس به برخورداری من از زندگی نبوده است . روحهای غیرعادی و عظیم و زیبا و سوزنده و سازنده ای که روزگار چندی مرا، بر سر راهشان ، کنارشان ، نشانده است! این روحها در کالبد من حلول کرده اند و حضور آنها همه را در درون

خویش ، هم اکنون ، به روشنی احساس می کنم ، همواره با آنها زنده ام و زندگی می کنم . در من حضور دارند ، هرگز در زندگی غم جدائیشان را ، رنج سفرشان و دوریشان را و مصیبت مرگشان را نخواهم داشت و چه سعادتی است که کسی زندگی کند و یقین بداند که عزیزانش تا مرگ با او زنده خواهند بود ، همیشه با او خواهند بود :

پدرم ، نخستین سازنده ابعاد نخستین روحم ! کسی که ، برای اولین بار ، هم هنر فکر کردن را به من آموخت و هم فن انسان بودن را ، طعم آزادی ، شرف ، پاکدامنی ، مناعت ، عفت روح و استواری و ایمان و استقلال دل را ، بیدرنگ ، پس از آنکه مادر از شیرم گرفت ، به کامم ریخت ؛ نخستین بار مرا با کتابهایش رفیق کرد . من از کودکی و از سالهای نخستین دبستان با رفقای پدرم : کتابهایش ، آشنا شدم و مأنوس . من در کتابخانه او – که همه زندگی و خانواده او است- بزرگ شدم و پروردم . این بود که به هر کلاسی که وارد می شدم ، «صد درس» از همکلاسانم و «نود و نه درس» از غالب معلمانم جلو بودم . او بسیار چیزهائی را که باید ، بعدها ، در بزرگی و در طول تجربیات و کشمکش‌ها و کوشش های مداوم سالیان عمر آموخت ، در همان کودکی و آغاز زندگی نوجوانیم ، ساده و رایگان ، به من هدیه داد . کتابخانه پدرم اکنون دنیای پرخاطره و عزیز من است ، یکایک کتابهایش ؛ حتی جلدهایش با من سابقه دارند ، من این اطاق خوب و مقدس را – که مجموعه گذشته دور و نازنین و خوب من است بسیار دوست می دارم .

چه دنیای بزرگ و کوچک و پرحرف و ساکت و متواضع و مغرور و پربها و ارزان قیمت و خوبی ! راضیم ، خیلی راضیم . پدرم و کتابخانه اش و دوهزار دوست خاموشش و من ، تنها وارث میراث‌های اجدادم ، این مردان خوب ، پاسداران فضیلت های بزرگ و عزیز ، پادشاهان کشور فقر و شرف ؛ مردان دانش و مناعت و بزرگواری و ایمان و روح ؛ و ناآلوده به پول و زور و پستی های بسیاری که همه جارا پر کرده بود و کرده است . آنها که مردان دین بودند و آن را به دنیا نیالودند . مردان سخن بودند و به عمر خویش مدح کس نگفتند و «کلمه» را – که از آن خدا است در پای خوکان نریختند .

و بعد ... ابوالحسن خان فروغی برادر ذکاءالملک فروغی نخست وزیر و نویسنده «سیرحکمت در اروپا» و «حکمت سقراط بقلم افلاطون» و ... او بود که ، برای نخستین بار ، به من آموخت که انسان ، یک روح پرورده و ورزیده انسان ، تا کجاها می تواند رشد کند ؛ تا چه اندازه می تواند بزرگ باشد ، و «بشود» ! این درس کوچکی نبود ! چه روحهای بسیاری را دیده ام که پوسیده اند و کوچک و زبون و قانع و لاغر مانده اند و تنها به این علت که همین یک درس را نیاموخته اند ، بهمین علت که کسی بر سر راهشان نایستاده تا به آنان بفهماند که : «تو تا کجاها می توانی بروی ، بپری ، سفرکنی ، بگریزی» ! و آنها همچنان در خانه و حیاط ۱۸۰ متری محله شان ، محصور مانده و همچون آب حوض خانه شان گندگرفته و جلا و

جلوه و خرمی و نشاط و بیرنگی آبی آب ، در غدیر قلبشان مرده و لجن گرفته است و مملو لای و کرم و پشه و لعاب دهن قورباغه ...
[تلمذمن نزد او دراز نبود ، عمیق بود . گاه کسی با یک دیدار ، یک سخن ، استاد و آموزگار آدمی می‌شود و گاه دیگری با سالها تدریس و تعلیم و مصاحبت و معاشرت ، اثری را بر ما دارد که کت و شلوار یا میز کارمان و ... کمتر از این بسیار مضحک است که برخی معلم ها تنها بخاطر آنکه یکی دو سال به کلاس ما آمده اند و رفته اند و تنها کاری که در این ایاب و ذهاب صورت گرفته است ، حقوق هائی است که آنها گرفته اند و نمره هائی است که ما – سربسر بی دردسر !- چنان ، استادانه به آدم می نگرند که گویی ما عروسکهای کاردستی آقائیم و هر فضیلتی ما داریم . آنها باد می کنند ! و اگر نمک نشناسی کنیم «شیر سینه شان را حلال ندارد»] !
و بعد ... چه بگویم ؟ گورویچ که نگاهی جامعه شناس به چشمان من بخشید و جهتی تازه و افقی وسیع در برابرم گشود ، و پروفسور برک که مذهب را نشانم داد که ، از پشت عینک جامعه شناسی ، چگونه می توان دید و همین درس بزرگ موجب شد که صدها هزار دانستنی های بیهوده ای که در این جا آموخته بودم و بکارم نمی آمد ، همه ، ارجمند و بدردبخور شد و چه داستان مفصلی است ! و شوارتز و لوفور که مرا با بینش های جدید امروز – نه بمعنی قرن امروز ، بلکه به معنی امروز پس از جنگ دوم جهانی – در مسائل مکتبی و ایدئولوژیک آشنا کردند . و کوکتو که همان درس ابوالحسن خان فروغی را باز دوباره به من نشان داد . ابوالحسن خان آموخت و کوکتو آن را نشانم داد و سارتر که نه تنها اندیشیدن تلخ فلسفی امروز اروپا را در او دیدم بلکه در او دیدم که یک انسان نیز می تواند خلق و خوی یک گرگ تنها را داشته باشد ! بی هراس ، بیکس ، مهاجم ، گستاخ ، مستقل ، غریب !... این «روحی انسانی» اروپا که در این کالبد پلید پولادین ماشین و پول اسیرش کرده اند و با چه شکنجه ای ! از بیم خفقان ، عاصی شده است . این قربانی «کلیسا» و «سرمایه» ! بیزار از دنیا و دین ، که در آنجا دورویه یک سکه قلب اند !
وکارولا گرابرت ، ژاکلین شه زل ، کاتب یاسین ، کلودبرنارد ، مرا در دنیای هنر گرداندند : نقاشی پیکاسو ، شاگال ؛ وان گوگ ؛ تنتوره ، لاکروا .. و موسیقی : سمفونی های کلاسیک بزرگ مکتب دار ؛ سونات های گاستون دوفین که به اندازه سقراط دوستش دارم و از او – نه که چیزهای تازه فهمیده باشم – نه ، «فهمیدن» های تازه آموخته ام ، و دنیاهای دیگر و راههای دیگر و ... سختی ها و خطرها و کشمکش ها و رنج ها و ... بالاخره ماسینیون ! که فن «از ابتذال فاصله گرفتن» و در حد خوبی زیبا بودن و در حد زیبائی خوب بودن» را به من آموخت و نمی دانم تا کجا آموختم ؟ و نیز آن که تا بود او را نه دیدم و نه فهمیدم ؛ و بعدها که در پس موجهای بیرحم مانش خود را پنهان کرد و فریادهایش در میان هیاهوی وحشی سواحل تورویل خاموش گردید ، او را دیدم و صدایش را شنیدم و ... فهمیدن و چه دردناک ! اما ... دیگر

خیلی دیر شده بود .... دیر . دولاکروا ؛ فیلمی را به نام «چینه چنتا» تهیه کرده بود که نگاه های کودن «اهل قاعده» آن را یک نقص فنی می دید ؛ در حالیکه فلسفه آن همین نقص فنی بود . آپارات این فیلم تندتر از نوار ضبط صوت آن می چرخید . صحنه ای بازی می شد و رد می شد . پس از هشت نه دقیقه ، «ناطق» مربوط می رسید ! هنرپیشه ، بازیگر اول فیلم ، وارد باغ می شد ؛ باغی سرسبز و خرم و جوان . عشوه گلها و کرشمه رودهائی که می گذرند و جلوه زمردین علفها و برج بلند و زیبای ناقوس کلیسای مجهولی در قلب باغ و باری شوخ نسیم بهاری او را ، در آستانه صبح مرطوب و نشاط خیز و نیمه سرد باغ ، به خواندن تصنیفی از سرشوق و شور وامیداشت . وی لب به آواز می گشود اما آوائی از حلقومش برنمی آمد و ، برعکس ، صدای شلیک تیر و هیاهوی جنگ و شیهه اسبان وحشت زده و صدای بهم خوردن سلاح ها و درگیر شدن آتش کینه و رزم و انتقام بگوش می رسید و بعد ، هشت نه دقیقه که می گذشت ، فیلم می چرخید و صحنه ها پیاپی می‌گذشت ، ناگهان بر روی پرده ، بازیگر اول فیلم را می دیدند که خسته و کوفته و گردآلود ، برف پیری بر سرش نشسته و جای پای گذر غمها و عبور خاطره ها بر چهره اش نقش بسته و رعشه صدها طوفان مهیب بر سطح آرام و باز و صاف پیشانیش چین انداخته و ، در زیر لوله بار سنگینی که سالها بدوش گرفته و هر لحظه سنگین تر و طاقت فرساتر می شود ، به زانو در آمده و ، در قلب صحرائی خلوت و زمستان زده ، بر سر راه عبور کاروان بادهای وحشی وحشت ، به زمین نشسته و سایه سیاه اندوهی تلخ سیمایش را پوشانیده و در نبردی نامعلوم که صدای شلیک تیر و کشیدن شمشیر و پراندن نیزه اش ، نه دقیقه پیش ، به گوش می رسید ، اسیر گشته و بندی گران بر پایش نهاده و دست بندی پولادین بر مچ دستهایش قفل زده اند و زنجیرش را بر صخره سنگی گران بسته اند و یک گام برداشتن نمی تواند و او را بر روی پرده می دیدند که ، از رنج زندگی و تلخی اسارت و یکنواختی شبها و روزهای بی حاصل صحرا و درد شکست و سکوت ، لب به ناله می گشاید و ، در همین لحظه ، با شگفت ، صدای دلنشین زیباترین و خیال انگیزترین تصنیف های روح بخش و دلکش ترین ترانه های بهارین به گوش می رسد ! این فیلم گویی گفته مهر را نمایش می دهد که : «چه بسا روح هائی که در آن جهان ، با هم آفریده شدند اما با هم به این جهان نیامدند» از این است که گاه ، در رهگذر عمر ، هر که را می شناسیم می بینیم که ، نه ، «او» نیست .

این بود که از درون خیمه ای که هرکس از بیرون می نگریست ، آن را خیمه هارون بر کرانه دجله می‌پنداشت ، سیاه ترین و وحشی ترین بادهای وحشت می گذشت و آن خیمه سیاه ترین خیمه ها بود، چه می گویم ؟ آن خیمه خیمه های دیگر را نیز سیاه کرد ...

از آن مستی شگفت – که چشمم کسی را نمی دید و گوشم فریادی ، آوازی ، ناله ای را نمی شنید و دلم یک قلعه نظامی سنگی بود که در آن ، جز صدای سلاح و اسب و حماسه رزم و رجز شنیده نمی‌شد ، یک

«الموت» بود ، آشیانه عقاب ، برز بر کوه ! بهوش که آمدم و چشم گشودم که ببینم این شبح بی قراری که مدتهاست چنگ در دامن من زده است و گوش باز کردم تا بشنوم که این ناله و فریاد چیست که مدتهاست پیاپی و آتشین و دردناک مرا می خواند ، دیدم که دیگر نه شبحی است ، نه صدائی ! دریا است و «خاموشی دریا» و غم ... و .... غم ... !

و بعد دیدم که چه شد . و چگونه تنها ماندم ! که هم ویرژیل من به دام مرگ افتاد و هم بئاتریس من به کام دریا . و دانته ای ماندم آواره میان «برزخ» و «دوزخ» و میلتونی نابینا ، در حسرت «بهشت گمشده ام» ! هر شب عزادارتر ... در هر نفس داغدارتر !

شگفتا ! وقتی که بود نمی دیدم ، وقتی می خواند نمی شنیدم ... وقتی دیدم که نبود ... وقتی شنیدم که نخواند ... ! چه غم انگیز است که وقتی چشمه‌ی سرد و زلال ، در برابرت ، می جوشد و می خواند و می نالد ، تشنه آتش باشی و نه آب ؛ و چشمه که خشکید ، چشمه که از آن آتش که تو تشنه آن بودی بخار شد و به هوا رفت و آتش ، کویر را تافت و در خود گداخت و از زمین آتش روئید و از آسمان آتش بارید ، تو تشنه آب گردی و نه تشنه آتش ، و بعد عمری گداختن از غم نبودن کسی که ، تا بود ، از غم نبودن تو می گداخت !

چه بگویم ؟ «شو تا قیامت آید زاری کن» ! چه سود ؟ دریا که رحم ندارد . و ماسینیون ، نه ، س . بدن ! راستی او به من چه آموخت ؟ هیچ ! او به من نیاموخت ، چه ، خود نمی دانست . من از او آموختم . چه گرانبهایند انسان هایی که بزرگواری ها و عظمت های خوب و دوست داشتنی و زیبائی‌های لطیف و قیمتی انسانی را دارند و خود از آن آگاه نیستند . این از آن مقوله «نفهمیدن»هایی است که ، به روح ، ارجمندی متعالی و عزیزی می بخشد .

گاه که پستی ها و حقارت هایی پلید را در کسی دیده ام و قلبم مالامال نفرت شده است ، ناگهان برخود لرزیده ام که چرا توانستم ببینم ؟ چرا با او در فاصله ای ، نه چندان دور ، ایستاده باشم که زرنگی هایی در این سطح و ابتذال هایی در این حد ، در دسترس ادراک و احساسم باشد ؟ چه ، بهرحال ، میان عالم و معلوم سنخیتی هست . طراران ، معمولاً حبیب کسانی را که از عالم آنها خیلی فاصله دارند ، ساده تر می زنند . چه زیبا و درست است این سخن به ظاهر عجیب علی ؛ این روح «بزرگوار» تاریخ ، که :

«المؤمن غر کریم» : مرد ایمان گول خوری بزرگمنش است .

راستی او به من چه آموخت ؟ نه من از او چه آموختم ؟ من «سخن» پاسکال را در او «دیدم» : «دل دلائلی دارد که عقل از آن آگاه نیست» . بدن دلائلی داشت که ماسینیون از آن آگاه نبود . بعضی ها فقط با زبانشان حرف می زنند ، حرفها را ما از این ها فقط «می شنویم» . حرفها در پستوی حافظه شان انبار شده است و با چنگک کلمکات و پیمانه جملات بیرون می کشند .

راه ارتباط با آنان زبان است و گوش . مخارج اصوات آنها و پرده صماخ ما . اما گاه کسی ظهور می‌کند که ، در او ، حرفها گوشت و پوست یافته اند ، معانی ، در وجود او ، اندام گرفته اند . «بودن» او ، خود ، یک «کلمه» است ؛ کلمه ای که با شناختن و خو کردن و دوست داشتن او ، فهمیده می‌شود . جملات و عبارات ، در اینجا ، مجموعه ای از علائم اصوات ملفوظ نیستند ، سکوت و سخن و نگاه و لبخند و رفتار و برخورد و حالات و اطوار او ، هر یک ، سخنی است که می گوید . من ، در اسلام ، «سنّت» پیغمبر را بدین معنی می گیرم ، نه آنچنان ساده و سطحی که می پندارند . علی سخنور بزرگ تاریخ اسلام است ، در نهج البلاغه او کلمات قصار و خطبه های طوال و سخنانی که در زیبائی بی نظیر است ، بسیار می توان یافت . اما عمیق ترین و پرمعنی ترین و بخصوص زیباترین و بالاخص «بلیغ ترین» جمله ای که در سراسر عمرش گفته است ، همان «بیست و پنج سال صبر و سکوت دردناک» او است ! چه بسیارند کسانی که همیشه حرف می زنند بی آنکه چیزی بگویند و چه کم‌اند کسانی که حرفی نمی زنند اما بسیار می گویند .

و او سخن پاسکال را با «بودن خویش» بیان می کرد . او خود ، همین حرف پاسکال بود . پاسکال «او» را گفته است . دلائلی که دل دارا است در صورت «او» شکل مادی گرفته بود . درست بهمان گونه که افلاطون درباره «حقیقت» می گفت که در صورت یک زن زیبا تجسم یابد . درست بهمان گونه که در اساطیر یونانی ، معانی مجرد اندام می یابند ، زیبائی ونوس می شود و قدرت هر کول و فداکاری و انسان دوستی پرومته و عشق آمور و عدالت تمیس و برکت گه آ ...

و پاسکال ادامه می دهد : «... و به وجود خدا دل گواهی می دهد ، نه عقل» و س . بدن سرشتی چندان شفاف داشت و چندان «پاک و غیرمادی دوست می داشت» که هیچ منطقی خلقت او را به جز خداوند نمی توانست نسبت دهد .

او یک کاتولیک متعصب بود . مسیحی بودن در آب و گل او بود . به توصیه «مرکز ریشیلیو» که یک کانون مذهبی است . هر هفته سه شب ، به خانه یک دانشجوی مابینا و فقیر ویتنامی می رفت تا جزوه‌های درسی او را – که برای بدن ، متون جالبی نبود – بر او بخواند . در عین حال روح مرا – که در بیرون از حصار اعتقادات او می زیستم- از جنس همان حقیقت متعالی می یافت که بدان سخت ایمان داشت . و نشان می داد که ، در آن «بالاها» جایی است که دو روح ، هر چند از دو مذهب بیگانه پرواز گرفته باشند – اگر بدانجا برسند و یکدیگر را در آن نقطه دیدار کنند دو مذهب نیز با هم آشتی خواهند کرد و یکی خواهند شد .

هر کسی دو نفر است . نمی خواهم بگویم «خاک» و «خدا» ، «لجن متعفن» و «روح خدا» ؛ یا «شیطان» و «الله» که دو عنصر متناقض ساختمان آدمی اند – آن را در فلسفه خلقت به تفصیل گفته ام- نه ، این

حرف دیگری است . هر اروپائی‌یی دو تن است : یک «پاسکال» و یک «دکارت» ؛ در هر مسلمانی یک «بوعلی» و یک «بوسعید» زندگی می کند ؛ زندگی ؟ نه ، جنگ . در هر «من» چینی «کنفسیوس» و «لائوتزو» با هم در کشمکش اند . بهرحال هرکسی «ارسطوئی» و «مسیحی» را در خود پنهان دارد . مگر نه انسان یک «عالم صغیر است» ؟ پس شرق را و غرب را در «خویشتن خود» دارا است . و انسان عبارت است از یک «تردید» . یک «نوسان» دائمی . هر کسی یک سراسیمگی بلاتکلیف است . یک «دانته» ای است آواره و بی سامان در هیچستان نامعلوم «برزخ» تا ناگهان بر سر راه «ویرژیلی» قرار گیرد و او را به غرب براند و به «راه» «دکارت» ، «کنفسیوس» ، «ارسطو» و ... یا «بئاتریسی» و او را به شرق کشاند و به «صحرا»ی لائوتزو ، بودا ، حلاج و فلوطین و مسیح . و بهرحال ، یا در آسمان و یا در زمین .

اما گاه معجزه ای در یک زندگی سر می زند . کسی که از برزخ بلاتکلیفی ، از پوچی نوسان و یا رنجهای بی ثمر تردید ، به غرب خویش افتاده است و در آنجا سروسامانی یافته و کاخی برافراشته و جایگاهی معتبر و رفیع دارد . ناگهان صاعقه ای بر سرش فرو می کوبد و در یک حریق ، در یک انقلاب شگفت ، یکباره افق های پیش نظر دیگر می شود و آسمان بالای سر دیگر می شود و زمین دیگر و هوای دم زدن دیگر و نگاه دیگر و دل دیگر و خیال دیگر و ... جهان ، هستی ، و حتی «خدا» دیگر می شود و ... تولدی دیگر و عمری دیگر ...

شمس چنین صاعقه ای بود بر سر مولوی که در مغرب خویش به مرادی رسیده بود و آن «فریاد» همان صاعقه بود که ناگهان در صحرا ، بر سر راه آن شاهزاده بیدرد بلخی — که به شکار بیرون رفته بود — ایستاد و گریبانش را گرفت و بر سرش کوفت که : «تو را برای این ساخته اند» ؟! .

و آن جوان سبطی ، ناز پرورده تنعم مصر و پرداخته قصر فرعون در صحرا آتشی دید ، بر سر درختی ، که ناگهان درگرفت و جهان را لبریز نور کرد و جهانش را سرشار از روشنائی . بیهوش ، نقش زمین شد و برخاست ، «موسی» بود ! و آن شاهزاده آسوده بنارس ، پرورده کاخ در بسطه سلطنت سوکیا ، جهانش ، دورترین مرزهای گریز و پرواز خیالش قرقگاه باغ شاهی و نخجیرگاه محصور «اختصاصی» ؛ شاهبازی آسمان پرواز ، زندانی قفسی زرین ! که ناگاه آن چهار «اشاره»ی مرموز غیبی از قفس کاخ و زندان زندگی و باغ بیهودگی و خوشبختی راکد و مردابی فرارش دادند و ، سرتراشیده و جامعه زرد در پوشیده و پیرایه ها از تن و دل در آن رودخانه شسته و در سایه درخت «bodhi» ناگهان «بودا» «گشت» و راه دراز و دهشتناک میان شهزادگی و بودائی را به معراجی طی کرد .

و مهر ، پیغمبر مذهب تنهائی ؛ مسیح موعود دین مهرپرستی ؛ که مردم زده ای بود سودائی کنفسیوس و قربانی غرور ، که خود را در زیر دست و پای خلق گم کرده بود و از یاد نیز برده بود که ناگهان نوری سبز از فراز برجی تنها برخلوت عظیمش می تابد و بر حریری سپید مکتوبی می یابد که : «ای شکست ! که آن

خوب ترین گوهر زیبای اهورائیت را در پس جلوه های رنگین و چشمگیر این جهانی از یاد برده ای ! غریقی در طوفان تنها مانده است ، آخرین فریادهای خسته اش را – که تو را می‌خواند ، بشنو ، بشتاب ، او را دریاب . آن بارقه قدسی ات را از انبوه این درخشیدن هائی که هر چه تندتر می درخشند آن «تو»ی خوب و راستین تو را تاریک تر می کنند نجات بخش ! این همه در «نمودن» گرفتارا!

و من که جهان را با چشمهای شکاک و پرتفکر مترلینگ می دیدم ، از این افیون که ساقی در می امّ افکند ، «دیدنی» تازه یافتم که این کار به درس و کتاب و کلاس میسر نمی شود و به گفته عین‌القضاة: «این کار را الم باید نه قلم» !

من جهان را و انسان را با نگاه فلسفه می دیدم و با اندیشیدن می فهمیدم و جهان و انسان را ، بدینگونه ، جز از یک رویه اش نمی توان دید و فهمید و این دو «اعجاز شگفت» رویه های بی شمار دارند .

هستی یک انسان عظیم است . یک موجود زنده ای که اندام دارد و روح و شعور و چشمان فلسفه و علم جز اندام او را نمی توانند دید .

من در نگاه بدن ، تصویری تازه از جهان و زندگی دیدم که برایم شگفت انگیز و مجهول بود . وقتی او و ماسینیون به این ، آسمان می نگریستند ، آنچه می دیدند ، هیچ شباهتی با هم نداشت . و من بدینگونه بود که ، به یاری این دو ، در مرز میان شرق و غرب عالم و نیز شرق و غرب خویش قرار گرفتم و ، چنانکه ، آلکسیس کارل آرزو می کرد ، «به سخن پاسکال همچنان گوش فرا می دادم که به سخن دکارت» .

من از هنر «دیدن» را آموختم . از او نگاهی تازه گرفتم که بدان همه چیز را به گونه ای دیگر می دیدم. او با زندگی خویش نشان می داد که دل آدمی تا کجا می تواند «دوست بدارد» و ، در این جهان اثیری پر از خداوند ، تاکجاها می تواند اوج گیرد !

او همان «صاعقه بود اما صاعقه ای که پس از مرگش بر دلم فرود آمد . آدم ها غالباً پیش از مرگشان ، میمیرند و کم‌اند آنها که هر دو مرگشان یکی است . اما او از آنها بود که پس از مرگش ، حیاتی دیگر را در درون من آغاز کرد . حیاتی که باورتر و دگرگون کننده‌تر از زندگی پیش از مرگش بود .

این دو معبود من‌اند . معبود می گویم ، چه ، علی بزرگ می گوید که : «هرکه به من حرفی آموخت مرا عبد خویش ساخت» . بیشک این از آن حرفها نیست که در کتاب ها و کلاس ها می آموزند . از آن گونه حرفها است که آدمی را می سازند . همانگونه که هر کسی دو مرگ دارد ، دو تولد نیز دارد . و در این آفرینش جدید ، کسانی که چنین حرفی یا حرفهائی می آموزند آفریدگاران روح آدمی اند . این حرف از آن حرفهای خلاقانه است ، حرفهای آفریننده !

همه دنیا ، همه مذهب ها و فلسفه ها و دانشمندها و ادیب ها و هنرمندها یا در زمین اند و یا در آسمان ، یا در شرق اند و یا در غرب ، و گروه سومی نیز هستند که هم در زمین اند و هم در آسمان ! هم در شرق

و هم در غرب و اینان آدمهائی متوسطاند و گروهی نیز گاه در زمین و گاه در آسمان ، گاه در شرق و گاه در غرب و اینان روحهائی پست و ناپایدارند و پوک و گاه پلید ! اما آن دو به من آموختند که روح آدمی می تواند چندان نمو کند و بزرگ گردد که فضای میان زمین و آسمان را پر کند ، عقابی گردد که دو شاهبالش بر شرق و غرب سایه افکند و ... چه می گویم ! دنیا و آخرت در نگاهش ، در فهمیدنش ، در تپیدن های دلش ، همچون دو دریا ، سربهم دهند و آنگاه ، روحی که در چنین جهانی زندگی می کند ، می بیند و می اندیشد و می فهمد و دوست می دارد و عشق می ورزد و می پرستد ، چنان است که دست کوتاه هیچ «تصوری» نیز به او و عالم او نمی رسد .

چنین انسانی را در این سخن شگفت شاندل می توان یافت که : «چه بسیار دل هائی که مـی پرستند و نیکی می ورزند ؛ و پرستش و تقوی و نیکی نیز در آنها زشت و آلوده و پلید است ، و چه دل ها که عشق می ورزند و گناه می کنند و خطا ، و هوس و گناه و خطا نیز در آنها زیبا و پاک و زلال است» .

آنها که بر روی خاک می خزند و می روند ، دیوارها و کوی ها و برزن ها و باغ ها و ویرانه ها را می‌بینند و معبد را و میخانه را . آنکه بر روی آسمان ؛ بر بالای شهر ، اوج می گیرد ، این درها و پنجره‌ها و دیوارها و برج و باروها را نمی یابد . چشم روحی که فاصله میان خاک و خدا را پر کـرده اسـت ، نگـاهش ، دیـدنی هایش ، احساس کردنی هایش ، همه حالات و خیالات و خواست ها و قضاوت ها و آرزوها و تلقـی هـایش همه رنگ دیگری و بعد دیگری و شکل دیگری دارد . در روح او، در چشم او ، تنـاقض هـا و فاصلـه هـا و مغایرت ها و تشخص ها و حدومرزها – که به چشم ما می‌آید- که بر خاک نشیمن داریم و یا در سـطحی فروتر از خاک – همه در یک وحدت عام و یک جنس و متعالی و شگفت و مطلق و مجرد تجلی می کند . نمی توان وصف کرد . چگونه می توان تصویر اشیاء و رنگ و حالات را در چشم و دل روحی کـه در کنـار پنجره ای ایستاده است که دنیا و آخرت را در پیش نظر دارد توصیف کرد ؟ باید هرچه قدرت داریـم ، بـه چنین روحی نزدیک شویم ، نزدیک تر آئیم و نزدیک تر آئیم و آن تصویرها و رنگ ها و معنی ها را ببینیم ؛ حس کنیم .

در اینجا دنیا و اشیاء دنیا تجزیه نمی شوند و انسان و دریافت هایش نیز تجزیه نمی شود که یک دسته را با گوش بگیریم و یک دسته را با چشم و یک دسته را با شامه و یک دسته را با ذائقه و ... نه ، در اینجـا ، در آن حال که روح تشنه و مشتاق خویش را از دریچه های مخفی و نامرئیـی کـه بـه آن روح عظـیم و پرشکوه باز می شود ، به درون برده ایم و به اندرون اسرارآمیز آن سر کشیده ایم . رنگها را مـی چشـیم و تصویرها را می شنویم و عطرها را می‌مزیم و دوستی ها را لمس می کنیم و زیبائی ها را بر روی پوسـت و زیر انگشتان و ... چه می گویم ؟ با تمام سلول های وجودمـان ، بـا همـه مـوج هـای روحمـان ، بـا تمـام «بودن»مان جذب می کنیم ، در خود حلول می دهیم و از چنین حالات است که ابن‌فارض ، سـخن مـی

گوید که : «دستم سخن می گفت ، در حالی که زبانم می شنید و در حالیکه به چشمم گوش می دادم با گوشهایم می دیدم... ؟»

آنجا دیگر همه صفت ها و همه فعل ها و اسم ها را ، بی انتخاب ، می توان بکار برد ، چرا که هیچ فعلی ؛ اسمی ، وصفی ، مصدری ، ضمیری معنی ندارد . پیوندهای دستوری و معنی های قراردادی همه درهم می شود و محو می گردد . آنجا دیگر باید تنها «مخاطب» داشت و نه خطاب ؛ آنجا دیگر بوئیدن و چشیدن و دیدن و دانستن و فهمیدن و حس کردن و ... چه می گویم ؟ عقل و اشراق و دل و دماغ و روح و جسم ، و محسوس و نامحسوس ، و مادی و معنوی ، و حضور و غیبت ، و بیگانه و آشنا ، و معشوق و معبود ، و کفر و ایمان و دنیا و آخرت و زمینی و آسمانی ، و الهام و ادراک ، و شکنجه و نوازش و کام و ناکامی و تصنیف و دعا و ... سبز و خاکستری و آبی و آفتابی و کبود و عسلی و رنگ و بیرنگی و بد و خوب ... همه و همه یکی می شود ؛ صور اسرافیلی در قبرستان زندگی دمیده می شود ، رستاخیزی برپا می گردد ، آنچنان که خدا می گوید که : «اقتربت السّاعه و انشق القمر ...» : آن «ساعت» در رسید و ماه شکافته شد و آسمان در هم شکست و ستاره ها فروریختند و کوهها پا به فرار گذاشتند و دریاها از وحشت ، سراسیمه ، بگریختند و ... قیامتی برپا شد ؛ قیامتی در همه چیزها ؛ در همه جا ؛ قیامتی در کلمات ، قیامتی در نگاه و قیامتی در درون ! دوزخ و برزخ و ... بالاخره بهشت !

و دیگران و دیگران ... پروفسور شاندل که در هیچ قالبی نتوانستم محصورش کنم که بقول آل احمد : «هرجائی جوری بود و همه جا یک جور» و هر لحظه جلوه ای دیگر داشت و در همه تجلی های رنگارنگ و شگفتش یک روح آشکار بود و همواره از بودا تا دکارت در نوسان بود و شرق و غرب را و گذشته و آینده را و زمین و آسمان را زیرپا می گذاشت و لحظه ای آرام نداشت و در حادثه ای ، صبح بیستم و هشتم فوریه سال ۱۹۶۷ برای همیشه آرام گرفت . و فرانتز فانون ، دوست شهید و اندیشمندم که زندگیش را فدای ملت اسیری کرد که با آن ، جز انسان بودن ، هیچ پیوندی نداشت و الکسیس کارل که تجربه ای بزرگ برایم بود و آن دیدن مذهب با نگاه علم بود ؛ انسانی بود با دو بال، از آنها که همیشه آرزو می کنم و کنون که روح عصیانگر اروپا از بند این مدنیت و کار و زور بود و بشرق گریخت و چه هجرت بزرگ و عمیقی !

و در تاریخ ، خیلی ها ، ابراهیم بت شکن موسیِ قهرمان و نجات بخش و عاصی و عیسیِ دوست داشتنی و پاک که لطافت یک عشق را دارد و زیبائی یک روح را و محمد ! مردی که در دلش قلب عیسی می تپد و در دستش شمشیر خون آلود سزار را دارد و نجات بشریت اسیر به این هر دو نیازمند است ، که قیصر تنها خون می ریزد و عیسی تنها دوست می دارد و این دو ، بی هم هیچ نمی ارزند و علی ! چه بگویم که کیست ؟ هرگاه به او می رسم قلمم می لرزد . «انسانی که هست ، از آنگونه که باید باشد و

نیست» ؛ و ابوذر ! مردایمان و انقلاب و مردم . مرد مرد ! و حسین کسی که به آزادی روح داده است و به «بعضی ها» نان ! و زینب که انقلاب خونین برادرش را با زبان سخنور و روح هوشیار و بی باکش جان داد و در برابر زمان که رام ستم بود یک تنه ایستاد و من هرگاه در تاریخ می بینم که وی در مرگ برادر و فرزندان برادرش چنان بیتاب می شود و شیون می کند و هر کدام که در خون می غلتند ؛ خود را همچون پرنده ای بر سر این شهیدن می رساند و بعد ... که به قبرستان خونین عزیزانش بازمی گردد ، باز آرامگاه برادر و فرزندان برادرش را می جوید و ... می خوانم که او خود نیز و پسر داشته است که در این حادثه غم انگیز جان داده اند و آنگاه که در صحنه پیکار افتاده اند ، مادر ، برخلاف همیشه ، از خیمه خویش بیرون نمی آید و در سراسر این داستان شگفت حتی یکبار نامی از فرزندانش نمی برد تا در برابر برادرش از دو قربانی ناچیزی که در راه او داده است یاد نکند که نه رسم فتوت است ، غرق حیرت و هیجان می شوم که این موجود انسانی چه شگفت مخلوقی است ! گاه در پستی چنان می شود که هیچ جانور کثیفی به پای او نمی رسد و گاه در عظمت تا آنجا اوج می گیرد که در خیال نیز نمی گنجد !

و بودا که افسوس می خورم که چرا هند و چین او را نشناختند و پیغمبرش خواندند ! او یک پیغمبر بدی است . او یک شاعر بزرگ است . او یک «اسطوره» مرموز و عظیم و حیرت آور است . او یک افسانه سخت زیبا و هیجان آوری است که در اندام یک شاهزاده ساکیائی حلول کرده است . و سقراط، که به همان اندازه که از او و باندش افلاطون و ارسطو و الکبیادس و گزنفون و دیگران خوشم نمی آید . که من مردی از میان توده ام ، یکی از «دمو» ، و در آتن عصر او طرفدار حکومتم که از آن من است و آنها پس ماندگان اشراف اند و در حسرت حکومت اریستوکراسی سابق . اما این در سیاست است و در اندیشیدن علمی و در عظمت روحی ، این مرد دلیر و نابغه را سخت دوست می‌دارم ، او کجا و بزرگمهر کجا ؟ و عین القضاة همدانی ! سهروردی حلاج را و موریس باره نویسنده بزرگ فرانسوی ، در آن دوره که مشتاق ولتر بود او را mon autre moi meme می خواند : «آن منِ دیگرِ من» ، یا «خود دیگرم» و من با چنین تعبیری است که از او می توانم سخن گفت .

و دیگران و دیگران و بالاخره ، ماسینیون !

من ، سطح اندیشه و فرهنگ را در جامعه خودم دقیقاً می دانم و می دانم تا کجا است . در اینجا ، اکثریت ، یا اُمّل اند و یا قرتی ، و هر دو مقلّد کور و سروته یک کرباس و هر دو در یک سطح و هر دو تنگ نظر و کوته اندیش و پس احساس و هر دو ، در جنین خفه و تاریک تعصب مذهبی یا ضدمذهبی خویش ، خون می خورند و یکی به آنچه نمی داند و نمی شناسد مؤمن است و دیگری به آنچه نمی داند و نمی فهمد کافر و هر دو در آنچه باور دارند و یا ندارند همسطح ، که آنان را کتاب جنات الخلود و طوفان البکاء سیر می کند و اینان را هر چه از «آنجا» برسد و هرچه «آنها» تعیین فرمایند .

این دو گروه متخاصم از همه جهت به هم شبیه اند . آنها قرآن می خوانند و نمی فهمند و ترجمه های غلط و مسخ و عوضی سارتر و کامو و مارکس ... را ترجمه می کنند و می خوانند و نمی فهمند و – درست مثل همپالکی هاشان- فقط برای ثوابش سمفونی استماع می کنند و مارکسیسم و اگزیستانسیالیسم تلاوت می نمایند ؛ آنها برای ثواب اخروی و اینها برای ثواب دنیوی . و در چنین جائی ، می دانستم که کار ماسینیون تا چه اندازه خریدار دارد . این بود که منحنی شخصیت حلاج او را ترجمه کردم و چاپ نکردم – بخصوص که خوش نداشتم مایه صوفیانه این مردم تصوف زده را افزایش دهم- اما سلمان پاک را چاپ کردم تا هم لااقل نام مردی که قلمش همچون شمشیرهای قهرمانان بزرگ شرق و مجاهدان شجاع اسلام نخستین ، از حیثیت و اصالت اسلام ، در برابر تهمت‌های پلید کشیشان و استعمارگران – که به دست «شبه روشنفکران» خودمان هرچه را داریم به لجن کشیده اند- دفاع کرده است ، در زبان ما بماند و هم به آن تک و توک اندیشمندان و پژوهندگان راستین و آزاده ای که در میان این دو صف غریب اند ، فن تحقیق در مسأله پیچیده ای مانند سیره سلمان – که مخلوطی از افسانه و حقیقت است و ، در میان اساطیر ، بدشواری بدانچه واقعیت دارد می توان دست یافت – و دقت نظر و استقراء کامل و عدم تعصب شخصی و بی نظری مطلق در تحقیق و وسعت اطلاع بر همه اطراف و جوانب و تعقیب منطقی مسائل و وقایع و توجه به «کلیت موضوع» و ارتباط آن با بسیاری امور دیگر- که هر یک ، از راهی و به شکلی ، با آن پیوند می یابد – و وسواس مقدسی که خاص محققان بزرگ است و تواضع زیبائی که نشانه علم است و شکلهای عالمانه و دیریقینی های پسندیده ای که لازمه کار دقیق علمی است . در یکچنین کاری ، نشان داده شود . چه ، ماسینیون ، مثل اعلای این همه بود ، گذشته از آن که درجات رفیعی که در اخلاق و انسانیت طی کرده بود چهره اش را تجلیگاه همان تقدسی ساخته بود که ما شرقی ها – و بخصوص مسلمان ها- در چهره یک عالم حقیقی سراغ می کنیم .

هرگاه او را می دیدم که ، با آن همه عظمت و شهرت کم نظیری که در سراسر جهان علم داشت – تواضع انسانی خارج از اندیشه‌اش کوچکترین شاگردانش را شرمسار می ساخت و ، با همه ضعف و سالخوردگی و هجوم کارهای علمی و تحقیقی اش ، یکشنبه ها را با دست و دامنی پر از میوه و شیرینی ، خود ، به سراغ زندانیان مسلمان زندان «فرن» می رفت و از آن اسرای غریب و مرد الجزایری دیدار می کرد و آنان را ، در جنگ آزادیخواهانه علیه «کشور خویش» ، تشویق می نمود و همواره نگران سرنوشت ملت های ضعیف مسلمان بود و همچون عالمی مسئول و مجاهدی شجاع ، در برابر اتهامات کلیسا و «توطئه های فکری و علمی» سیاستگران استعماری غرب از حقیقت اسلام و شخصیت شرق بی دفاع ، دفاع می کرد و تحقیقات علمی گوشش را در میان ناله های مظلوم کر نمی ساخت و کتاب را وسیله «پس زدنها و نامردی های

آبرومندانه» نمی کرد و به علم و آزادی و سرمایه های معنوی انسانی آن همه دلبستگی داشت ، در او در لحظات عظیم و سرشاری که با او بودم ، به واقع می‌یافتم که :

لا قَیُتّه وَرَاَیت النّاسَ فی رَجُلٍ　　　　الدّهرَ فی ساعَهٍ وَالارضَ فی الدّارِ

و تو ای آموزگار بزرگ درسهای شگفت من ! ای که دست کینه توز مرگ در آن حال عطشم بـه نوشـیدن جرعه هائی که از چشمه جاوید درون پر از عجایب در پیمانه های زرین کلماتت می ریختی ، مـرا بیتـاب کرده بود – در این کویر سوخته پرهول تنها رها کرد ؛ ای که بمن آموختی که عشـقی فراتـر از انسـان و فروتر از خدا نیز هست و آن دوست داشتن اسـت و آن آسـمان پـر آفتـاب و زیبـای «ارادت» اسـت و آن بیتابی پرنیاز و دردمند و روح خویشاوند است ، آشنایی دو تنهای سرگردان بی پناه ، در غربت پرهراس و خفقان آور این عالم است ؛ که عالمیان همه همزبانان و هموطنان همنمد بـرادران و خـواهران همنـد و در خانه خویشند و بر دامن زمین ، مادر خویش و در سایه زمان . پدر خویش ، که زادگاه زمین و زمانه اند و ساکنان خاک و پروردگان چهار عنصر آب و باد و خاک و آتش و آرام اند و شـادند ، سـیرند و سـیرابند و خوش‌اند و خوشبختند و با هم آسوده سخن می گویند ؛ کـه کلمـات دلالان چیسـت و چـالاک آناننـد و پادوهای وراج و سبک مغزی که میان حفره های تنگ و تاریک و بوناک دهانها و جویهای لجـن گرفتـه و لزج و پرپیچ و خم گوشها می آیند و می روند و چه ها می‌آورند و چه ها می برند ؟ و تو آموختی که آنچه دو روح خویشاوند را ، در غربت این آسمان و زمین بیدرد ، دردمند می دارد و نیازمند بیتاب یکدیگر مـی سازد دوست داشتن است ، و من در نگاه تو ، ای خویشاوند بزرگ من ، ای که در سیمایت هـراس غربـت پیدا بود و در ارتعاش پراضطراب سخنت شوق فرار پدیدار ! دیدم که تبعیدی این زمینی و قربانی معصـوم این زمان .

و من در آن تیغه مرموز و ناپیدای نگاه تو که از عمق چشمان پرغوغایت آن مـن پنهـان شـده و در عمـق خویشتنم را خبر می کرد و در گوشش قصه های آشنائی می سرود ، خواندم کـه تـو نیـز ، ای «در وطـن خویش غریب» ، هموطن منی و ما ساکنان سرزمین دیگریم و بیهوده اینجا آمده ایـم و همچـون مرغـان ناتوانی ، طوفان دیوانه عدم تو را در زیر این سقف ساده بسیار نقش بیگانه افکنده است . و چهره آشنای تو را در انبوه قیافه های راحت و بی اضطراب خلایق ، بازشناختم و محتاج تـو شـدم و بـوی خـوش دوسـت داشتن مشام «بودن»م را پر کرد و هوای دوست داشتن فضای خالی جانم را سرشار کرد و در «داشتن تو» آرام گرفتم و در «تصور بودن تو در ایـن غربـت» آسـودم و شـکیبائیم در زیـر صـخره بیـرحم و سـنگین «زیستن» - که بر سینه ام افتاده است- به نیروی «آگاهی من به حضور تو در زیر همین سقف کوتاه و بی دردی که بر سرم ایستاده است» ، نیرو گرفت و دم زدن را و بـودن را و حضـور خویشـتن را و غربـت را و تنهائی دردناک در انبوه جمعیت را و سکوت رنج آور در بحبوحه هیاهو را و بی کسی هراس آور در ازدحام

همه کس را و اسارت در دیگران را و پنهان شدن در خویشتن را و خفقان نگفتن ها را و عقده ننوشتن ها را و مجهول ماندن در پس پرده زشت آوازه ها را و بیگانه ماندن در جمع شوم آشنائی ها را و آتش پرگداز انتظارهای بیحاصل را – که این همه را چشمان هوشیار تو در من دید و زبان الهام تو از آن همه آگاهم کرد – همه را و همه را با تسلیت مقدس و اعجازگر این که «می دانستم تو هستی» ، در خود فرومی خوردم و ، در زیر این آوار غم ، برپا می ایستادم و می‌رفتم و دم می زدم و زنده می ماندم .

و اکنون تو با مرگ رفته ای و من ، اینجا ، تنها به این امید دم می زنم که با هر «نفس» ، «گامی» به تو نزدیک تر می شوم و ...

... این زندگی من است .

تراژدی الهی

و اکنون در مرز پایان برزخم . ویرژیل از تو سپاسگزارم که دست مرا که جوانی نورس بودم و ناتوان؛ در دستهای پیر و بزرگ و نیرومندت گرفتی و مرا تا بدینجا رساندی . نزدیک بیست سال است که مرا لحظه ای رها نکردی ، و دستم بگرفتی و پاپایم بردی و این همه راه را بیاری خود رهنمونم بودی و از آتشهای مهیب و آتشفشان های مخوف و جلادان بیرحم و پرتگاه های مرگبار و هوای آتشگون و زمین تافته و دریاهای زمهریر و چاههای ویل بسلامت مرا گذر دادی ؛ از پل که از دم تیغ برنده تر و از سر مو باریکتر است و بر دره ای از آتشهای سیالی می گذرد که از غضب هولناک خداوند می غرد و می‌جوشد ، مرا رد کردی و من ، جوانی که هنوز شلاق هیچ حادثه ای بیدارش نکرده بود و آتش هیچ تجربی‌ای پخته اش نساخته بود ، بدینگونه ، دست در دست تو ، دوزخ را طی کردم و ، با چهره ای سوخته از لهیب آتشهای جهنم و پیشانی‌یی چین خورده از وزش بادهای آتشریزی هوای آن ، پیروزمندانه بیرون آمدم و سرشار از توفیق ؛ همچون قهرمانی بزرگ که از صحنه خونین پیکاری مخوف بازمی گردد ، قدم به برزخ نهادم و برزخیان از هر سو به تماشای من آمدند و پیر و جوان ، زن و مرد ؛ از هر صفی و سرزمینی می شتافتند تا مرا که داغ صدها تجربه بر روح سوخته دارم و در آتش‌های سوزنده دوزخ پرورده ام و دشتهای هول و کوههای خطر و دره های سقوط و راههای پرپیچ و خم و دریاها و باطلاق ها و کمین گاه ها و جنگل های پر از هراس را که ، در پس هر سایه اش ، مرگ در کمین نشسته بود ، گستاخانه بریده ام و همدم و همگام شایسته ویرژیل بزرگ شده ام ، از نزدیک ببینند و من ، غرق غرور و قدرت ؛ قهرمان برزخ گشتم و معبود ارجمند برزخیان . اما روح همیشه مسافر من چگونه می توانست جائی منزل کند و از رفتن و رفتن و باز هم رفتن باز ایستد ؟ من ساحل نیستم ، موجم .

هستم اگر می روم ، گر نروم نیستم .

«ما پرنده موهومی هستیم که در عدم پرواز می کنیم» ؛ پس ما چه هستیم ؟ هیچ ! هیچ ! تنها و تنها پرواز !

و رفتم و رفتم ، نه به جائی ، که نمی دانستم به کجا ؟ رفتم و رفتم تا اینجا نباشم که هر گاه می بینم طلوع امروز را در همانجائی هستم که دیروز نیز بودم ، از زبونی و بیهودگی خویش بیزار می شوم و این قطعه کوتاه شعر را که به کمک رمبو Rimbeau و آندره ژید A.Gide و خودم ترکیب کرده ام ، زبان حال خود ساخته ام که شعر زمزه دائمی من است .

fuir , la , fuir , فرار ، بدانجا فرار

je sens que les oiseaux sont ivres من احساس می کنم که پرندگان هستند

heir , j , etais la , aujourd , bui je suis la دیروز اینجا بودم ، امروز اینجایم ،

quand vas tu , donc , la suivre ? پس ، کی به دنبال او خواهی رفت ؟

رفتم و رفتم و دهسال می رفتم و ویرژیل همه جا همراه من بود و دستم را در دستهای مهربان و نیرومند خویش داشت و با چشمهای تیزبین او می دیدم و با اندیشه درست اندیش او می اندیشیدم و با گوشهای دقیق شنو او می شنیدم .

دل بزرگ و پولادین او در سینه ام می زد ؛ دلی که درهای آهنین و استوارش با قفلهای سنگین و محکمی که از آغاز بسته بود و کلیدش نیز گم شده بود ، قفل بود ؛ دلی که همچون حصار «الموت» جز حماسه کسی در آن ساکن نبود ؛ به برجهای بلند و استوارش کمند هیچ پیوندی نمی رسید و از فراز باروهای قطورش – که با سنگ خارا برآورده بودند- تیر دور پرواز هیچ پیغامی نمی گذشت و قلعه بانان بیدار و هوشیار و دلاورش را فریب هیچ پیمانی نمی فریفت ... دل ویرژیل بود ، قلعه بزرگ نظامی‌یی که بر دامنه بلند کوهی نشسته بود و هیچ راهی ، از هیچ سوئی ، بدان بالا نمی رفت ؛ قلعه‌ای که سر در سینه ابرها فرو برده و برجهای بلند و سیاهش در سینه آسمان فرو رفته بود و صدائی جز رجز از آن برنمی آمد و جز با «ماوراء» پیوندی نداشت نه غزل را می شنید و نه زمین را می شناخت ؛ قلب ، قلب ویرژیل بود ، اما در سینه من ؛ که گویی ضربان نداشت و تپیدن نمی دانست . دستم همچنان در دست ویرژیل بود و پایم ، پاباپای ویرژیل ، گام برمی داشت ؛ چنانکه ما دو تن می رفتیم و هر که در پی ما می آمد جز اثر گامهای یک تن را نمی دید . و بدین گونه من ، پس از دوزخ ، برزخ را نیز سراسر پیمودم ، دست در دست ویرژیل ، پاباپای ویرژیل .

و اکنون رسیده ام به پای کوهی بلند که قله اش در دل ابرها گم گشته است و چنین می نماید که به آسمان پیوسته است .

کوهی است مهیب و عبوس و پرخطر ؛ راه باریک و پیچ در پیچی از پای آن همچون افعی‌یی ، بر اندام کوه پیچیده و بالا رفته است و سر در خم صخره ای فرو برده و از نظر پنهان شده است . نمی‌دانم بکجا می رود ، نمی دانم تا کجا می رود ؟ و نمی دانم پس از آن چگونه است و چیست و چه خبرها است ؟

کوه همچون یک دیوار راسته برپا ایستاده و بالا رفته است . هرگاه می خواهم ستیغ آن را بنگرم سرم را چنان بالا می گیریم که گویی ، در نیمروز ، به خورشید چشم می دوزم ، چنان راسته بالا رفته است که نه تنها از آن نمی توان بالا رفت که بیننده احساس می کند این راه پیچ در پیچی که خود را با زحمت به سینه کوه گرفته و بالا می رود ، هم اکنون برخواهد گشت و به زمین خواهد افتاد . در خم ، هر پیچش پرتگاه مخوفی است که نگاه را به عمق خویش پرتاب می کند . لغزشگاه ها چنان تند و شیب و پر هول است که من اکنون که درپای کوه ، بر روی زمین هموار ایستاده ام و می نگرم ، احساس می کنم که

ناگهان سقوط خواهم کرد . خیال شاعرانه من نیز از صعود بر این کوه عاجز است و از تصور آن وحشت می کند ، تنها می رسم . بدان بنگرم ، بدان بیندیشم . چگونه می توانم تنها قدم بر راه بگذارم و بالا روم ؟ نمی توانم ، نمی توانم ، نمی توان ، نمی توان .

ویرژیل ! چرا سکوت کرده ای ؟ چرا خود را چنین باخته ای ؟ زانوانت می لرزد ، دستهایت ، دستهای مهربان و وفادارت مرتعش است ؟ پاهای توانا و ورزیده ات ، پاهایی که صحراهای هولناک و دریاهای آتشناک جهنم را پیمود و برزخ را پیمود ، چرا برجا خشک شده است ؟

ویرژیل ! چرا چنین ؟ چرا دور ایستاده ای ؟ چرا با حیرت چشمهای وحشت زده ات را بر این کوه دوخته ای ؟ ویرژیل ! چرا می گریی ؟ ها ! می گریی ؟ تو ؟ ویرژیل ! تو می ترسی ؟ تو عاجزی ؟ چرا چنین سراسیمه و پریشانت می بینم ؟ مگر تو بزرگترین شاعر توانای ایتالیا نیستی ؟ مگر تو عقل بزرگ و درخشان دنیای لاتین نیستی ؟ مگر تو نبوغ اندیشه قرنهای پرحشمت و دور مغرب زمین نیستی ؟ ویرژیل ؟ چرا چیزی نمی گوئی ؟

نمی خواهی بیایی ؟ نمی آیی ؟ می خواهی همینجا بمانی ؟ دست مرا رها کردی ؟ مرا در پای این کوه، در سر این راه ، تنها می گذاری ؟ من بی تو چگونه بروم ؟ من بی تو راه رفتن نمی دانم ، نمی‌توانم . من کی بی تو یک گام برداشته ام ؟ چرا مرا رها می کنی ؟ مرا به خودم وامی گذاری ؟ مرا به که می سپاری ؟

چرا این راه را با من آغاز نمی کنی ؟ مگر راهی که در پیش داریم از راههائی که از جهنم می گذشت دشوارتر است ؟ صحراها و کوهها و دریاهائی که از این پس خواهد بود هولناک تر و سوزان تر است از آنچه در دوزخ دیدیم و گذشتیم ؟ این راه از پل چینتو نیز باریک تر ، برنده تر و خطرناک تر است؟ چگونه ممکن است ؟ مگر تو نگفتی پس از برزخ ، به بهشت می رسیم ؟ مگر بهشت در آن سوی این کوه نیست ؟ مگر نه این راه بهشت است ؟ ویرژیل ! مگر راه بهشت دشوارتر و مخوف تر از راه دوزخ است ؟ چگونه ممکن است ؟

ای راهبر بیدار دل و هوشیار و توانای من ، ای که مرا از کودکی رهنمونی بزرگ و مهربان و بزرگوار بودی ؛ ای که دوزخ آتشناک و برزخ خفقان آور را پاپای تو آمدم ؛ ای که روح مرا چنین بارور و نیرومند ساختی ؛ ای که مرا استاد عزیز و گرانمایه بودی ؛ ای که تو را شاگردی شایسته و برجسته بودم ؛ ای که پیغمبر من ، امام من ، مقتدای من بودی ، من عجز را در تو باور نمی توانم کرد . من نمی توانم ، نمی توانم ویرژیل را ، قهرمان پیروزی را که صحراهای مشتعل دوزخ و بیابانهای ساکت برزخ در زیر پاهای توانایش . همچون پرنیان ، نرم بود ، اکنون در پای این کوه ، در سر این راه که راه بهشت است ، چنین عاجز و هراسان ببینم . نمی توانم ، نمی توان .

ویرژیل ! چرا چیزی نمی گوئی ؟ چرا دستم را رها می کنی ؟ چرا پریشانی ویرژیل ! چرا می گریی ؟
- من دیگر از رفتن بازمانده ام ؛ دیگر با تو نمی توانم آمد ؛ از برداشتن یک گام در این راه عاجزم ؛ این راه راه من نیست ؛ من با آن آشنا نیستم ؛ منزل ها و منزل ها و منزل های سفر بزرگ آینده را نمی‌دانم ؛ نمی شناسم . می گویند پس از این کوه ، مزارع سرسبز و چشمه ساران زلال و جوشان و رودهای شیر و عسل و شرابهای خوشگوار و دریاهای بیکرانه آبهای زندگی بخش و باغها و گلها و پرندگان نغمه خوان است . فضایش از عطر خاطره انگیز گلهای خوش ترین دوستی ها سرشار است و آسمانش همه آبی زلال و پرجاذبه زیباترین معجزه های خوشرنگ ، و هوایش صحنه بازی عشوه‌گرترین نسیم های پیغام آور خوب ترین و ناب ترین عشق ها ، و درودشتش جلوه گاه رهائی و آزادی در بند کشیده ترین آرزوها ، اسیر ترین امیدها و زندانی ترین روح های شوریده و گرفته ترین دلهای سوخته و بیتاب ترین عطشهای شعله ور افتاده بر لب آب ، و آتشین ترین کلمات مانده در پس لب های دوخته ...
این ها را میدانم و می دانم که هست اما ، اما من دیگر با تو اینجا همگام نخواهم بود ، من سالک این راه نیستم . من جهنم را خوب می گذرم و برزخ را خوب می پیمایم اما ، آخرین منزل من پای این کوه است و از اینجا یک گام نمی توانم برداشت . این کوه را ببین ! این راه را بنگر ! این پرتگاه ها ، دره ها ، سنگلاخ ها ، صخره ها و لغزشگاه ها را من نمی توانم بگذرم . نمی بینی که خیال نیز از صعود بر آن بیمناک است ؟ من «مرد رفتن»م و این راه را باید ، نه با گام ، که با بال رفت ، سفر سفر پرواز است .
ویرژیل ! مرا تنها رها مکن ! راهی را که تو از رفتن عاجزی چگونه من ، شاگرد تو ، من که یک گام بی تو برنگرفته ام ، من که یک لحظه دستم را از دست تو برنداشته ام ، من که هرگز ، از کودکی تاکنون – که پایان جوانی من است- هرگز بی تو نبوده ام ، می توانم ؟ بی تو تنها بروم ؟ چگونه ؟ من بی تو راه رفتن را نمی دانم ، نمی توانم . مرا تنها مگذار ویرژیل ! می ترسم ، مرا به که می سپاری ویرژیل ؟ چیزی بگو !
اما ، ویرژیل برگشت و دیگر چیزی نگفت ، و من سایه لرزان و هراسان وضعیت او را ، با نگاه های وحشتزده و پریشانم در برزخ ، بدرقه می کردم و او را بی آنکه سری به سوی من ، شاگرد وفادار و دست پرورده خویش ، برگرداند و مرا بنگرد – می دیدم که خاموش ، در سینه کویر پهناور و بهت زده و بیروح برزخ بشتاب می رفت و ساعتی ، در دوردست ترین نقطه کویر ، نزدیک افق ، سایه محو و مبهمی بود و سپس هیچ نبود ...
و من تنها ماندم .
من ماندم و کویر خلوت و ساکت و مبهوت برزخ و در برابرم ، قامت بلند و شگفت این کوه ، و وسوسه پرخطر این راه پیچاپیچ و نامعلومش .
و من تنها ماندم .

کویر برزخ مرا می تراسند ؛ سکوت بهت آمیز و مخوفی داشت . گردسواری که هیچ ، گردگرد بادی نیز آرامش مرده آن را آشفته نمی ساخت . گویی هستی از رفتن و جنبیدن باز ایستاد بود و آفرینش از وحشت موهومی ، برجا خشک شده و لب از هر آوائی فروبسته بود . هوا چنان دم کرده و مرده و راکد بود که اشاره نسیم بیماری نیز – که چهره مرداب ها را خطی بیندازد- بر آن نمی گذشت . قاصدکی که نمی دانستم از کجا آمده بود و کی آمده بود و از چه خبر آورده بود و به سراغ چه کسی آمده بود ، بر روی مرداب ، در فضا همچنان ایستاده بود و کوچکترین و نرم ترین تکانی نداشت . هوا را مه غلیظ و چسبنده و سنگینی پر کرده بود و آسمان نزدیک و کوتاه را ، افق تا افق ، ابری سیاه و غمرنگ و عبوس فروپوشیده بود و ، بجای باران ، اندوه می بارید و ، بجای تندر ، ناله مرگ می کرد و نوحه می سرود . چنین می نمود ، و گرنه ، نه بارشی بود و نه صدائی ، اما چرا ، ولی نه در آسمان و نه بر روی زمین که گویی در دل من می گریید و در جان من می بارید . همه چیز برای جای خود خشک شده بود . پرندگان نیز همچون پرندگان خشک شده در موزه حیوان شناسی و پروانه ها همچون پروانه های خشک شده در لای کتاب کودکان و ماهیان ، ماهیان دود زده یا مرده در کف مرداب . حیات وجود نداشت ، آفرینش جنازه بیروحی شده بود که به بو آمده باشد و در حال متلاشی شدن است . صبح نفس نمی کشید و خورشید ، همچون لکه چرکینی ، بر روی کرباس تیره و کثیف آسمان چسبیده بود و ستاره کلمه ای موهوم بود و نور و گرما اسامی مجعولی ، ساخته خیال و اندیشه شاعران و فیلسوفان .

و در این میان ، گویی تنها و تنها موجودی که هنوز حیات داشت و حس می کرد و می دید و می‌اندیشید ، من بودم ؛ و جز من ، همه چیز پایان گرفته بود ؛ و احساس می کردم که موجود زنده ای هستم ، که در تصادفی شگفت و یا از اشتباهی گویی دنیا به آخر رسیده است؛ همه رفته اند؛ انسانها همه از روی خاک به زیر خاک خزیده اند و هر یک در کفن خویش، در سنگر گور خفه و تنگ خویش، در انتظار برآمدن صور اسرافیل، خاموش اند تا برشورند و قدم در دنیای دیگر گذارند و از زیر لحد سربر آورند و به آسمان عالمی دیگر چشم بگشایند و آن لحظه بسیار نزدیک است. این دنیا پایان گرفته و تعطیل شده است و داستان حیات و حرکت هر دو، به آخر رسیده و همه، بنی آدم و مرغ و مور و ملخ و درختان و نباتات و همه کائنات رفته اند و چشم به راه فریاد قیامت اند و تنها و تنها من باقیمانده ام و غفلتی در کار بوده است که از صف همه ی موجودات و همه ی زندگان که با تازیانه ی مرگ به دیار دیگر رانده شده اند و طبیعت نیز از وحشت، سر در گریبان خویش فرو برده و دم برنمی آورد- تنها من برجا مانده ام و چه اشتباهی! و شک نداشتم که به زودی غیبت مرا نیز احساس خواهند کرد و به سراغم خواهند آمد. مگر می شود؟ مگر می شود که عالم پایان گیرد و انسان ها همه رفته باند و قصه ی زندگی به سر آمده باشد و من، تنها و تنها در این صحرای مبهوت – که رنگ عدم گرفته است و جز انتظاری هول انگیز در سیمای غبار گرفته و مرده

اش خوانده نمی شود- مانده باشم؟ وآنگهی مانده ام که چه کنم؟ یک تنها، یک انسان تنها در عدم درصحرای عدم، چه کند؟

چگونه می توانم حال خود را وصف کنم؟ چگونه؟ به دنبال کدام کلمه، عبارت، زبان بگردم؟ مگر کسی یک انسان زنده را در صحرای عدم می تواند تصور کند؟ مگر عقل و ادراکات و احساسات، درست و سالم و کامل، مثل همه ی انسان های دیگر اما، در صحرای بیکرانه و راکد و ساکت عدم! مگر می شود؟ نمی شود. اما شده بود. من بودم. من بودم و نیستی مطلق بود و کوه بود و دگر هیچ و دگر هیچ و .... دگر هیچ. و من احساس می کردم که تنها موجودی هستم که جز هراس هیچ احساس نمی کند.

مدت ها بر این گذشت و نمی دانم چه مدت، که زمان نیز از رفتن باز ایستاده بود. زان نیز مرده بود؛ مگر نه حرکت است که زمان را می سازد؟ مگر نه خورشید و ماه و طلوع و غروب و گردش زمین و آسمان است که زمان را اندازه گیری می کند؟ ساعت ها را می سازد و شب و روزها را و ماه و سالها را؟ نمی دانم اما بهر حال «زمستان» بود.

هرچه بود، مدتی یا مدتهایی بر این گذشت که ناگهان سایه ای بر گوشه ای از زمین، نزدیک کوه افتاد. سایه ای که حرکت داشت.

یعنی چه؟ حرکت؟ سایه ای که حرکت داشت؟

یعنی چه؟ حرکت؟ سایه ای که حرکت داشت؟

سایه را دنبال کردم و در حالی که قلبم از هراس و التهاب چنان بر قفسه ی سینه ام می کوفت که احساس می کردم هر لحظه ممکن است منفجر شود. صدای پائی شنیدم. از کجا؟ از کوه! و به دنبال آن، خش خش سنگریزه ها و سقوط کوتاه و بلند ریگ ها... و من که سراپا «انتظار کشیدن بیتاب» شده بودم، ناگهان شبح انسانی را دیدم.

آری، شبح انسانی که از کوه سرازیر می شد و چه راحت و مسلط و آرام! گوئی بر روی جاده ی صاف و پهنی راه می رود که اندکی شیبش تند است! پرنده ای که بر سینه ی امواج می لغزد و من که هرگز قادر نیستم بگویم چه حالی داشتم. چگونه بودم؟ قلبم چه می کرد؟ روحم چگونه بود؟ خونم چگونه در بستر رگ هایم می دوید و می چرخید و می پرید و می جوشید و اصلاً سراسیمه شده بود و مثل دیوانه ها چرخ می زد؟ چشمم چگونه بود؟ نگاهم چه می کرد؟ جوشش عرق بر چهره ام، زیرگلویم، گردنم، سینه ام، پهلوهایم، چه بود؟ « خودم » بودم؟ نبودم؟ همین جوری بودم؟ جور دیگری بودم؟ شکلم، اندازه ام، رنگم، بدنم، موجودیتم، دست و پا و سرو گردنم، بود؟ نبود؟ چگونه بود؟... اینها را هیچ نمی دانم، هیچ نفهمیدم، حس نکردم، نمی توانم بگویم .... ولی دیدم که: **بئاتریس** بود.

آری، بئاتریس بود. من او را پیش ازین، همین جا دست در دست دانته دیده بودم و دیده بودم که چگونه به سادگی و نرمی یک روح، از این کوه فرود آمد و دست او در دست های نوازشگر و مهربانش گرفت و او را همچون سایه ای نرم و سبک به دنبال خویش کشید. دست در دست هم، بی دم زدن، چشم در چشم هم، بی پلک زدن، قدم در این راه نهادند و کوه بلند و صعب را بالا رفتند و در ستیغ کوه آنجا که گویی آسمان بر سر آن تکیه دارد، لحظه ای ایستادند. برگشتند و هر دو لحظه ای، این کویر را و این راه های دشوار و سوزان و دراز را و آسمان گرفته و کوتاه و زمین مرده و مه گرفته و راکد و مرداب های ساکت و بی جنبش کویر را تا افق های مات و و مبهوت برزخ را و لکه ی چرکین و زشت خورشید را بر سقف کوتاه و سنگین برزخ نگریستندو سپس روی در روی هم، لحظه ای درهم نگریستند و جز لبخندی هیچ نگفتند و سپس به این سو پشت کردند و در آن سو، سرازیر شدند. لحظه ای صدای نرم پاهاشان می آمدو سپس همه چیز پایان گرفت و کویر ماندو بهت کویر و سکوت کویر که گویی دنیاست. در آخرین روزهای وجود، با آرامشی در انتظار برخاستن طوفان قیامت!

و من از زبان دانته قصه اش را شنیدم که از آنجا کجا رفتند و دست در دست بئاتریس تا کجا و تا کجاها رفتند و راه ها و مزرعه ها و باغ ها و کناره ی جویبارها و زیر سایه ی درخت های بهشت را دست در دست هم، چشم در چشم هم، می رفتند و در نفس پاک سحر دم می زدند و سرود بال های فرشتگان را که دسته دسته از سویی به سویی، سرشار از شوق و نوید و پیام، به فرمان خدا پرواز می کردند می شنیدند....

و من دست در دست بئاتریس گذاشتن و او مرا به سبکی سایه اش به دنبال خویش بالا برد و ما بی آنکه زانوانم احساس کند- ناگهان بر بلندی خفته در ابرهای کوه رسیدیم و من چشم به آسمان دوختم و نگاهم را گرداگرد افق گرداندم، گویی هستی جان گرفت و نسیم بهاری به جنبش درآمد و عطرها به شتاب از همه سو منتشر شدند و رودها سرازیر گشتند وبا هیاهوی نشاط آور و دست افشان و پاکوبان، دشت ها را به سوی دریا می بردند و پرندگان مست برخاستند و ماهیان شاد به شنا آمدند. زندگی بود که از سر آغاز می شد. لحظه ای ایستادم و دست در دست او، هستی را تماشا می کردم . لذت معجزه ی نجات خویش را در کام جانم احساس می کردم و سپس به سبکی دو پروانه، از آن سو کوه را سرازیر شدیم....

و در برابرم بهشت پدیدار شد.

و من حال و دل مسافری را داشتم که عمری را در صحراهای آتش خیز جهنم سفر کرده و دشت های مرده برزخ را بریده و اکنون خود را در مرز بهشت خدا می بیند.

دست های مهربان بئاتریس را، از شوق و شکر می فشردم و هر لحظه بر شتاب خویش، برای رسیدن به قلب بهشت، می افزودم. دلم را برای یافتن حوض کوثر، سایه طوبی، جویبارهای شیر و عسل و قصرهای پرشکوهی که بر روی نهرها، انتظار می را دارند بی تابی می کرد.

شتابم چنان می راند و در رفتن، چنان شوق وصال به سرچشمه ی جوشان همه ی آرزوهای رنگین خیال انسانی پیاپی مرا سبک تر و بی قرارتر می ساخت، که احساس می کردم دست ها و پاهایم به معجزه ی شوق، به شاه بال های بزرگ شاهینی تیز پرواز بدل شده اندو هر لحظه بیشتری و قوی تر می روند و من دیگر به جای رفتن می دویدم؛ به جای دویدن می پریدم. از زمین برخاسته بودم و در فضا بر بالای راه ها و درخت ها و باغ ها و کوچه باغ های بهشت، از شوق پرواز گرفته بودم!

و در این هنگام، ناگهان قصر بلندی از طلا را بر دامنه ی کوهی از نقره دیدم که از زیرش نهرهای آب زندگی می گذرند و هوایش عطر جان پرور گل های پنج پر مریمی را دارد که در باغ های معلق آسمان ها می رویند و گرداگرد قصر را پیچک های شوق زده و پر نشاطی – همچون اطفال زیبا و معصومی که بر اندام مادرشان درآویزند فرا گرفته بود و می دیدم که لحظه به لحظه می رویند و قصر ما را در زیر پنجه های خوشرنگ و ظریف خویش می پوشانند و احساس می کردم که آن را با این شتاب، برای من می آرایند.

همچون کبوتری بر بام قصر خویش فرود آمدم و سپس بی درنگ، بر روی شاخه ی درخت تناور و خرمی که سراسر آن سرزمین بزرگ را در زیر سایه های خویش گرفته بود، نشستم و بی درنگ، از آنجا بر روی ایوان قصر، بر ساحل نهر بزرگ و زلالی که از زیر قصر می گذشت، فرود آمدم. آب نهر همچون صفحه ی پاک و صاف و براق آینه بود و خورشید را در خود چنان منعکس می کرد که گویی چشمه ی زرین آفتاب از آن می جوشد و آسمان از اینجا روشنی می گیرد و روز از اینجا پدید آمده است و خورشید آسمان انعکاس خورشیدی است که در آینه ی این نهر طلوع کرده است.

و من برای نخستین بار «تصویر خویش» را - آنچنان که بود- در دل پاک و صمیمی و راستین نهر تماشا کردم و چه شور انگیز است تماشای صادق و راستین خویشتن؛ چه شور انگیز است که کسی تصور روح خویش را در آینه اش ببینند! آه! که چه لذت بخش است! در بهشت لذتی برتر از این نیست.

اما .... اِ ! ! چرا؟ کو؟ کو تصویر بئاتریس؟! مگر تصویر بئاتریس را؟ چرا...؟ با حیرت و هراس به راست و چپم نگریستم، بئاتریس نبود! به پشت سرم برگشتم، نبود، دور زدم، چرخ زدم، زمین و آسمان، دور و نزدیک، همه جا را جستم، دیدم، نبود!

فرشتگان می آمدند و می رفتند و بال در بال هم از بالای سرم می گذشتند. سیمای زنان و مردانی که هاله ای نور بر گرد خویش داشتند و زیبایی خیره کننده ای از آن را در چشم من می ریخت، از برابرم رژه می رفتند؛ در میان دسته های کوچک و بزرگ آنان که قدم زنان می گذشتند. برخی با قامتی کشیده تر و چهره ای زیباتر و هاله ی نوری خیره کننده تر به چشمم می آمدند... برخی را می توانستم بشناسم: محمد در میان علی و سلمان و ابوذر و بلال و همراه خدیجه و زینب... عیسی همراه سن پل و چند حواری دیگر که درست نمی شناختم؛ سقراط با همان سیمای حکیمانه اش در حالی که حواری دیگر که درست نمی شناختم؛ سقراط با همان سیمای حکیمانه اش در حالی که همچون آتن، افلاطون و ارسطو و لاخس و گزنفون و الکبیادس پیرامونش را گرفته بودند راه می رفت و سخن می گفت. ابراهیم، موسی.... زرتشت.... و مردانی و زنانی که نمی شناختم اما سخت مقدس و پرشکوه و نورانی بودند، آرامش، سعادت و یقین از نگاه های زیبا و پر خلوصشان می تراوید....

به تصویر خویش که در نهر زلال و پاک برابرم شستشو می شد خیره شدم، دقیق تر شدم.

تصویر مبهم و لرزانی در عمق آب دیدم که هر لحظه به من نزدیک تر می شود و سیمایش روشن تر می گردد. سر از آب برداشت و همچون قوئی، نرم بر سینه ی آب، لغزان به سوی من می آمد و لبخندی آشنا و مهربان داشت، در یک لحظه ی جادویی که دست های زیبایش را، همچون نیاز، به سویم پیش آورده بود از آب برآمد و دیدم «او» است.

ابرهای خوش خبر اسفندی از بالای سرم می گذشتند و او – که پس از سال ها از کام دریا به سوی بازمی گشت- دست های خسته و تنهایم را در دستهایش به نوازش فشرد و من برای نخستین بار، از ساحل غمزده ای که سال ها بر آن، تنها به انتظاری نومید چشم دوخته بودم برخاستم و در زیر سایه روشن های افسانه ای درختان و بر روی سبز فرش شبنم آجین بهشت گام می زدم. یک دستم در دست های ویرژیل و دست دیگرم در دست های بئاتریس و در برابرم لبخندی از نور بر لبان مهربان خداوند.

ناگهان زیرپایم چاهی دهان گشود! سقوط کردم. چاه «ویل» بود. ویل، «وای!» ناگهان روزنه ای از زیر پدیدار شد. روزنه ای بر سقف آسمان این جهان.

لحظه ای گذشت و لحظاتی بزمین افتادم. پیرامونم را نگریستم: باز کویر! خلوت و هولناک و بی کس! و من پرنده ای مجروح در قلب تافته ی کویر!

و دانستم که ... ویرژیل من مرده است و بئاتریس مرا دریا رها نخواهد کرد.

و در برابرم، تنها راهی که از من، به این شهر بیهوده ها می پیوندد!

در باغ ابسرواتور

آدمیزاد هم چه گرفتاری ها که ندارد! رآلیسم و ایده آلیسم. هر وقت می خواهم خود را تسلیم رآلیسم کنم و به آنچه هست، به «واقعیت» جهان و انسان بیندیشم. احساس می کنم که دچار ابتذال شده ام. انسان همیشه خود را از طبیعت شریف تر می یابد و خود را از آن که هست» برتر می خواهد. چه پست اند آنها که فاصله ی میان «آنچه باید باشد» شان نزدیک است و حتی در برخی هر دو بر منطبق! حیوان و درخت است که این دو «بودن» شان یکی است.

هر موجودی در طبیعت، آنچنان است که باید باشد» و تنها انسان که هرگز آنچنان که باید باشد نیست. آدمی هر چه روح می گیرد و هر چه از آنکه «هست» فاصله می یابد، از آنکه «باید باشد» نیز دورتر می شود این است که هر که متعالی تر است، از وحشت ابتذال، هراسناک تر است و از بودن خویش ناخشنودتر و این است فرق میان انسان و حیوان و این است معنی حرف اگزیستانسیالیسم که تنها در آدمی است که وجودش مقدم بر ماهیت است و به اصطلاح قدماء، علت غائیش پس از علل فاعلی و مادی و صوری. او است که ماهیتش را خود می سازد. و هر وقت خود را تسلیم «ایده آلیسم» کرده ام، گرفتار مصیبت های شگفت شده ام. «بورشدن» یکی از عواقب ایده آلیسم است.

برکلی، فیلسوف عمیق و گستاخ انگلیسی می گوید جهان خارج است که ساخته ی ذهن (ایده) است. هر کسی عالم را آنچنان می بیند که خود «هست». راست می گوید. مگر نه این است که جهان بینی هر کسی تابع بینش او است؟ هر چند این «بینش» را از طبقه اش، جامعه اش، محیطش و تاریخش و یا نژادش و یا همه ی این عوامل گرفته باشد. به هر حال این «خود او» است که جهان راو همه چیز جهان را می سازد. نمی نگرد. می آفریند. و این حرفی است که حتی ماتریالیست های جامعه شناس نیز- که دشمن برکلی اند- قبول دارند.

رآلیست ها می گویند که اگر هر کسی عالم واقع را یعنی زمین و آسمان و در و دشت و آدم ها و جانوران و درخت ها و رنگ ها و شکل ها را با ایده ی خود، ذهن خود، می آفریند و شکل و رنگ و وصف می دهد و اگر عالم «برون ذات» Objectivite تابع درون ذات subjectivite است پس چرا همه ی مردم تصور مشابهی از همه ی اشیاء خارج دارند؟ مگر نه همین تشابه است که تفاهم میان افراد را پدید آورده است؟ ولی به عقیده ی من این امر نشانه آن نیست که عینیت، یعنی عالم خارج، دارای یک ذات مستقل از ذهنیت افراد است بلکه نشانه ی آن است که افراد انسانی همه از یک جنس اند و دارای ذهنیتی متشابه و هم سطح. و گاه انسان هایی را دیده ایم که با دیگران درون ذاتی نامتجانس داشته اند و جوهری ممتاز و غیر معمول، و جهان را و همه چیز جهان را و حتی رنگ ها را و اشکال را به گونه ای دیگر می یافته اند.

ملک دینار از صحرا بازمی گشت. پرسیدند: از کجا می آیی؟ گفت: «بـه صـحرا شـدم عشـق باریـده بـودو زمین تر شده ؛ و چنانکه پای مرد به گلزار فرو شود، پای من به عشـق فـرو مـی شـد»! آیـا وی صـحرا را همانگونه می بیند وهوا را همانگونه استشمام می کند که ما؟ همانگونه که خواجه نظـام الملـک طوسـی، نوکر آلب ارسلان؟

لحظه ی مرگ را بنگرید و آدم ها را که هر یک در آن لحظه چه می بیند و چگونه؟

وسپاسین، امپراطور رم، در بستر احتضار، تا احساس می کند که دم آخر است، ناگهان برمی خیزد و فریاد می کشد: «یک امپراطور ایستاده می میرد»! افسرانش بازوهای او را می گیرند تا بتواند سرپا جان دهد!
و زلیخا شاعری رجز مرگ او را سروده است:

دم واپسین زلیخا به چنین ترانه دم زد — که به جذبه محبت پسر از پدر گرفتم

و سیبویه ادیب و عالم معروف نحو، در آخرین لحظات حیات خود، در حالی که اشک حسرت و افسوسـی تلـخ در چـشمان بی فروغش می گردد و صدایش از عقده ی گریه می لرزد به درد می نالد که:
«مت و فی قلبی شائبة حتی»
می میرم، در حالی که در دلم هنوز شکی درباره ی «حتی» هست! که آیا واقعاً اسم بود یا حرف جر؟
اگر تنتوره آسمان را به رنگ زرد می کشد و یا در نقاشی های شرقی گاه برگ های درختان را به رنگ آبی می بینیم و آسمان را بنفش، و یا در سمفونی گاستون دفین سکوت صحرا و شب و مهتاب با یک سـونات نرم و مرموز و با شیب و فرازهای نامحسوس بیان می شود به خاطر آن است که چنـان مـی دیـده انـد و چنین می شنیده اند.
آقای دکتر نصر گفته است که حتی زمان، در مینیاتورهای چینی و ایرانی به گـونه ی دیگـری است.
یک مالک از یک توده بزرگ کود حیوانی - که خوب رسیده است و رنگ انداخته و قشنگ و پخته شده و خودش را کاملاً خورده است. همان زیبایی و عطر و رنگ را می یابد که یک نقـاش در آن لحظـه لبخنـد ژکوند یا شاهکار میکل آنژ در سیکستین را تماشا می کند! بسیار ساده لوحانه است که خیال کنیم زردی پائیز در چشم پیرمردی فقیر – که همه ی زندگی اش در سال از انگور تنها باغش می گذرد- همان است که یک شاعر بورژوای فیلسوف مسلک عارف یا اگزیستانسیالیست یا بودائی می بینند.
چشم انداز همیشگی یی که از پنجره ی اتاقمان می بینیم و سال ها در پیش چشم ما بـوده اسـت – آن روز که ما عوض می شویم- یک باره عوض می شود و بگونه ای با آنچه پیش از این می شناختیم کمترین شباهتی ندارد و به گونه ای که حتی بیاد نمی توان آورد که پیش از این چگونه بـوده اسـت؛ یعنـی آن را چگونه می دیده ایم!

و من چنین می پندارم که متفکران درون گرا و نیز فرد گرایان (اندیویدوآلیست ها) و نیز صوفیان با چنین تجربه ی عمیقی بوده است که گفته اند صلح را و خوشبختی را و زیبایی و خیر را در درون برپا کن، در خود بیافرین؛ خود را چنان بساز تا جهان را پر از آشتی و سعادت و نیکی و جمال ببینی. من نیز چنین گرایشی داشتم، که اشراق را بهتر از عقل و دل را شریف تر از دماغ و درون را بزرگتر از بیرون می یابم و بخصوص که از «واقعیتی» بیزارم و حقیقت را بالاتر و هر چه متعالی تر دورتر از آن می شناسم و «مُثُل پرستم» و همواره عاشق آن مدینه ی فاله و آن اَبَر مرد مُثلی و آن «نمی دانم کجا»ئی که هر چه هست، در آن، مطلق است.

و در چنین زمینه ی انفعالی فلسفی و با چنین درون ذات افلاطونی، پل، فلوطینی، ناگهان به «مائده های زمینی» و «مائده های نو» آندره ژید رسیدم که مَثل من و این کتاب ژید درست همان مَثل مائده ی خدا بود و قوم گرسنه و قحطی زده ی بنی اسرائیل که: «و انزلنا علیکم المن و السلوی کلوا من طیبات رزقناکم...»

و از آن میان این لقمه ی آسمانی – که حکم «منّ» و «سلوی» را برایم داشت- کار مرا ساخت که: «ناتائل! بکوش تا عظمت در نگاه تو باشد نه در آنچه بدان می نگری»! و من دیگر کاری نداشتم جز همین «کوشش»! و هیچ کس نبودم جز همین «ناتائل» و خود را مخاطب همیشگی ژید می یافتم در همین خطاب همیشگیش که بکوش تا عظمت در نگاه تو باشد نه در آنچه می نگری».

و من هم فلسفه ی برکلی، پیامبر مکتب ایده آلیسم را در زندگی تجربه کردم و هم فرمان ژید را در داشتن «نگاهی که بدان مائده های زمینی را به زیبائی مائده های آسمانی ببینیم که این تمام فلسفه ی آخرین ژید است و با همین نگاه تازه بود که بیماری سلش را شفا داد و پیری اش را جوان نمود و شش ماه به مرگش را تا سال ها تمدید کرد اما آن فلسفه و این نگاه - که در مغز من بود و در چشم من چنین معجزاتی نکرد، و اگر «مکاتیب رزاس» نمی بود و «دفترهای سبز شاندل» و بینش نوینم از اسلام – که راه پنهانی و شگفتی را که از رآلیسم به ایده آلیسم می پیوندد، به من نمایاندند و این خود داستانی عمیق و انقلابی است که جنگ تاریخی میان عقل و اشراق و ماده و معنی، و دنیا و آخرت، و فلسفه و عرفان و سعادت و کمال، و واقعیت و حقیقت ... را به آشتی یی زیبا و راستین می کشاند- من در وادی هولناک حیرت میان رآلیسم و ایده آلیسم که سال ها در آن آواره بودم- گم می شدم و تشنه جان می دادم که نه تسلیم «ابتذال» می توانستم شد و نه تسلیم «خیال».

یک روز به یک کتابفروشی رفتم. کتابفروشی کوچک و قشنگ و با سلیقه ای بود. کتاب زیاد نداشت ولی لوازم التحریر و کارت ها و تابلوها و اشیاء زینتی سازگار با اطاق دفتر و کتابخانه و اطاق کار و نقاشی ها و

مجسمه های ظریف، و آثار هنری متنوع در آن بسیار بود و یکی از سرگرمی های من، تنها سرگرمی همیشگی من، تماشای این گونه ویترین ها است!

گرچه به آنجا بیشتر می رفتم تا کتابفروش را ببینم، نه کتابفروشی را. وی روحی زیبا و لطیف و قیافه ای هوشیار و پر جاذبه داشت یک تیپ انتلکتوئل بود؛ سر و صورت و چشم و نگاه و حرکات و حتی لباس پوشیدنش گرم و دوست داشتنی و نازنین بود. من از دیدار او و گفتگو با او خوشم می آمد. که به قول بهار: «چه به از لذت همصحبتی دانائی؟». با او که بودم آرامش مطمئن و مطبوعی در خود احساس می کردم. چنین می نمود که هر چه بخواهم می توانم به او بگویم. حس می کردم که او هر حرفی را که بزنم که به زدنش محتاج باشم می فهمد! همانطور می فهمد که من دوست دارم. خیلی خوب خوشحال می شد و خیلی خوب غمگشین می شد. چنانکه خود بخود من از شادی او احساس شادی واقعی می کردم و از غمش احساس غمگینی. در هر احساسی من به او حق می دادم و از این رو بود که هر چه برای او پیش می آمد و به هر گونه آن را تلقی می کرد گویی برای من پیش آمده است و درست همان را تلقی می کرم. احساس می کردم که زندگی عادی، برخوردها و دیدارها، بر روی قلب هر دومان، یک نوع اثر می گذارد.

ساعت ها با هم بحث می کردیم. اما نه روی در روی هم، بلکه دست در دست هم. شانه به شانه ی هم. و این لذت مطبوع و گرمی بود. ساعت هایی که من بر روی صندلی کوچک چوبی و کهنه ی مغازه کوچک و قشنگ او می نشستم و با او حرف می زدم و او با من حرف می زد ساعت های خوبی بود. گویی او بود و مغزه اش نه برای کسب و کار، برای من.

اسمش کلود برنارد بود و دیگران از اینکه همنام کلود برنارد معروف است به او تبریک می گفتند و آن را همواره گوشزد می کردند. اما من هرگز این یادآوری را دوست نداشتم. او را از کلود برنارد بهتر و دوست داشتنی تر می یافتم. بزرگ بودن و مشهور بودن و حتی نابغه و دانشمند و مکتشف و مخترع بودن چیزی است و خوب بودن و روحی گرم و اهلی و دلی مأنوس و انسانیتی جذاب و دوست داشنی و احساس معنی یاب و زیبا داشتن چیز دیگری. بخصوص که من به کلود برنارد معروف هیچ ارادتی ندارم.
این فیزیولوژیست و طبیب خودبین و پربادی که با یک تخم لقی که در مطالعه ی «اندام» انسان کرد، چنان قدقدی راه انداخت که همه گوش ها را کر کرد و خیال می کرد با یک کشفی که راجع به «چربی» نموده است کلید گنجینه های اسرار آفرینش را به دست آورده است! همو بود که با آن قیافه ی پرطمطراق و پر افاده اش گفته بود «من تا روح را زیر چاقوی جراحی ام لمس نکنم باور نخواهم کرد»!
یکی این بابای چربی شناس می شود و یکی انشتین و ماکس پلانگ که قطر عالم مادی را اندازه می گیرند و از آن طرف عمق هسته درونی اتم را می شکافند و کوانتوم نور را کشف می کنند و با تواضعی از

علم و از عالم حرف می زنند که – برای ما نیمه روشنفکران و عشر تحصیلکرده های کلود برناردی تکان دهنده است.

آن انشتین است که می گوید: «من در مذهب، از دهقانات لانکشایر متعصب ترم» و «احساس عرفانی شاه فنر تحقیقات علمی است» و «هر که با تأمل آشنا نباشد و به احساس حیرت دچار نگردد، روح علمی را فاقد است» و آن پلانگ است که می گوید: «بر سر در معبد علم نوشته اند: هر که به درون گام می نهد باید ایمان داشته باشد».

این است فرق آدمی که به اندازه ی یک «انگشتوانه» ظرفیت دارد و با یک «چکه» آب سر می رود با آدمی که اقیانوس ها در دلش موج می زند و احساس خالی بودن می کند!

بگذریم.

سخن از کلود برنارد خوب بود. حیف که تاریخ همیشه به سراغ آدم های گنده می رود. اگر من می بودم اسم و عکس برنارد «صاحب باد» را از دائره المعارف ها پاک می کردم و اسم و عکس برنارد صاحبدل را می گذاشتم. چه، دلی مواج از عشق به آزادی داشت، نه تنها آزادی وطنش، ملتش، بلکه آزادی مطلق، آزادی دشمنان کشورش؛ الجزایری ها و با روحی زیبا و سرشار از ظرافت و خوبی و عمق. از آن کتابفروش ها بود که از خیلی نویسندگانی که آثارشان را می فروخت دانشمندتر و فهمیده تر بود.

او هم مرا – کمتر از من او را- دوست نداشت. احساس مشابهی نسبت به هم داشتیم. مغازه اش اوایل بولوار سن میشل بود، نزدیک باغ ابسرواتوار.

آشنائی من و کلود از اینجا آغاز شد که یک روز یادم هست. اواخر ماه فوریه بود، چند کتابی که در ویترینش گذاشته بود جلب نظرم را کرد و وارد مغازه شدم.

کتب خاصی را نمی جستم و ناچار قفسه ها را تماشا می نمودم و کتابها را «ورانداز» می کردم. با لبخند آشنایی – که ازیک نوع «سابقه» حکایت می کرد- پرسید: «آقا شما کتابی را می جوئید؟» من که جوابم منفی بود، با اندکی شرمندگی گفتم: نه ولی .....» ماندم که چه بگویم. گفت من نمی دانم که چه کتاب هایی برای شما جالب است.

چند بار رفت و آمدو هر بار کتابی را آورد و بمن داد و من در حالی که آن را ورق می زدم- برایم توضیح می داد و آن را معرفی می کرد. بیش از ده دوازده جلد برای من انتخاب کرد و با شگفتی می دیدم. با اینکه در زمینه ها و موضوعات مختلفی است ولی هر کدامش درست همان است که - اگر من خود به جای او بودم، از میان هزارها کتاب- بی تردید آن را انتخاب می کردم. از میان ده ها دوست همفکر و همدم خویش که سالها با هم بوده ایم و تبادل اندیشه و احساس داشته ایم، کمتر کسی را سراغ دارم که

به دقت او بتواند ده جلد کتاب را از پیش خود، برایم چنان انتخاب کند که بی استثناء همه اش کتاب هایی باشد که من در جستجویش بوده ام و یا چنان باشد که گویی خود برگزیده ام. برای من هوشیاری و «آدم فهمی» یی در این حد دقیق و درست، با یک نظر، حیرت آور بود. آن هم در چشم یک «خارجی» که تا تیپ های جامعه ما آشنایی قبلی ندارد.

«مجهول ماندن» رنج بزرگ روح آدمی است. یک روح، هرچه زیباتر است و هر چه «دارا» تر، به «آشنا» نیازمند تر است. عارفان ما که می گویند: «عشق و حسن، در ازل با هم پیمان بسته اند»، از اینجاست. این فلسفه شرقی آفرینش است.

حتی خداوند نیز دوست دارد که بشناسندش. نمی خواهد که مجهول بماند. مجهول ماندن است که احساس تنهایی را پدید می آورد و درد بیگانگی و غربت را. هر انسانی کتابی است چشم به راه خواننده اش. اسلام، چه خوب، در فلسفه خلقت، «معرفت» را جانشین «عشق» کرده است که تصوف شرقی از آن سخن می گوید. چنانکه گفته ام، عشق نیازی غریزی است هر چند عشقی نیرومند و زیبا فریب طبیعت است و در زیر نقاب روح، مأمورتن. آشنایی نیاز انسانی است، کار روح است. اگر کسی به آدم «پی برد»، آن «من صمیمی و ناب و پنهانی» ما را بفهمد، احساس خویشاوندی و آشنایی یی کتمان ناپذیر در ما پدید می آورد که وصف ناپذیر است. تنها در این حالت است که یک روح می بیند که در این دنیا دو نفر است، چند نفر است. تنها نیست و این توفیقی است که حتی خدای بزرگ و توانا را شاد می کند. به هر حال، یک انسان - اگر یک کتاب هم نباشد- یک «کلمه» هست و ناچار با کسی که معنی است کلمه را می داند احساس یک پیوند غیبی می کند. البته نه معنی فرهنگنامه ای آن را که یک معنای قراردادی همه کس فهم و مبتذلی است و ده ها مترادف دارد؛ بلکه معنی خاص آن را همراه با روح و «نوانس» و دقایق یدرک و لا یوصف آن را که تنها یک شاعر حس می کند.

کلود برنارد یک روشنفکر اصیل بود. نه از آنها که «در اثر مطالعه و ادامه ی تحصیل» روشنفکر می گردند. (از آنها که بر اثر رواج، روشنفکری می کنند، همان طور که فلان ملا باجی یا کربلا رجب علی از رساله ی علمیه ی آقا سید ابوالحسن تقلید می کنند، نامی نمی برم که در جامعه ی ما کم نیستند و در اینجا هر که هست یا مقلد متقدم است یا مقلد متجدد و هر دو دشمن هم و هر دو از جنس هم)

او جوهر روشنفکری داشت. اگر هم سواد خواندن و نوشتن نمی دانست باز یک روشنفکر بود. یک هوشیار فهمیده ی خوب احساس. درست بر خلاف آن عده از علمای محقق بی شعور کودن! به تعبیر استاد حلبی: «دریایی وسیع اما به اندازه ی یک بند انگشت، عمق»!

وی از آزادی خواهانی بود که در اسپانیا و الجزایر با استبداد و نیز استعمار جنگیده بود. مذهبی نبود، دماغی کافر داشت اما دلی مؤمن! و چقدر فاصله داشت با آنهایی که دماغی مومن دارند ولی کافر! زیبایی

و نیکی و فداکاری و حتی ایثار در ذاتش بود. استعداد فهمیدنش شگفت آور می نمود. تا هر کجا می بردیش به راحتی می آمد. حتی در سرزمین ها و راه ها و افق هایی که از او و دنیای او خیلی دور بود. سخنی که آن خانم نویسنده درباره ی ناپلئون بناپارت گفته است درباره ی او صادق بود و حتی صادق تر که «هر معنایی تا به ذهن وی وارد می شد بی کمترین دشواری یی، می رفت و راهش را می دانست و در جای خاص خودش قرار می گرفت».

مردی کم حرف بود. اما گاه که مخاطب آشنایی می یافت، همه ی سکوت هایش را جبران می کرد. مغز منطقی را با ذوق هنری و فلسفه را با زیبایی توأمان داشت. قیافه اش و هم مغازه کتابفروشی اش از این هر دو حکایت می کرد.

تفاهم ما به آشنایی و آشنایی ما به انس کشید و به همان اندازه که من به دوستی او، گفتگوی او، احساس احتیاج می کردم او نیز چنین احساسی به من داشت. علاقه شدید مرا به مسائل ادبی و هنری دلیل آشنایی من گرفته بود و لااقل نشانه ی تشخیص ذوقی بسیار دقیق و عمیق من می گفت، احساس و بینش اشراقی من در نگاه زیباشناسی و هنری من اثری بجا گذاشته و بدان «روح» خاصی دمیده است که چشمان هنر مدرن ما – که تنها «تناسب» و «تأثیر» را می بیند- آن را فاقد است. او نمی دانست که این خصیصه ی هنر اصیل شرقی است که تنها زبان زیبایی نیست بلکه زبان «لطیفه ای نهانی» است که در آن، فلسفه ی اشراقی با زیبایی بهم درآمیخته اند.
به هرحال، به دقت تشخیص و ذوق لطیف هنری و «پسند» من سخت اعتقاد داشت و حرف ها و اظهار نظرهای مرا در این مسائل بسیار جدیو جالب تلقی می کرد و با اینکه من معتقد بودم که اطلاعات هنری او خیلی بیشتر است و من همیشه از او دانستنی های تازه می آموختم و آشنایی های بسیار در عالم هنر و مدرن و سبک ها و مکتب ها و موج های تازه گرفتم و او را استاد خود می دانستم، او بگونه ای مرا می نگریست که هرگز چنان شایستگی یی را در خود سراغ نداشتم.

یک روز، تا پا به کتابفروشی او گذاشتم با خوشحالی از جا پرید که: «چه خوب آمدی. کار فوری یی با تو داشتم». رفت و پاکت بزرگی آورد و گفت این ها طرح های متنوعی است که برای کارت دعوت ساخته ام و می خواهم به بنگاه مطبوعاتی بزرگ ژیبرت بفروشم و یکی از آنها را که از همه موفق تر است برای شرکت در نمایشگاه انتخاب کنم و این بود که چند روز است نگاه داشته ام و منتظر که تو را ببینم و مشورت کنم. به هر حال آن را که تو ترجیح دادی انتخاب خواهم کرد.»

سؤالش را با این عبارت طرح کرد که «می خواهم با این حالتی که می گویم این طرح ها را بررسی کنی. فرض کن که خود تو می خواهی داماد شوی. آماده ای اینجا و این طرح ها را بررسی می کنی. کدام یک را در این میان از همه زیباتر و موفق تر می بینی؟»

گفتم: به این سؤال نمی توان یک پاسخ داد. زیرا هر تیپی و هر سنی یا طرح و رنگی متناسب است؛ مثلاً برای یک زوج اشرافی کارخانه دار یا کافه چی یا فرهنگی، یا وابسته به طبقه ی نجیب زادگان اصیل یا موج نو مافوق مدرن، دانشگاهی یا نظامی...
حرفم را برید که نه، گفتم برای خودت. مقصودم تنها این نبود که به ذوق تو، بلکه به تیپ تو نیز هم. می گویم اگر بر فرض برای جشن ازدواجت بخواهی یک کارت دعوت بسیار زیبا و جالب انتخاب کنی کدام یک از این ها را می پسندی؟

من هم خیلی فیلسوفانه و هنرمندانه طرح ها را بررسی کردم و رنگ ها و معنی و احساس و رنگ ها و تناسب هر رنگی با هر تیپی را سنجیدم و همه ی ذوق و شناخت و احساسم را به کار گرفتم تا رسیدم به یک طرح و بی هیچ تأملی آن را برداشتم و بقیه را کنار گذاشتم و مشغول مطالعه ی دقیق تر شدم و در هر نگاهی خطی و سایه ای و رنگی و شکلی را که برای جشن و ازدواج و پیمان و پیوند و عشق و اصالت و صداقت و عمق و خلوص و احساس و آینده و خیال و آرزو .... متناسب تر و زیباتر بود کشف می کردم و کیف می کردم و از این احساس توفیق غرق لذت و سربلندی می شدم که ببین در چنین انتخاب و تصمیم دشوار چه قاطع قضاوت می کنم و تشخیص می دهم و چه نکته های باریک تر از مویی که در این طرح می خوانم و عمق فلسفی و احساس اشراقی و ذوق هنری را تا کجا و چگونه بهم درآمیخته ام.

با قیافه ای که تصمیم و توفیق و اطمینان از آن موج می زد و با حالتی که یعنی این دیگر حرف ندارد و جای بحث و شور و تردید نیست، که یک کشف است، نه یک پیشنهاد یا پسند و یا سلیقه ی شخصی و به هر حال، به قول طلاب علوم قدیمه، با لحنی «این است و جز این نیست» گفتم: بفرمائید! این!

دیدم، بر خلاف همیشه، اصلاً این آقای کلود برنارد معتقد و مرید من به کارت نگاه هم نمی کند و عوضش به من خیره شده است. گفتم: چی؟ با لبخندی مردد و بلاتکلیف، گفت: این را برای چه کاری انتخاب کردی؟ گفتمک به نظر من این موفق ترین طرح کارت دعوت عروسی است.

مدتی سکوت کردو توی فکر رفت و بالاخره با آهنگ خسته و بریده ای گفت: این را که .... من برای .... کارت دعوت عزا تهیه کرده ام!؟

- بله ... نخیر.

- سکوت....
- سکوت....

ناگهان تند تند حرف هایی زدم راجع به فلسفه و .... غیره .... نفهمیدم چی بود و بعد گشتی زدم دور مغازه و قفسه ها را با دقت بدون آنکه چشمهام ببیند، نگاهی دور و دستپاچه انداختم و یک خداحافظی یواش و توسری خورده و موقتی یی کردم و پریدم بیرون! راحت! درست احساس کسی را داشتم که در اوج یک خواب وحشتناکی که قلبش را در مشت می فشرد، ناگهان از خواب بپرد.

نسیم ملایمی می وزید و شهر سر جایش بودو از قیافه ی مردمی که می گذشتند می خواندم که هیچ کدامشان متوجه این جریان نشده اند. عرض خیابان را بریدم و رفتم به «آن طرف» و بعد دیدم آزادم که به هر طرفی که بخواهم، راست یا چپ بروم و .... چند لحظه بعد دیدم شب شده است و من ساعت ها است که بر روی نیمکت سبز همیشگیم - زیر درختی که با او مدت ها بود خو گرفته بودم در یک حالت بی وزنی مطلق نشسته ام و بی آنکه احساس کنم دارو صف های طولانی شمشادهای پاکوتاه کنار باغچه را و گاه میله های نرده های دیوار باغ ابسرواتوار را می شمارم و تمام که می شود باز از سر می گیرم.

وقتی دیدم پاسی از شب گذشته است و باید به خانه ام – که یک اطاق تنها بیش نیست- بروم، احساس خجالت مخصوصی که لحظه به لحظه سنگین تر می شد مرا نمی گذاشت که از روی نیمکت چوبی برخیزم که در اطاق بیشتر با خودم روبرو می شدم و این کار مشکل بود.

ازین دوره و این باغ یک خاطره جالبی هم دارم. من این باغ ساده و خلوت و زیبا را از همه ی فرانسوی ها و غیر فرانسوی ها بیشتر دوست می داشتم. مردم همه در باغ لوگزامبورگ جمع می شدند که معروف ترین و جالب ترین باغ پاریس است و کمی پائین تر از ابسرواتوار. اما من ترجیح می دادم که بر روی همین نیمکت سبز چوبی، در زیر درختی که با او آشنا شده بودم و عادت کرده بودم، ساعت ها بنشینم و تنها فکر کنم و به قول ناصرالدین شاه «خیالات بفرمایم»! و این کار همیشگی من بودو جای همیشگی ام. تا کم کم دوستان و آشنایان که غالباً در رستوران مسلمان ها که نزدیک باغ است غذا می خوردند پیدایم کردند و هر وقت می رفتم هنوز نشسته سر و کله شان پیدا می شد و مرا از کارم می انداختند و ناچار میعادگاه با خویشتنم را عوض کردم.

در این باغ کوچک و ساده کسی نبود، گاه بچه ای، زن و مردی می آمدند و چون سرگرمی یی از هیچ نوعش، نمی یافتند زود می رفتند. تنها کسی که همیشه آنجا بود و پیش از من به این باغ مجهول و بی کس وفادار بود تنها مجسمه ی مدخل باغ بود. او را نیز دوست داشتم زیرا هم یک مجسمه زیبای به سبک قدیم بود. عصر طلایی یونان و رم باستان که مجسمه یعنی مجسمه همین عصر (اگر قرار باشد هنر فکری و اعتقادی همان هنر قرون وسطی باشد چه بهتر که همین هنر اومانیستی غیر مذهبی باشد)، با

سر و گردن های زیبا و باشکوهی که دیگر مانندش، نه در تاریخ و نه در جغرافیا نیامد، با اندامی که همه ی زیبایی های اندام انسان را در خود جمع دارد (و نمونه های جدیدش: داوود و موسی ی میکلانژ و تنهای محزون- گر چه حوله ی مردانه ای بر تن دارد و گویا تحت تأثیر ذوق شرقی و بخصوص «ونوس در قفس» و...) که جان هنر عصر طلایی، زیبایی های اندام انسان بود.

این مجسمه نیز مجسمه ی دوران رنسانس بود. در حقیقت در عهد ناپلئون گنده ساخته بودند اما آن را باید از دوران رنسانس دانست. زیرا ناپلئون بود که دوست داشت پاریس را به سبک رم قدیم بسازد و غالب آثار رمی و رنسانسی پاریس، یادگار این تمایل او است....

دیگر آنکه او یک مجسمه ی تنها بود. بر روی سکوی مغرور و بلندش ایستاده می اندیشید؛ و گویی به این شهر ده میلیونی رنگارنگ پرجوش و خروش کاری و سروکاری ندارد؛ خودش است و خودش. دو نفری باهمند و فارغ از روزگارا! و این بود که او را دوست می داشتم و باور نمی کردم که او یک تکه سنگ بی جان و بی احساس است که آن را تراشیده اند. هرگز! با او احساس شباهت و رفاقتی خاص می کردم و او را مردی در خور ستایش و دوستی می یافتم گاه در برابرش لحظاتی می ایستادم و به چشم های پرتفکر و لبخند عمیقش و آن پیشانی مواج و پروقارش چشم می دوختم. و لبخندی از سر ستایش و هم احساسی و هم فهمی می زدم و احساس می کردم که لبخند لب هایش به پاسخ من کشیده تر و روشن می شود. لب هایش درست تکان می خورد.

کم کم یکی دیگر هم پیدا شد. او هم می آمد و با گام های آرام و خسته میرفت و دور از من، غالباً به فاصله دو نیمکت می نشست و مانند مرتاضان هندی، سکوت و تفکر را همچون یک کار اصیل و مثبت و جدی مذهبی انجام می داد.

اکنون سه نفر شده بودیم! سه مجسمه تنها یکی ثابت و دو تا متحرک! احساس می کردیم که میان ما سه تن رابطه ای و اشتراکی هست که – گرچه نمی دانستیم چیست- اما می دانستیم که در این شهر پر جمعیت یک تن دیگر نیز نیست که با ما شریک باشد. این پیوند مرموز را ما در چهره و نگاه هم می خواندیم اما هرگز آن را به رو نمی آوردیم. هرگز از آن هیچ نگفتیم. ما سه مجسمه بودیم و مجسمه ها - هر چند خویشاوند و آشنا و همدرد - با هم سخن نمی گویند.

احتیاجی هم به گفتن و حرف زدن نداشتیم. زیرا آنچه ما را به هم شبیه نموده بود و ما آن را احساس می کردیم چنان مبهم و ناشناخته بود که نمی دانستیم چه بگوییم و چنان روشن و معلوم بود که نیازی به گفتگوی از آن احساس نمی کردیم.

دوست سومی ما یک دختر خاموش و مرموزی بود. از مردم جنوب اروپا می نمود. اما رنگ موهایش آن را تکذیب می کرد. گیسوانش به شکل عجیبی خاکستری رنگ بود و نیز چشمانش؛ من هرگز چشمانی بدان رنگ ندیده بودم.

چشم های خاکستری رنگ بسیار دیده ام اماذ این صفت خاکستری رنگ هیچ چیز را بیان نمی کند. اصلاً از رنگ حرف زدن و بخصوص از رنگ چشم ها حرف زدن دشوار است. نه تنها چشم های رنگین، بلکه چشم های سیاه نیز، هر کدام، برنگی هستند. لازم نیست توضیح بدهم که از چشم هایی حرف می زنم که حرف می زنند. نه چشم هایی که می بینند و اگر چشم پزشکی ترقی کند- می تواند دو عدسی به جای آن بگذارد و با این تعویض هیچ چیز عوض نمی شود.

از چشم هایی که حرف می زنند! این جمله را هم قرطی ها و شاعرها و احساساتی های خنک و لوس و سطحی تکرار می کنند و آن را به لجن کشیده اند.

اما خواننده ی من باید بداند که من این جمله را در چه سطحی و با چه معنائی می گویم. درست است که چشم ها حرف می زنند؛ همه چشم های خوب حرف می زنند اما این تنها کافی نیست مگر همه زبان ها و لبهای سالم حرف نمی زنند؟ پس چرا حرف زدن را برای زبانها یک صفت و استعداد ممتاز عالی نمی گیریم؟ خواهید گفت آخر زبان کارش حرف زدن است! اشتباه همینجا است. چشم کارش دیدن است و زبان و لب کارشان خوردن و نوشیدن....

همانطور که ما ارزش زبان را – زبانی را که در کاسه ی دهن قرار دارد و پلک های لب ها آن را در پناه گرفته اند- نه به حرف زدن، بلکه به حرف هایی که می زنند می سنجیم و زبانی را که گوینده دشنام، گوینده ی غیبت، گوینده فضولی های ابلهانه، گوینده دیکته، گوینده علم، گوینده شعر، آواز و گوینده الهام، وحی، آیات زیبای خدائی .... می نامیم و بهر کدام ارزشی می نهیم، آن زبان را، زبان نامرئی یی را که در کاسه چشم پنهان است و لب های پلک ها آن را در پناه گرفته اند، باید نه به حرف زدن بلکه به حرف هایی که می زنند بسنجیم.

در برابر یک شکمدار غبغب دار پولدار زورداری که – اگر این دارندگی هایش را از او بگیریم، جز ذخائر معده ی بزرگ و کوچکش هیچ بر جا نمی ماند- زبانی که همچون دم یک سگ ولگرد مزبله ها، دستپاچه و با آب و تاب و شوق زده تملق می گوید، زبانی گویا است و زبانی نیز که در برابر شکوه و اقتدار، شکوهمندتر و مقتدرتر می گردد و در حمله مرگ و آتش و خون، آبدیده بی باک بران می شود و از آن حماسه می ریزد اما در پیشگاه ایمان و عشق و راستی و زیبایی، شاعری سوخته و عارفی گداخته می گردد و همچون شاخه ی نرم و ترد درخت موسی، درخشش عشق و شراره ایمان و نسیم نرم الهام و آیات

نوازشگر وحی از آن می تراورد، نیز زبانی گویا است! و چه زشت و ستمکارانه است که هر زبانی را به سخنوری و گویائی بستائیم و حتی بشناسیم!

و زبان چشم ها نیز چنین است و نمی دانم چرا شاعران که شایسته ترین زبان شناسان و ادیبات این زبانند و در برابر آنچه چشم ها می گویند، گوشی شنوا در دل پنهان دارند، آن را درنیافته اند و از این مرز «چشم سخنگو»، قدمی به این اقلیم ابدیت و بی نهایت حرف ها و حرف ها و حرفهایی که در فرهنگ چشم ها خفته است ننهاده اند! آنها از ادبیات غنی و پرشگفتی و پراعجاز چشم ها، یک اثر، یک شعر و حتی یک کلمه نمی دانند و نمی دانند که چشم هایی هست که از عالم دیگر سخن ها دارند و از داستان ها و دردها و عاطفه ها و آشنایی ها و سرگذشت ها و حادثه ها و پیمان ها و پیوندها که در ورای این عالم و آن رویه این زندگی و در آن سوی این آسمان و آفتاب می گذرد حکایت ها می کنند و ... کسی نمی شنود، کسی فهم نمی کند و تنها- شاعران که تنها آگاهان این زبانند - این را دانسته اند که ... آری.... چشم ها هم حرف می زنند! چه می گویند؟ چه ها می گویند؟ هر چشمی چه حرف هائی می زند؟ بزرگترین خطیبان، تواناترین شاعران و داناترین فیلسوفان چشم ها کدامند؟

کسی نمی داند!

چشم هائی خاکستری داشت یعنی چه خاکستری؟ یعنی هیچ! فقط می گویم تا گفته باشم که سیاه نبود، آبی نبود، ازرق نبود، سبز نبود و به رنگ های دیگر نبود و .... خاکستری هم نبود، اصلاً مثل اینکه هیچ رنگی نداشت... ما غالباً آنچه را که به هیچ رنگی نیست می گوئیم خاکستری رنگ! مگر نه؟ آب، (نه دریا، رود .... آب)، یک قطره آب، باران، اشک .... به چه رنگی است؟ هیچ! اما بیشتر دلمان می خواهد بگوئیم خاکستری رنگ. چرا؟ زیرا چشم های سطحی کودن ما بی رنگی را نمی تواند دید. چرا شب هیچ نمی بینیم؟ چرا هم شبکورند؟ چون شب رنگ ها می روند و چشم های ما- که جز رنگ ها را در این عالم شگفت نمی بینند- کور می شوند. و اگر در روز یک «بیرنگ» را بتوانیم دید، آن را باید حتماً به رنگی بنامیم، به چه رنگی؟ ناچار خاکستری!

خاکستری رنگ غالباً یعنی بیرنگ، و از این رو است که این رنگ برای خود نامی ندارد. سرخ، بنفش، سپید، سبز... نام خود رنگ هایند، اما آن بیرنگی که نیست و نامی هم ندارد - اما باید بدان رنگی بزنیم نه در چشم، در زبانمان - می گوئیم خاکستری رنگ، سربی رنگ، ابری رنگ، فولادی رنگ.... این ها که نام شیء است نه نام رنگ، پس کو نام رنگ؟ نام رنگی که خاکستر و سرب و آب و ابر و فولاد .... دارند؟

آری، چشم های او سربی رنگ بود، نه ابری رنگ بود. یعنی رنگ نداشت. بیرنگ مطلق، دو بیرنگی مطلق بودند که به شکل چشم در میانه پلکهایش دیده می شدند. چشمهایش به رنگ دو قطره درشت آب زلال و پاک بود! درست مثل دو دایره خیالی. یعنی دو دایره از جنس خیال؛ مگر خیال خاکستری رنگ نیست؟

روح، خیال، احساس های پاک مجرد و آرام، ابدیت، عدم، ملکوت، صفا، اطمینان، آرامش، آسمان جهان دیگر، فضای مطلق، این دنیا پیش از آفرینش، مهربانی پاک و نجیب و غلیظ و آرام همه خاکستری رنگ اند به رنگ آب، به رنگ مه ... بیرنگ!

صبح صادق، چرا افق مشرق به رنگ سربی است؟ سحر سربی رنگ است. سحر سربی رنگ است، زیرا شب رفته است و روز نیامده است؛ زمان را نه شب رنگ زده است و نه آفتاب، رنگ شب را از چهره اش زدوده اند و هنوز آفتاب نیامده است تا به روزش رنگ زند؛ سحر یک زمان بیرنگ است؛ سربی است، یعنی مثل سرب بی رنگ، نه به رنگ سرب!

گرداگرد پلک هایش را با ظرافت و پختگی یی که احساس نمی شد! خطی می کشید به رنگ گیسوانش، ابروهایش؛ یک نوع خاکستری یی که دارد بور می شود یک موج بلوند در خم سمت چپ گیسوانش به چشم می خورد.

خط مژگانش - که تندترین رنگی بود که در سر و رویش دیده می شد- چشمانش را به بیرنگی خیالی تری رنگ می زد. و این تنها آرامشی بود که می دانست.

رفتار مرموز و سکوت پر تفکری که داشت، با این چشم ها چنان سازگار بود که مرا همیشه دلواپس می داشت که اگر چشمانش چنین نبود، چقدر ناسازگار می نمود! آزاردهنده می شد! نه بلاهت یک سیمایم عصوم و نجیبانه را داشت و نه وقاحت یک چهره وحشی وهوستانه را! (در تیپ های کاتولیک می گویم!) چه بگویم؟ این کلمات را ساخته اند تا چهره های زیبا را وصف کنند یا چهره های زشت را. فقط بلدند بگویند: این زیبا است، آن زشت.

کلمات نوکر مردم اند و مردم جز زشتی و زیبایی چیز دیگری نمی فهمند!

یک مانتو جیر ساده، به رنگ خرمائی بی حالتی، همیشه همدم اندامش بود! ولی من آن را مانتوئی به رنگ سربی می دیدم و چنین گمان می کردم که این جزئی از وجود او است؛ یکی از اعضای اندام دار است و همان اندازه معنی داشت که خودش یکایک اندام خودش، غیر از چشم هایش!

هیچ گاه چشمم جز این مانتو خرمائی رنگ سربی را بر تن او ندید. او به اندازه ای پر از «وجود» و مملو از «بودن» بود چنان حضوری نیرومند و پر داشت که تنها یک نگاه بسیار عامیانه و چشمانی کودن و ابله می توانست، در حضور او متوجه کفش و جوراب و رنگ پیرهن و دامنش باشد و چشم های من تا این اندازه بی شعور نبود و ... یا او چنان بود که خویشتن را بیشتر از آن می یافت که با آرایه ها و پیرایه ها خود را جبران کندو زیباتر از آن که با رنگ ها و طرح ها بیاراید و چندان به خود ایمان داشت که در اندیشه آن نبود تا خود را در پارچه های رنگین و رنگارنگ کتمان نماید؛ او از هر چه بود و هر چه داشت خجل نبود.

او نه تنها این چنین وسوسه ها را نداشت که گویی در این عالم هیچ وسوسه ای او را پریشان و ناآرام نمی ساخت. آرامش و ایمان و اعتماد چنان در عمق وجودش حلول کرده بود و در آن پخته شده بود که حتی کمترین موج شعفی، یاد خاطره ای، تکان خفیف آرزوئی، وزش نرم نسیم تخیلی، بر پنهانی ترین پرده های روحش موج نمی انداخت.

چنان می نمود که گویی زانوانش در راه رفتن، دست هایش در حرکت کردن و چشم هایش در حالی که به گوشه ای می چرخید و همه اندام هایش به نیروانا رسیده اند.

همچون یک روح آرام، روح آرام یک قدیس در عالم ارواح در بهشت، بر بام ابرهای لطیف آسمان گام می نهاد.

همچون شبحی در هوا، آرام وارد باغ می شد. در کوتاه و آهنی باغ را که نرده مانند و سبک بود آهسته بر روی محورش می چرخاند. این در آهنی نیز گویی به خاطر او، بر خلاف همیشه صدا نمیکرد. آهسته وارد می شد؛ آرام برمی گشت و دست هایش را به آرامی به طرف در می برد و آن را به آرامی به جای اولش باز می گرداند. و آرام بی آنکه کنجکاوی یی سر و چشمش را پریشان کند، به طرف نیمکت خودش می رفت و آرام می نشست و به آرامی ورود رودی در دریا، به آرامی نهر ملایم شیر صبح در حلقوم شب و به آرامی گام های مغرب در آسمان آرام کویر و به آرامی فرو رفتن خورشید در دوردست اقیانوسی آرام به دنیای آرام و بی مرز سکوت پرمعنا و مرموزش گام می نهاد و اندک اندک در آن فرو می رفت و لحظه ای بعد در آن غرق می شد و محو می شد و از چشم ناپدید می شد. رفتارش به یک روح مرتاض، به یک خواهر مسیحی، به یک تارک دنیا، یک راهبه ی دردمند سودازده ایمان و تسلیم شده ی بی اراده آن عشق نیرومند و مسلط می مانست اما سیما و نگاه و سر و مویش آن را تکذیب می کرد. بیشتر به یک دختر هنرمند مدرن شبیه بود تا به یک راهبه ی مقدس. آرایش چهره و بی تفاوتی نگاهش بیشتر یک شاعر فلسفه زده مأیوس بی خدا را حکایت می کرد تا یک خواهر تارک دنیای مسیحی را که با خدا ازدواج کرده باشد. بیشتر تیپ یک دختر مدرسه بوزار را داشت تا دختر دیر.

گرچه آنها که خدا را یافته اند و او را عاشقانه دوست می دارند، با آنها که او را گم کرده اند و مأیوسانه و مضطرب دم می زنند، با هم بی شباهت نیستند، هر دو شور و شعف های رنگین و روزمره را در خود کشته اند، هر دو بزرگتر از آنند که در کنار این جوی متعفنی که لجن زندگی از آن می گذرد، بنشینند و بنوشند و بزنند و بخورند و بکوشند و مست شوند. ابی العلاء معری با ابوسعید ابی الخیر و سارتر و کامو نیز با گنون و پاسکال شبیه اند. آنها که خدا ندارند واز غیبت خدا در آسمان به وحشت افتاده اند و جهان در چشمشان تیره و تسلخ و ابله می نماید، به مقامی رسیده اند که عارفان می رسند و خداداران عاشق می رسند. به هر حال هر دو از زمین دور شده اند!

همچون آن روح دردمند تنهایی که به « انتظار » ایمان نداشت اما هیچ گاه بـه روزمرگـی نیـز تـن نـداد وگرمای زندگی را زمستان و زیبایی های زندگی بی انتظار را زشت می دید و هنگامی نیـز کـه آفتـاب در افق قلب پهناورش، صحرای سوخته و ابدی روحش طلوع کرد به زندگی و روزمرگی تن نداد و «مائده های زمینی» را لب نزد، و بو نکرد، و در آرزوی « مائده های تازه» گرسنگی و تشنگی پاک و بلندش را به «این هواهای عفن، این آب هـای ناگوار» نیالود. و جز در آن باغ هـای خـرم بهـشتی، چشـم در هـیچ بـاغ و بهشتی نگشود و جز بر کرانه ی آن برکه ی کبودی که میعادگـه فرشـتگان اسـت، بـر لـب هـیچ دریـائی ننشست:

که برای دلهایی که با آسمان پیوند دارند، کفر و ایمان، همچون عشق و بی عشقی یکی است. یکـی؟ آری یکی است. هیچ کدام عقاب آسمان پیمای ملکوت دلشان را زاغ لجن خوار باغ های تره بار فروشـان نمـی کنند!

شاید او چشم هایش رنگین بوده است و حتماً به آن رنگ، یعنی به آن بیرنگی که چشـمی نیسـت، نمـی تواند باشد، چشمی به رنگ یک قطره ی زلال آب، به رنگ یک تکه ابر، به رنـگ سـپیده دم صـبح زود!... آری، حتماً رنگی داشته است؛ سیاه، سبز، خرمائی، آبی، ماشی یا کبود وبعدها رنگش محو شده اسـت . او هر روز، ساعت های ساکت، چشمانش را در فضای مه آلود خیال می دوخت؛ سـاعت هـای سـاکت، نگـاه هایش را در ابرهای سربی رنگ افکار مبهمی می دوخت که از هیچ رنگی از زندگی، از هیچ رنگـی از ایـن دنیا، رنگ نگرفته بود. افکار بی شکل و بیرنگ! بی شک اندیشه هایی که بر خاطرش می گذشـت صـورت های مشخص و ساخته و رنگینی از تصورات نبود. او می اندیشید؛ اما همچون یک مبهوت، نگـاهش بهـت نگاه یک مجنون آرام و ساکت و عمیقی را داشت، اینگونه اندیشه ها که از زندگی و از عالم بیگانه اند و در آن سوی این آسمان و این دنیای رنگ ها و دنیای اشیاء رنگین و آدم های رنگین و زندگی های رنگین در پروازند «صورت» ندارند، تصور اشیا و اشخاص در ذهن نیستند. یک جریان پیوسته ی بی مرز و بی شکل و بی رنگی است که در آن احساس ها و معنی ها همانند ارواح اند. ارواحی که در قالـب کالبـدهای گونـه گونه حلول نکرده اند.

این گونه تفکر، غرق شدن در عالم ارواح معانی و عواطف است، نه سان دیدن صف اجساد و انواع و اشکال و الوان آنها. این است که تفکر، تصور، اندیشیدن .... و کلماتی ازا ین گونـه، اینجـا درسـت نیسـت؛ جذبـه است، خلسه است، تأمل است، استغراق عمیق در قلب اقیـانوس هـای بـی کرانـه کشـف و شـهود اسـت. همچون حالک آن عاشقی که چنان پر از معشوق است که چهره و اندام و صدا و رنـگ هـا و جامـه هـای معشوقش همه در خاطرش ذوب می شوند و در عشق محو می شوند و دور از او عاشق به او نمی اندیشـد. در جذبه «او» چنان مستغرق است و مجذوب که پنج حسش - کـه دریچـه هـای روح ادراک و احسـاس

اویند به عالت بیرون از او- بسته می شوند و کانون های گرم احساس و ادراک و تعقل و تفکر و حافظـه و خاطره اش تعطیل می گردند و هم حواسش و هم احساس هایش همه در هم ادغام می شوند و از نیـروی عاشقی درهم می فشرند و در حریقی که دمادم بر آن تندبادی از غیب می وزد و دیوانه ترش می کند، هم وجود عاشق می گدازد و هم صورت معشوق و تنها عشق می ماند و دگر هیچ!

«هیچی» که یا در صورت یک مجسمه ی خاموشی که مانتوئی خرمائی بر تن دارد و به فاصله دو نیمکت، دور از من در زیر آن درخت همیشگی «قرارگرفته» است تجلـی مـی کنـد یـا بصـورت یـک مجسـمه ی خاموش عریانی که در برابر من، بر روی پایه ی بلند و مغرورش برپا ایستاده است و به این شهر پر تلاش و پر خروشی که پیراونش می جنبد، کاری ندارد و برای ابد، ننگ هـیچ دیـداری و نفـرت هـیچ گفتـاری را تحمل نمی کند؛ که عشق او را به نیروانای بی نیازی رسانده است و بر سکوی سنگین و بلند عرش خدائی نشانده است و در چنین استغراقی است که عین القضاه با کنایه به صوفیانه که هنوز در اندیشه ی «خرقه و خانقاه» اند- می گوید: «عاشقی شوریدگی است و برهم زدن همه ی آداب ها و ترتیـب هـا؛ و از چنـین گمشده ی مذابی خواستن تصنیف رساله ای در آداب خرقه پوشیدن و شارب نهادن و آئین کلاه و کمر …. چه مشقت بار است».

شگفتا! چگونه یک اروپائی، یک دختر جوان اروپائی به چنین جاها رسیدن است؟ به ایـن حـالات مرتفـع ماورائی دچار شده است؟ چگونه می شود؟

او غمگین است؟ عاشق است؟ مأیوس است؟ شکست خورده است؟ عزیزی را از دست داده است؟ عزیـزی که سرمایه ی حیات و بهانه ی حرکت و سرچشمه ی نشاط و امید و بودن وی بوده است؟

چه می دانم؟ اما چقدر دوست دارم بدانم! ولی …. نه، هیچ کدام از اینها نیست. عمق و شـکوه و عظمـت و غنائی که در غمش بود، او را از همه ی اتهام های اندک و حقیر تبرئه می کرد! بـی شـک روحـی کـه در اندوه و آرامس و یأس و بی نیازی، تا بدین پایه ارتفاع گرفته اسـت از ایـن غـم هـای حقیـر منـزه اسـت، نیرومندتر و شجاع تر از آن است که در برابر این زندگی که پارس می کند و در برابر این زمـین کـه خـار می خلد و در برابر این آسمان که بلا می ریزد بشکنند، به ستوه آید.

او یک روح است، روحی در کالبد، اما این روح او است که کالبدش را همچون را همچون جامه ای زیـادی همچون بارانی یی در هنگامی که آسمان آفتابی و بی لک است، بدست می گیرد و هر روز می کشـاندش به گوشه این باغ و آن را به فاصله ی دو نیمکت، دور از من در زیر آن درخت اقاقیای همیشگی می گذارد و خودش بی او تنهای تنها عزم سفر می کند. رو به فضای سربی عدم سر می کشد و بیابان عدم را درمی نوردد تا ناگهان افق های ملکوت در برابر چشمان ابری رنگش پدیدار می شود و از دیواره های افق بـه آن سو می پرد و …. می رود….

و دیگر نمی دانم به کجاها می رود؟ تا کجاها می رود؟ چه می کند؟ چه می یابد؟ چه می بیند؟ چهره او یادم نیست، ندیدم یکسال که بیشتر فرصت نبود.

چشم هایی به رنگ ابر داشت، نه به رنگ ملکوت، به رنگ عالم اثیر، صبح سربی ازل، به رنگ سکوت، به رنگ خیال، به رنگ .... روح. ها! فهمیدم؛ چشم هایش درست به رنگ روح بود. مگر روح به چه رنگی است؟ روح؟ معلوم است. روح درست به رنگ .... به رنگ همان چشم های او است.

مگر بوعلی سینا نمی گوید که روح مایه ی لطیفی است بخاری شکل ....؟
بخار مگر به چه رنگ است؟ مگر به رنگ چشم های او نیست؟
مثل اینکه با چشم هایش خیال می کرد؛ به چشم هایش می اندیشید. فکر نمی کنم چشم هایش جائی را می دید. یک سال تمام تقریباً هر روز مرا در فاصله ی دو نیمکت دورتر می دید. اما نه نمی دید. اتو هرگز مرا ندید. اگر دیده بود دیگر نمی آمد. او در تمام این مدت خیال می کرد در باغ تنهای تنها است. حتی آن مجسمه ی عریان را که در مدخل باغ ایستاده بود ندید؛ اگر می دید از او هم می گریخت. او هم به تعبیر غزالی «خلوت خالی» مطلقش را آشفته می ساخت. در دنیای خالی او – که نمی دانم از چه پر بود- هیچ کس، هیچ چیز، هیچ فکری، هیچ احساسی، هیچ خاطره ای، از آنگونه که ما می شناسیم راه نداشت و نباید هم راه می داشت نمی توانست هم راه یابد، خلوت خالی او – که در آن میزیست و در آن «بود» - خلوتی بی مرز و بی حد بود؛ بزرگتر از جهان، هم اندازه عدم، عدم پیش از خلقت؛ پیش از آنکه طبیعت گوشه ی اندکی از آن را بگیرد و تمامیت این اقلیم بی کرانه را ناقص کند. اما در روش بروی هر چه هست و هر که هست بسته بود و من می پنداشتم که او خود نیز بدان راه ندارد. او خود را نیز بیرون در می گذارد و وارد این انزوای تأملهایش که از همه کائنات عظیم تر و پهناورتر است- می شود. هر وقت بر روی آن نیمکت که به فاصله ی دو نیمکت از من دور بود- «قرار می گرفت»، (نه که می نشست، قرار می گرفت) و غرق جذبه آن عالم مرموز بیکرانه اش می شد، حالت شناوری را داشت که به کنار دریا می آمد و جامه هایش را تمام از خود می کند و بر ساحل می نهد و عریان از لباس، پابه دریا می نهد و پیش می رود و پیش می رود و دست و پائی می زند و شنائی می کند تا .... موجی نیرومند که رسول عالم دیگر است، ناگهان می رسد و او را می گیرد و به شتاب رو به پهنه ی دریا می برد و تا قلب دریا ..... عمق می کشاند و رهایش می کند و دریا او را فرو می بلعد و لب می بندد و آرام می گیرد و دیگر هیچ نیست ..... هیچ ...

دریا است و دریا ... آب است و آسمان و
دگر هیچ ...

[سرنوشت غم انگیز سولانژ بدن و خواهرش، دو دریایی که غرق شدند.]

یک سال تقریباً چنین بود. تقریباً از آن رو که من بودم که گاه در آمدن به این میعادگاه ساکتی که در آن، ما سه موعود خاموش، با هم سخنی برای گفتن نداشتیم- نه، سخنانی برای نگفتن داشتیم- غفلت می کردم؛ اما یقین داشتم که آن دو، هر روز بر سر قراری که نداشتیم حضور دارند.

در طول این یک سال ما همچون حواریان یک مسیح شده بودیم. مسیحی که موعود منتظر ما سه تن بود و انتظار ظهور او ما را از غوغای بیهوده ی زندگی و پرستندگانش – که این شهر را، شهر هیاهوها به خاطر هیچ را، این رم سزارها و کلادیاتورها و شهر برده های آزاد و جهودان سکه پرست را پدید آورده اند- به این خلوت خاموش می آورد و نیاز هر یک از ما را در اینجا بر سر درد خویش می نشاند و در زیر بار سنگین «بودن»؛ بودنی برای هیچ، خاموشمان می کرد و هرکدام سر در گریبان خویش به زمزمه ساکتی که از پس پرده های غیبی درون، آن «خویشتن پنهانی و مجهولمان» با ما ساز می کرد گوش فرا می دادیم و از «او» - که یافته بودیم و در یک مکاشفه ی شورانگیز، به شهودی روشن و نشئه خیز، یافته بودیم که آن من گمگشته ی راستین ما او است- قصه دردناک و مرموز این «بودن» بیگانه را- که بر ما افتاده و بستوهمان آورده است- و نیز افسانه ی این شعله ی بیتاب و جادوئی حیات را که از عمق این شبی که در هستی ما گسترده است سر می کشد و می گدازد و ما را - همچون سپند بر آتش، بر پشت زمین بی قرار می سازد- می شنیدیم و می دانستیم که هر یک از ما دل به این قصه سپرده است و – چون کودکی که در آغوش مادر، به قصه های شگفت، از عشق و جادو و جنگ و پریزادان افسونگر و سرزمین های دورو پر عجایب دل می دهد و در سکوتی رنگین از رؤیا، سنگین از خواب و عمیق از حیرت و زنده از خیال که این همه همچون چشم های او مهگون و ابرفام است، غرقه می گردد - هر یک از ما در آغوش این خویشتن قصه گوی خویش، غرق افسانه ی جادوئی حیات گشته ایم و می دانستیم که ما - که هر یک سرگذشتی دیگر و سرنوشتی دیگر داریم، ما که بیگانه ی همیم- قصه مان یکی است و افسانه مان یکی است.

و چه شگفت است آشنایی در پس بیگانگی. خویشاوندی پنهان در ناآشنایی! در زیر این آسمان، ما سه تن فرزندان یک خاندان مجهول بودیم. با خویشتنی مشابه. آن یکی، آن برادر ساکتم، نمی توانست سخن بگوید؛ آن دومی، خواهرم نمی خواست سخن بگوید و این سومی من همچون هر دو! ما سه همزبانان گنگی بودیم مخاطب نگفتن های هم، و کارمان کتمان همدیگر. سکوت بر سر غوغای طاقت فرسای کلمات.

جمع ما بهم پاشید. صبح طالع شد و شبی که یکسال به طول انجامید، زانو به زانوی هم تا سحر نشستیم و تنها به سخن سکوت گوش بستیم و سپس برخاستیم و از هم پراکنده شدیم.

در دل من که همیشه از حرف ها و دردهای دیگری لبریز است، جائی برای آنچه چشم ها می گویند نبود اما همواره می دانستم که مثنوی ها سخن، در پس پرده ی این سکوتی که میان ما افکنده است، چشم انتظار آنند که من یا او لبی به گفتن بگشائیم. ولی این «پردگیان بیتاب» را در آن باغ، همچنان چشم انتظار گذاشتیم و از هم گذشتیم. من یقین داشتم که او نیز به روشنی من احساس می کند که برای حرف های او - نه حرف های روزمره با آدم های روزمره؛ که حرف هایی که کلماتش پاره های «بودن» آدمی اند و هر لفظش قطره ای از آن «منِ» راستین آدمی- من مخاطب تنها، نه من تنها مخاطب اویم؛ من «مخاطب او نه، من «همان مخاطب» اویم که حرفهایی اینچنین، در همه هستی یک مخاطب بیش ندارند و اگر او را بیابند نه تنها با زبان که با لب ها و چشم ها و دست ها و گونه ها و نبض ها و .... با سکوت ها و سخن ها، با سلول سلول بدن، لحظه لحظه عمر .... چه می گویم؟ با همه ذرات هوا، با هر قطره باران، هر افتادن برگ، با هر گل، هر پرنده، با هر رنگ، هر عطر و ... با همه هستی، زمین، آسمان، جهان.... چه می گویم؟ همه قصه ها، همه ی دین ها، همه شعرها، همه تاریخ ها، همه آدم ها، همه چیزها، همه بدی ها، همه خوبی ها، زشتی ها، زیبایی ها ... همه از آنها می گویند؛ طبیعت و ماورای طبیعت، ماده و معنی، روح و تن همه زبان این حکایت می شوند که در این حال، «من» به «اتمان» می پیوندد (منِ من ها)؛ و «اتمان» به «برهمن» (روحِ روح ها)؛ و در همه ی هستی حلول می کند و همه چیز در یک «وحدت وجود» رنگ می بازد و این است که در و دیوار عالم آن را حکایت می کنند و همه چیز زبان گویای این قصه می شوند و در فضای عالم عطر مستی آور گل صوفی موج می زند.

سه سال گذشت.تقویم ها گفتند اما من باورنکردم.

چهرهٔمات او،موهای خاکستری رنگ او،احساس بی شکل او،چشم های بیرنگ او وحرفهای بی لفظ اوهمه،رغبت او،بهترین ون ترن وام ترن موم های نرم بودند درزیرسرانگشتهای نیرومندوبازیگرخیال محتاج من که هرچه بخواهم بگویندوهرگونه بخواهم بسازندوهررنگی که بخواهم بیامیزند وهرکه بخواهم«باشد»!وبدینگونه بودکه او،رفته رفته،درزندگی پنهانی من یک«رزاس»Rosasمیشدوفاصلهٔ

ابدی میان«آن که هست»و«آنکه بایدباشد»را_که بدرازای ابدیت است_اندیشهٔمن،به یاری خیال وبه نیروی نیازوبه جذبهٔشوق،آسوده وشتابان،دراوبریده بود؛چه،میان من واو،هرچه بود،درقالب هیچ«بودنی»تعین نگرفته بودو«رنگ»و«لفظ»و«گونه»درمیانه حائل نگشته بودومن هرچه ازاوداشتم، همه دوراز«صور»،درعالم آزادومطلق«ماهیت»ها،رهابودندوآزاد میخرامیدندوخیال خلاق وصیادمن،دراین نخجیرگاه بی مرز،هرروز،هرلحظه،هرگاه که میخواستم،میرفت وصیدی تازه_آنچنان که میخواست_به کمند جذبه های خویش میگرفت وبه نیازم ارمغان میآورد و،بدینگونه بودکه من،همچون سالهای سیراب وپرروسو،درآن خلوت کوهستان ودرکنار«وارن»،زندگی یی بکام داشتم وروزگاری رام.

واو که دردرون من نه سنگینی هیچ رنگی راداشت ونه وزن هیچ لفظی را،اوکه،درحضورخویش،برایم سبکی تصویری راداشت وبی وزنی شبحی وسایه ٔخیالی را،اکنون درغیبت خویش که سبک تراز یک«دیـار»ونـرم تر ورام تراز یک«خاطره ٔنازنین وخوش»شده بود_درخلوت های خالی من،همسفرسبکبار معراجهای آسمانی من میشدوتاهرجا که میخواستم،بال دربال او،تاهرکجاکه میخواستم،دست دردسـت او می پریدم ومیرفتم ومیگشتم و«بودم».

باداو...بی آنکه به حضوراو نیازمند باشم،زندگی یی دراوج آسمان ها داشتم وچه زندگی سـیرآب وسرشـاری است که آدمی درکنارمعشوقی دلخواه زندگی کند،بی آنکه رنج تحمل کسی راداشته باشد.وصالی درتنهائی مطلق خویش،باعزیزی که هست و...نیست.

سه سال اینچنین،بی او،بااو گذراندم وچه شکرها وشادیها که:چه خوب!چـه خـوب کـه حرفهـائی انچنـین را،درآن ایام باغ،به ابتذال گفتن نیالودیم وسکوت هـا،درآن یکسـال،میگفت کـه مـاهردو عظمـت وتعـالی وحساسیت ولطافت این حرفها راکه درالفاظ می پژمردو قداست اهورائیش درگفتن میآلاید

خوب احساس میکردیم و،این احساس مشترک ماراتا کجا به هم نزدیک وخوشاوندمیساخت واحساس این احساس،ماراهرروز نزدیکتروخویشاوندترا!

شبی،خسـته ازکشـمکش هـای بیحاصـل،کوفته ازشکسـت هـای بسیاروبسـتوه اززنـدگی وبیهـوده هـا وبیهودگیهائی که درآن غرقه ایم؛ازغم وغربت وتنهائی وبیحاصلی سرشار،به کافه ای پناه بردم،

گوشه ٔخلوت تری راانتخاب کردم ونشسـتم وصـندلیم رابـه سـمت پنجـره کـج کـردم ودریاچـه راتماشـا میکردم.من ازهرچه انسان تاکنون برروی این خاک بناکرده است،پنج چیزرا دوست میدارم،نه کـه دوسـت ترمیدارم،نه،دوست میدارم:

محراب رامناره راوپنجره راوشمع راوآینه را.محراب راکه تنهاگوشه ٔتمیزی است برروی این خاکستانی که همه جایش رابه آدمیزاده آلوده اند؛تنها جائی درزمین که روزمرگی ها وپلیدی های زندگی کردن درآن راه نـدارد.آنجـا کـخ بازارنیسـت،که درآن سـوی آن؛هرجاکـه هسـت بـازار اسـت وهرکـه هسـت بازارگان،بازاری.هرچه محراب بدسـت بازارگـانـان وخلیفگـان...امابهرحـال،محراب!ومنـاره راکـه،تنها قامـت بلندوآزادی است که ازمیان شهرها وشهریان_که همگی سرشان برروی شکمشان ویازیرشکمشان

ویا هردوخم است وبدینگونه مارکیست اندویافرویدیست!ویادونژاده_برکشـیده اسـت.تنهـا قامـت افراشـته وکشیده ای که،هرصبح وظهروشام،فریادآسمان رابرسربردگان زمین فرومیکوبد.تنها اندامی که درمیان بوقلمونان هفت رنگ وهفتادروی وهفتصدوهفتادآواز،ازآغازحیاتش تاویرانی ونابودی،تنهایک «ندا»راتکرارمیکندوعمرابرسریک فریادمی نهدوبرآن وفاداروااستوار میماندتابمیرد.

تنهاقامتی که قامت فریاداست تنهاهستی یی که هستیش راهمه درندایش ریخته وآنرا،بی هیچ

چشمداشت وبی هیچ صلاحی،نثارمخاطب خویش میکندواین تنها کاری است که انسان درزیراین آسمان کرده است.نه برای زندگی.وپنجره را!چه شگفت کلمه ای!ازروزگاری که شاگرد مدرسه ای بودم ودرکلاسها کنارش می نشستم وخودراازریربازوان مهربان وافسونگرش درمیبردم ورهامیشدم وهرکجا که میخواستم میرفتم و،اوکه چشم بندی اعجازگراست،مراکه گاه فرسنگها ازکلاس دوربودم

وگرم کاروغرق حال خویش،به چشمهای آقای معلم یا مبصرش_که جز«حاضروغایب کردن»نداستم که«چرا»یندوبه چه کارمیآیندومیروند_مینمایاندوبه لطف عمیم اووقدرت سحرمبین اوبودکه من،سالهای بسیار،باآنکه«کارآزاد»داشتم وهمواره درسیروسیاحت بودم،توانستم تحصیلاتم رادرمدارس روزانه،درکناراهالی کلاس،مسمی به دانش آموزودانش جو،به پایان برسانم!ودرمیان بندگان معصوم حضوروغیاب؛درغیبت خویش حاظربنمایم.واکنون نیزکه کلاسم به بزرگی زندگی شده است وتحصیلم به تفصیل زندگی کردن ومدرسه ام به عظمت این دنیا،بازهم درکنارپنجره!وهمچنان برخورداررحمت بی زوال اووسحرحلال اوکه وای اگرروزی بسته شود!خفقان چه مرگبارودردناک میشود!این کلاس ودرسهای مبتذل وتکراریش مرامی کشندواین شاگردهاومبصرها واساتیداین کلاس

!که«بدون»سلول تنگ وتاریکی است،درش مرگ وپنجره اش زندگی،وآنهاکه پنجره شان رانیافته اند،یا چندان«اندک»اندکه تنهابه«بودن»بسنده میکنندواگراندکی ازاین«اندک بودن»بیشترباشند،یا بیشترگردند،به یاری منجی انتحار،درراميگشایندوبه سوی رهائی میگریزند.

امامن،چانزده سال است که هرروز،همچون کودکی رستم،بسالی رشد میکنم وهرشب پروازی به اوج معراج میگیرم وهرسال نیازی به عطش کویردرمن میرویدودرکنارپنجره،حضوری غایب دارم وسلولی به بیکرانگی دنیای دیگروحیاتی به آرامش وابدیت مرگ ووصالی درفراق ووطنی درغربت ودامنی درتنهائی و...چه جمعیت هاکه درخلوت وچه غوغاها که درسکوت وچه نعمت ها وچه ثروت هاوباغ های بهشت وبهارها وآفتاب ها وسحرها ودریاها ونهرها وچشمه سارهاوچشم اندازها وکبوترهای قاصدوعطرهای رؤیائی گل صوفی ومستی های تأمل خیزشراب و«می ومنگ»هاکه_

همچون ویراف_درآغازهرسفرم به جهان امشاسپندان وایزدان وفرشتگان وفروهرانم می دهندوچه...

...داستان ها است وداستان ها!

که هریک ازآنجا آغاز میشوندکه روایت هاپایان می یابندوسفرها آغازمیشودبه سرزمینهای دوردستی که پاکترین کلمات اهورائی رابدانجاراه نمیدهند...چه بگویم؟باکه بگویم؟

گاه با«او»میگفتم.اوکه چشم هاییش به رنگ«وحی»بودوصدها مثنوی سخن درسکوتش پنهان داشت ودراین سیروسلوک های تنهائیم،دراین سفرهای خلیائی وسیرهای انفسی ام،گهگاه اورانیز

دوشادوش خویش می یافتم که گام به گام همسفرمن است ومنزل سائی رابامن همراه وهمگام.
ودراین هنگام ها،باچه چشمی درسیمای او_که به افسانه ای خاموش میمانست_مینگریستم،که آفرین برتومخاطب آن همه حرفهاکه نگفتم!گرچه میدانستنم که جزتومخاطبی ندارندوآفرین برتوکه آن همه حرفها داشتی ومیدانستی که جزمن مخاطبی ندارندونگفتن!وتونمیدانی که دربرابرچشمهای من،چه شکوهی یافته ای که بیتابی گفتن ها سکوتی راکه غنی وقداست ملکوت راداشت؛نشکست وچه عزتی درقلب من یافته ای که دانستم دل معنی یاب وزیبای توحرمت این خاموشی عزیزمیان مادوبیگانهٔ یکدل رانگاه داشت.
ودرآن حال که هم رابرای همیشه ترک میکردیم،چه صبری بودکه درغوغای پرالتهاب وناشکیبای خویشاوندی یی آنچنان تشنه ونزدیک،آشنایی نداریم ورفتیم وچه شکیبائی یی بودکه درزیرهجوم باران آن کلمات_که هریک همچون گلولهٔ آتشی،انفجاردیوانه ای رادرخودبه بندکشیده یود_خاموش ماندیم وازهم گذشتیم.
وبه پاس جلال سکوتی که داشتی؛وبه حرمت این صبوری پیامبرانه ای که؛درحملهٔ نیازی اینچنین بیطاقت؛نگاه داشتی،سه سال است که درخواب های من،هرلحظه جلوهٔ پریزادی میابی ودربرابرپنجرهٔ زندگی من،درسینهٔ آسمان افراشتهٔ خیال من،دردور دست افق های کبود...من ودردامان آفتاب بلنددوست داشتن،هردم شکوهی آریائی میگیری وطلوعی اهورائی!....
داشتم چه میگفتم؟بازهمچون آن سالها شده ام که ازهرچه آغازمیکردم به اومیرسیدم وازهرچه میگفتم میدیدم که ازاوگفته ام که همچون دانته،دوزخ دنیا وبرزخ ابتذال زندگی رابه نیروی اورها میشدم وبهشت رابه یاری اومیگشتم که اونیزهمچون بئآتریس دانته؛برای من به سبکی وپاکی وآزادی یک«خاطرهٔ خیال انگیزوشگفت»شده بود.
میگفتم،شبی،خسته ازکشمکش های بیحاصل،کوفته ازشکست های بسیاروبستوه اززندگی وبیهودگی هایش،ازغم وغربت وتنهائی سرشار،به کافه ای پناه بردم؛گوشه خلوت تری راانتخاب کردم
ونشستم وصندلیم رابه سمت پنجره ای کج کردم وخودراگذاشتم وبیرون رفتم.برابرم دریاچهٔ سویس؛درژنو.
چه خوب!بودن دریک شهری،دریک کشوری که هیچکس تورانمیشناسد!گروه شادوشلوغی مقابل من،گردمیزی حلقه زده بودند.دیدم چنددخترنگ وارنگ ودوسه تاپیروجوان واکس زده وخوش ودمبه دار،هی باکنجکاوی دارندمرامی پایند.گاه دسته جمعی برگشته اندوبه من خیره شده اندوصدای پچ پچ محتاطانهٔ گفتگوهائی چندش آور!کم کم متوجه شدم،خیالاتم آشفته وبریده میشدوگفتم لابدقیافهٔ تلخ

وگرفته ام چندان غیرعادی مینمایدکه این بیکاره های بیدردوبی عقل سویسی رابه کنجکاوی واداشته است.داشتم فکرمیکردم که اصلا این شمالی ها،هلندی ها،نروژی ها،بلژیکی ها
وسویسی هابیشتر اینجوری اند،راحت وسلامت ورفاه زندگی آنهاراغالبأسطحی وساده وپرازکنجکاوی های احمقانه بارآورده است.بقدری زندگی یشان بی حادثه ودرونشان بی دردوبی اضطراب است که برای چیزهای بی ارزش وخبرهای پیش پاافتاده،باشت وپت وهیاهوحرف میزنندودست وبال میافشانند:«امروزهوا خوب شده است،آفتاب است،درپیرنه برف باریده است،
گربه ای دیشب زیرشیروانی گیرکرده بوده است،پارسال درتعطیلات به رستوران فلان رفته بودیم وچه آب جولطیفی داشت!من هرگزنشنیده بودم،بیفتک رادرآلمان آنجورمی پزند،فریت رادرفرانسه اینجورمیسازند....»
دراثنای این اندیشه ها_که آنهامرامی پائیدندومن،باانتقادهای تندوتیزم،دردل خود،کارشان راتلافی میکردم_متوجه شدم که شبحی داردبه من نزدیک میشود؛یکی ازهمین فضول ها!
من که دراین حال،عمدأسعی میکردم که به طرف آنهانگاه نکنم،خودرابیشتربه خودم سرگرم کردم،چنانکه گوئی اورا_که اکنون درست کنارم ایستاده است_احساس نمیکنم.
_سلام آقا!
ناچار،با بی میلی وخستگی وقیافه ای آمیخته با تعجب واعتراض،سری برگرداندم وجوابکی دادم.اوبلافاصله با کرشمه ای دختربچه وار،دستش رادرازکردو،درحالیکه اجازه میگرفت،بادامن چینداراش چرخی زدوباچابکی صمیمیتی آشنا،برابرم نشست.
باتمام اندامش میخندیدوحتی قطعات لباسهایش نیزهمگی خوشحال بودندوخندان!گیسوانش برق میزدوگویی تازه ازقالب بیرون آمده است،
رنگش خاکستری بودو...
چشمهاش به رنگ الماس های بدل!مثل دوتوشلهٔ بلوربرق میزد!
اِ!این.... آری!«او»است!
من ندانستم درچه حالی بودم!رنگ چهده ام رانمیدیدم اما احساس کردم که ناگهان عوض شدیاپرید.
هموبود.اماکمترین شباهتی به اونداشت.فربه وپرجنب وجوش وبراق شده بود.گویی تمام اندام هایش رابرق انداخته است.گونه هایش همچون گونه های دختران سالم باحجاب خانه دار،قرمزبود،
سرخ وسفیدمثل سیب!ازلبهایش جوانی خالص میریخت.ورطوبت براق سیری وپری_مثل لب های بچه تیلی که خروس_قندی میمکد،یاآخوند سوری سرحالی که ازکنارقاب پلوقیمه پس کی نشیند_لبهایش راشبیه پوست پاک کردهٔ دمبهٔ یک شیشل پرواری کرده بود.

احساس میکردم که ازشدت خوشی همه جایش دم درآورده اندوبا آن گردو می شکنند.کمی غبغب گرفته بودو،برهریک ازدونیمرخش،لپی سرخ وخونی روئیده بود؛هرکدام مثل یک دمل خونی بزرگ ورم کرده .اصورتش حالت یک لبوپچاق آب پزی رابه بیننده الهام میداد.بقدری عجولانه وشلوغ وپشت سرهم،به لب ودهانش خنده میریخت که نمیتوانست جمع کند.چنان بریده بریده وناهماهنگ وپیاپی،

خنده ونیم خنده ولبخندوغیره...رابهم میریخت که به مجالی می یافتندکه هیچکدامشان معنی بگسرندونه من فرصتی می یافتم که،درقبال هریک،خودراوقیافه وحالت خودرامتناسب باآن تنظیم کنم.مثل«خُلْ خنده»های دیوانه ای میمانست دربرابرنگاه مبهوت یک آدم بی تقصیر!مثل اینکه کسی

هی ازژیرنیشگونش بگیرد،ازشدت شعف،دمادم ازجایش میپرید.تلاطم جلف ولوسی داشت وسرجایش بندنمیآورد.یکریزحرف میزد.

هرچه اودرمن داشت،همچون برق وباد،گریخت وچه گریزی!چنان شتابزده وهراسان که گوئی جمعیت یک شهرندکه اززمین لرزه ای مهیب وبرق آسافرارمیکنند.تنها چیزی که ازین خیل خیالات،هنوزدرمن مانده بودوگرچه اوهم بدنبال دیگرها میرفت امالنگ لنگان و...هی برمیگشت وبه قفا مینگریست،ایمان من به چشمهایش بودکه مراحتی درچنان حالی_که احساس میکردم اومقابل من

درانتهای میزی نشسته است که به فاصلهٔ همهٔ دوری ها ازمن دوراست ومیان من واوخلای به بیکرانگی عدم حائل است لبریزازانزجار_با این همه،«نگران چشمهایش»میساخت.

اما درچشمهایش_که مثل دونگین شیشه ای؛درزیرنورچراغ های نئون وفلورسانت کافه تلالؤی تندوزننداشت_همه چیزپیداوصریح ومعلوم بودوبه روشنی وسادگی خوانده میشداما،هرچه مینگریستم،چیزی درآن نمیدیدم،جزتصویرکوچک خودراونقطهٔ براق نوری راکه درمردمکهایش جابجامیشد.مثل این بودکه کحال چشمهایش رابدرآورده وبجای آن،دوچشم مصنوعی نهاده است به رنگ چشمهایی که داشت؛کاری شبیه دندانسازان ورزیده که دندانهای پلاستیکی راکمی ناهمواوکنی چرک آلودمیسازندکه«طبیعی بنماید»

اوهمچنان یکریز_مثل زنبوری که بیخ گوش آدم ونگ ونگ میکند_بامن حرف میزدومن_درعین حال که، نه حالت یک مخاطب یامستمع،بلکه،وضعیت آدم عاجزودست وپا بسته ای راداشتم که کسی به زیرمشت ولگدوکشیده اش گرفته باشد_یکباردیگرچشمهایم درآن«دو»خیره شد،بازبه خیال اینکه شایددراعماق آن ها،درزوایای ناپیدای آن هاهنوزخبری باشد،امادراین دوحوضچهٔ تمیزبلوری_که یک بندانگشت بیشترعمق نداشت_کف حوضچه نمایان بود.کمترین جاذبه ای که حتی درچشمهای براق

ودرشت یک گوسالهٔ سربریده احساس میشود؛نداشت.

اگرآدم خاطرجمع وبی سابقه ای بجای من نشسته بود،پس ازنخستین لحظات آشنائی،اولین احساس وکششی که دربرابرچشمهای اودرخودمی یافت این بودکه مقابلش بنشیندودرکنارآینهٔ چشمهایش،ریشش رابتراشدودندانهایش رامسواک زند!چشمهایش درست چشمهای یک«کله پاچه»بود.
نشاطی چنان تندوشعفی چندان براق ولوس ازآنهامیتراویدکه جزبابلاهتی غلیظ وبی عقلی یی شدید میسرنبود.بلاهتی معصومانه وبی عقلی یی کودکانه!امادراو که بیست وشش هفت«زمستان»ازعمرشمیگذشت ولاجرم«بیست وشش هفت برف رالگدکرده بود»،معصومیت نشاطش وطفولیت نگاهش زشت وچندش آورمینمود.
وای!!...اززورخوشی،دلش هوس پرحرفی ووراجی کرده بودوچندان سرشنگ وکیفوربودکه ازخداوازهمهٔ دنیاوهمهٔ آدم ها،ازیک کنار،دیده وندیده،خوشش میآید؛چه برسدبه خودش!سیری وپری وتوفیق چنان از همهٔ اعضایش ترشح میشدکه سراپایش راازسعادت خیس کرده بودویک نوع کنجکاوی های خاطرجمعانهٔ نفرت آوری دراو پدیدآورده بودکه باوضع مزاجی من درآن حال هیچ سازگارنبود،بخصوص که احساس تیزوهوش تندودرک عمیق وزودفهمش ازحال وحالت من فقط یک نوع افسردگی وکسالت وبی دل ودماغی وغم وغصه خواندوچه حالی پیداکردم وقتی حس کردم که این حالت من_که بایدفرارش میداد_اوراواداشته است که بیشتربه من ورروودومراتسلیت دهدوسرحال آورد.
یک نوع همدردی ودلسوزی ونوعدوستی درالحان واطوارش احساس کردم که گویی داردسراپایم راملوث میکند!هر«بامزگی»گرم ولطیفی که صورت میداد جاروی سردوخیسی بودکه به پشت من میزد.
نگاههایش را_که به برقی که ازدوقطعهٔ یخ یا ازدوتکیهٔ دل نمک،برون میزند،میمانست_مهربانانه وخودمانی،درمن زد؛اما ازشدت خوشی ونشاط،نمیتوانست چشمهایش رادریک نقطه نگاهداردکه به جائی بندنمیآمدند،و،همچون دو«دم جنبانک»،همه جاچرخ میخوردندوهمه جارامی پائیدند.درهمین اثناءیکهو،دیدم لبخندی هم،به خنکی آفتابی ماستی که بربرفهای زردی گرفتهٔ زمستان بتابد،برلب نشاندودرحالیکه گویی برای تماشای دیگران داردبامن ژست میگیرد،بالحنی تکیه به صدای خنده ی بی مناسبتی،ازمن پرسید:
_شماهنوزنمیخواهیدازمن چیزی بپرسید؟
بالبخندی،شبیه به شکل لبهای بیمارسرما خورده ای که دهانش ازتب خشک وازاختلال معدی بدمزه وگس شده است،به عرض رساندم:
_هه!چی بپرسم؟راجع به...چه؟...هه!
_مثلا من خیلی دوست دارم بدانم شماازچه ملیتی هستید؟

من که حالتی شبیه به نوبه گرفته بودم وتب ولرزوعرق شروع شده بودواحساس میکردم که این ستاره هاکه ازپشت شیشهٔبزرگ پنجره مرامینگرند،فرشته های خدای اند که همگی بربام آسمان جمع شده اندوازآن بالاها،چشم کشیده اند وبه من ترحم میکنندودلشان به حال من میسوزد.حس میکنم که همهٔاین عکسهاوتابلوهاولوسترهاوچراغها وصندلی هاوآدم هاوچشم هاوهمهٔفنجان ها وبطری های کافه داردپنهانی مرامی پایند ومتوجه من اندوداردمرامسخره میکنند.آشنایانی هستند

که من ازآنهاخیلی رودروایسی دارم وچشمهاشان رابمن دوخته اندوزل مرامینگرند،داشتم به زحمت برایش دست وپامیکردم تافراهم شوداما چون کمی به تأخیرافتاده واوهم ازگرمگیری آمیخته

با خودمانیگری ودلسوزیش دست بردارنبود،خودش ادامه داد:

_فکرمیکنم ازآمریکای جنوبی باشید؛ها؟یاکمی«هندوچینی»!ودرحالیکه ابروهایش رابه علامت انتظارتاوسط پیشانیش بالا کشانده بودوپلکهای سنگین وبراق ازرنگش راازاطراف یخهای چشمهایش کنار زده بودولبهایش رادرادامه چانه اش،به شیرینی وملوسی دختربچگانه وکنجکاوانه ای،پیش آورده بودوسرش راکمی پائین کشانده وخیلی کج کرده بودتا خودرابه زیرنگاههای من بیاورد_که درآن حال،قدم کوتاه شده بودودقیقه دقیقه هم کوتاه ترمیشدوکمی هم،ازبیرمقی ومظلومیت،قوزدرآورده بودم_همچنان ساکت ومنتظرماند.

ومن که دراین حال،ازشدت بیشعوری شگفت انگیزی که درحدی بی سروته اش بود،رمقی تازه یافتم،سرم رابرداشتم وبانگاهی که ازشدت صراحت حتی اوهم آنچه رادرآن بود،تادیدخواندوفهمید،دراوخیره شدم که ناگهان ازخودش خنده ا گرفت وباقروغمزه ای پرپیچ وخم،حاکی ازخجالت،اعتراف کردکه اظهارنظرش خیلی خیلی احمقانه بوده است.

ومن هم لبخندبزرگوارانه وپرازعفوی نشانش دادم حاکی ازاینکه:ازشمادرهمین حدود،بیشترانتظارندارم واینجورحرفها ازسرکارخلاف توقع من نبوده است.ناراحت نباشد!

بازمثل اینکه احساسی که خودش هم نسبت به خودش داشت بااحساسی که من ازاو داشتم مشابه است،اثرسطحی انفعالی که دراو پدید آمده بود،بسرعت گذشت وبازباروحیهٔتازه ای پرسید:

_آن وقت هاشما هم مثل من ناراحت بودید،هنوزهم مثل سابق ناراحت میباشید؟من هم_که فقط خداعالم است که بفهمدچه وضعی داشتم وبخصوص ازمشابهت ومقایسه واین«وجه اشتراک»باوی،دچارچه غروری شده بودم_بسختی منگ ومنگی بگوشم خورد،نشانهٔآن که دارم به اوجواب میدهم.

من که خودم چیزی نفهمیدماما مل این که اوفهمیدحالم خوش نیست یا چیزدیگری فهمیدوبهرحال درهمین اثناکه نفهمیدم چندثانیه یادقیقه گذشت؟بلافاصله بودیابه فاصلهٔیک ربع؟نیمساعت؟احساس کردم که حرفهایش بوی آخرامیدهد.گرم وامیدوارشدم که آزادی نزدیک است وپایان خفقان،ورهائی

اززیراین بارسنگینی که برروی سینه ام افتاده است وچهره ام راکبودکرده است،عنقریب فرامیرسد.برایم توضیح دادکه.سه سال پیش،چراخیلی بی حرف وغصه ناک بوده است وبه چه عللی

حالاآن ناراحتی هایش بکلی رفع شده ودرنتیجه خیلی خوشحال وسعادتمندگشته است؟.درست است،توضیح داد.خیلی هم مفصل ومشروح،اما...من نشدم،باورکنید،نشنیدم،نشنیدم!دیگرمیپرستید.

ازکافه رهاشدم.تادربازشدونسیم آزادبیرون رابرسرورویم احساس کردم،ناگهان شبح احمقانهٔ آندره ژیدرا،درصدهاهزارچهرهٔ مکرر،درزمین وآسمان وفضاوبرروی همه چیزدیدم،همه جادرکنارناتانائلش_که چند سالی اوبودم_.درآن لحظه،ژیدبه عذرخواهی من آمده بوداما،ازشدت شرمندگی،چشمانش رااز‌قیافهٔ بله وبی تقصیربُزاخفشش برنمیداشت.

باتمسخری آمیخته باغیظودردخنده ای که رهگذران پیرامونم شنیدند،آن جملهٔ فیلسوفانهٔ قشنگ وبیمعنیش رابرسرش کوفتم اماسربرنکردو،همچنان رویدرروی ناتانائل،چندان عاجزانه عذر خواهی میکردکه کینهٔ من ازاوبه ترحم بدل شدومن که،برای تخفیف اندک رنج بسیارم،ازخشم نیزمحروم شدم_چه،رنجی که،درآن،کسی رانتوان محکوم کردطاقت فرساست_سردرشانه هایم فروبردم و_

درحالی که سیگارم راازبیم آنکه ازلای انگشتان مرتعش وبی حوصله ام نیفتد،پیاپی به لبهایم میسپردم_درمیان سیاهی جمعیت ب نام ونشان خیابان فرورفتم تاازچشم های این دوواز»چشم های»آن یکی همان فاجعه ای که زندگی ناگاههایش راکه ازپس شیشه های کافه هنوزمینگرد،درقفای خوداحساس میکنم_ونیزازچشمهای خودم،درانبوه این بیگانگی مطلق وراحت،ناپدیدشوم.

شرم داشتم که ازبرابرآینه ای،شیشهٔ پنجره ای بگذرم،تانکندکه درآن حال، چشمم به خودم بیفتد.

باشدتی وحشیانه وجنون آمیز،آنچنان که قلبم راسخت به دردآورد،آرزو کردم ایکاش هم اکنون،همچون مسیح،بیدرنگ،آسمان ازروی زمین برم دارد،یالااقل،همچون قارون،زمین دهان بگشاید

ومرادرخودفروبلعد.اما...نه،من نه خوبی عیسی راداشتم ونه بدی قارون را.من یک«متوسط»بی چاره بوم وناچار،محکوم که،پس ازآن نیز،«باشم وزندگی کنم»،نه،باشم وزنده بمانم ودراین«وادی حیرت»پرهول وبیهودگی سرشار،گم باشم وهمچون دانه ای که شوروشوق های روئیدن درونش خاموش میمیردوآرزوهای سبزدردلش می پژمرد،دربرزخ شوم این«پیدای زشت»وآن«ناپیدای زیبا»،خوردگردم.که این سرگذشت دردناک وسرنوشت بیحاصل ماست،دربرزخ دوسنگ این آسیای بیرحمی که...

«زندگی»نام دارد!

عشق فرزند

این جهان زندان ومازندانیان
برشکن زندان وخودراوارهان

مولانا

حتی پشی ازآنکه آشنایی عمیق وتحصیل جدّی ومنظم اندیشه های هنـدمراباوح پرنـدگان ودنیـای آنهـا تااین اندازه نزدیک کند،مرغان رادوست میداشتم وکبوتربازی یکی ازشورانگیزترین بازیهائی بودکه رؤیاهای کودکی مرابخودمشغول میداشت ولی پدرم ونگاههای پرتوقع دروهمسایه هاحتی حسرت ایـن بـازی زیبـا رادردل من گذاشت وهمواره آرزوی ناکام تماشای پروازهای کبوتران_که من ازراه نگاه،
همره آنان تابه آسمان میتوانستنم رفت_مرارنج میداد،مراکه تنها حق داشتم مرغ خانگی نگاه دارم،اوه!که چه زشتنداین مرغ وخروسهای چاق وتنبل وپستی که جزخوردن نمیدانند وشاهبالها وپرهایشان به بـرای پروازاست،برای متکا وتشک ولحاف است وثمرهٔوجودشان وزیبائی نگاهداشتنشان،تنهادرسرمیز صبحانه یا درکنارسفرهٔمهمانی نمودارمیگردد.مرغانی که فقط شکم راسیـر میکننـدنـه دل را؛مسـتراح راپرمیکننـدنـه چشـــم را؛نگاههـــای حـــریص یـــک شـــکمو رابخودمیگیرند،نـــه نگـــاه پارســـای یـــک شـــاعررا...بگذریم.
درکوچکی وآغازجوانی که چون خانواده ام ریشهٔوهاتی داردپیوندمان باده هنوزاستوارتربودوغالباً تابستانهارابه دهات میرفتیم،یکی ازسرگرمی های من تماشای مرغ های کرک وخواباندن آنهاوجوجه بازکردن وتماشای مرغ جوجه داربودکه غرق درلذت بزرگ کردن وبارآوردن جوجگان خویش دسرشاراز مهرمادری ومهرمعلمی ومهرراهبری ومهرهای دیگری است که نامی ندارند.
من،باکنجکاوی لذت بخشی،میدیدم که چگونه مرغ چابک وشادوپرجوش وخروشی ناگهان ازافیون مرموزی گیج میشود،سنگین میشود؛می پژمرد،آهنگ صدایش عوض میشود،صدای صاف وشـادوزنگدارش گرفته وخشن ودردمندمیگردد؛گویی مینالد،گوشه ای رامیگیردوخاموش می نشیند.نمیدانم به چیزی می اندیشد،یانه،تنهاگیج ومست است وخیالش نیزفلج شده است؟بهرحال،چهرهٔکسی رامیگیردکه ازدردجانکاه ومرموزی رنج میبردواندیشه های مبهم وخیالات تلخ وشیرین بسختی برسرش هجوم آورده اند.
مردم ده،مرغ راخوب میشناسند؛احساس میکنندکه عشق به«فرزند»اوراچنین منقلـب کـرده اسـت.عشـق فرزنـد!چـرا«کـودک»دادوسـت دارنـد؟کودک ادامـهٔوجـود آدمـی اسـت.درآینـهٔسـیمای اواسـت

که«خویشتن»خودرامی بینیم.فرزند،به تعبیرموریس دوباره درباره ٔولتر،«من دیگرم»است.نمیخـواهم مثـل فرویدآنراجلوه ای ازغریزه ٔجنسی ویامثل بکت وراسل مظهری ازخودخواهی آدمی بدانم.

بلکه باهمان نگاه خاصی که همه چیزرا،زندگی معنوی انسان،بدان مینگرم،آنراتجلی همان احساس تنهائی وهراس غربت درروح انسان می بینم.فرزندمن،یعنی من دیگرمن،یعنی من دومم،یعنی من تنها نیستم؛من باردیگرکالبدگرفته ام.درسیمای او،ناگه واطواروسخن وسکوت و...وجوداو،خودرامی بینم که دربرابرم تجلـی یافته است.چه کسی،بیشترازفرزند،خودآدمی است؟دراو،هرکسی«خود»رامـی بینـدکـه«دونفـر»اسـت؛واین دیداری شورانگیزواحساسـی شـگفت اسـت!آنچنـان کـه عشـق بـدان مـرغ رابیمارمیکندوزنـدگی بـرایش دشوارمیشود،منقلب میگردد.ناچاربرایش جائی میسازندوتخم مرغهای سالمی می چینندومرغ رابرروی آن هامیخوابانند.

مرغ بیست روز تمـام میخوابـد؛باگرمای جـانش بـه تخـم مـرغ گرمـا میدهد؛اوراهرچنـدی یکباربابالهـای خویش،به نرمی ومهربانی شگفت انگیزی،میچرخاند،ازین روبه آن رو،ازآن روبه این رو...تا همه ٔرویـه هـای تخم مرغ،همه ٔابعادگوناگون تخم مرغ،ازگرمای مهربان ومقدس وصمیمانه ٔسینه وپهلوهای اوگرم شود.ایـن مرغ میداند که نبایدتنهایک رویه ٔتخم مرغ رادرزیربالهای نوازشگرخویش گیرد.این مرغ میداند

که نبایدتنها یک رویه ٔتخم مرغ راباسینه وپهلووپروپوست خودگرم سازد،این مرغ میداندکه همه ٔرویه های تخم مرغ به این گرماوبه این نوازش نیازمندند،اگرچنین نکند،اگربگوید من به آن رویه ٔتخم مرغ که برروی خاک نهاده شده است کاری ندارم،رنجهای مرغ به هدرمیرود؛سردی وتیرگـی هواوخشـونت خـاک وخاشاک زمین تخم مرغ را_همین تخم مرغی راکه رویه ٔدیگرش درآغوش پرهای نرم ومهربان وگرم مـرغ پنهان گشـته ومسـتی مطبـوع نوازشـهای پـاک ومقدسـی رامـی نوشـد_میپوشـاند؛درآخرکار،تخم مـرغ فاسدمیشود،زرده وسفیده اش درهم میآمیزدوبشکل یک تکه خون بسته ای رقت بارمیگردد.

چه منظره ٔدلخراش ورنجزائی است!بنددل هربیننده ای رامیگسلد،جگرش رامیگزد،دلش برسرنوشـت ایـن تخم مرغ سالمی که،به هوای زنده شـدن وازپوسـته ٔتنـگ واسـتخوانیش بدرآمـدن ورهاشـدن،بزیربالهای پرنوازش وصمیمی ایـن مـرغ پنـاه آورده اسـت میسـوزد.اواکنـون بـه جـای اینکـه جوجـه ای شـودزنده وشادوزیباوخوش آواز_که دیدارش چشم هربیننده ای رانوازش کند_لکـه ای خـون میشـود،خون!خـونی بسته که«میخواسته جوجه ای شودونشده»است!ایکاش ازهمان آغاز،این اسـیرزندان سـپید،بزیربال وپـری نمی رفت؛گرمای سینه ٔمرغی بریک رویه ٔاونمیرسید؛ایکاش هوس سرزدن وزنده شدن وشـکافتن وبیـرون پریدن دردلش نمی شکفت.اما ایـن مـرغ میداندکـه چگونـه ایـن بیگانـه راکـه باگرمـای تـنش دراوجـان میدهد،درزیربال گیرد،روح خویش رادراوحلول دهد؛چگونه بایدباحرارت جان ودل تبدارش تخـم مـرغ راازهمه سووازهمه روگرم کند،گرم نگاه دارد،تابیست سال،

ببخشید،تابیست روز.

مرغ درس دیگری هم میداند؛میداندکه دراین بیست سال،نه ببخشید،دراین بیست روز،بایدپیوسته تخم مرغ رادرزیرپرهای گرم خویش نگیرد.هرچندی یکبار،ازاودورمیشود،میرودچرخی میزند وآب ودانه ای می چیندوهوائی میخوردوبازبرمیگرددوبادقت ومواظبت مهربان ومحتاطانه وبامهارتی،تخم مرغ را_که هنوزگرمای اوراردرخودنگاه داشته ومنتظربازگشت اونشسته است_درزیربال وپرخودمیگیرد،مصون ازچشم چشم ها وچشم هواوزمین ومارها وبازها ولاشخورهاوگربه هاوشغالها وآدمهای شکمووتخم مرغ فروشها وآنها که،برای تقویت مزاج خود،تخم مرغ رادوست دارندو،برای درست کردن کوکو،بسراغ آن میروندو،برای بلعیدن،آنرامی شکنندوحتی آنها که زندان استخوانی

تخم مرغ رامیشکنند،اما نه برای آنکه اوراآزاد کنند،برای آنکه آنرانمکش زنندوبه عنوان صبحانه سرکشندیاباآن شیرقهوه ای درست کنندو،بدترازهمه،آنهائی که تخم مرغ را،بیشترازگرمای مطمئن ومهربان وپاک وصمیمی سینه وبال وپرمرغ،گرم میکننداما،نه باگرمای جان وتن خویش،باگرمای نفت وگازوذغال،نه درزیرپر،برروی اجاق وچراغ خوراک پزی،نه برای آنکه تخم مرغ جوجه شود،قفسش بشکندوبدرآیدوپرنده ای شودآزادوپروازی،بلکه برای آنکه خوراکی شود،لقمه ای لذیذواشتهاخاموش کن وشکم سیرکن.آنها که تاتخم مرغ به دستشان می افتدبیدرنگ می شکنندتابخورند؛صبرنمیکنند؛بخاطرسرنوشت خوب ونازنینش،برطمع آلودهٔخویش افسارنمی زنند؛حرص پلیدخود رابه شکم چرانی ولذت تخم مرغ خوری فدای جوجه ای نمیکنندکه میتواندازاین پوستهٔسفیدوسخت وگردوکوچک وخاموش_که دردرونش سفیده وزرده ای است،سیال وسرشاراز عفت وطهارت،درحسرت تولدی شگفت_سرزندوپرگیردوازجنین خفقان به ملکوت رهائی آید.اورابا گرمای مطبوع ومداوم ومربان وبی شائبهٔخویش،برای آنکه تخم مرغ،خود،زنده شود،آزادشود،پرنده شودوپروازکندوبرای اینکه«برای خود»شود،گرم نمیدارند،ناگاه نمیدارندعاورا می پزند،باآب یاحتی روغن،وخیلی لطف هم که میکنندوتجلیل وقدرشناسی هم که میفرمایندومیخواهندنشان دهندکه

تخم مرغ شناسند،باروغن زردکرمانشاهی میپزند!غافل ازاینکه این هم بازبرای تخم مرغ نیست؛ برای اشتهای خودشان است،آرام کردن حرص وطمع وجوع خودشان است.وبعداورابلع میکنند،میجوند وبعدهضم میکنندوابرازاحساساتشان چندعدد بادگلو است درپایان کار،وشعرشان هم چند«به به!عجب‌تخم مرغ گنده ای»!؟وبعد،احساس رضایت وفراغت وسیری وفراموشی ولمیدن وچرت زدن وبعد،رفتن سرکاروسیدن به امورزندگانی وگرفتاریهای اداری تا....وقت غذای دیگروگرسنگی دیگر...

اما مرغ به تخم مرغ بگونهٔدیگری مینگرد؛تخم مرغ خویشاوندمرغ است؛مرغ خود،ازتخم مرغ است؛

تخم مرغ،خود،ازمرغ است.آدمها وشکم چرانهاتخم مرغ رالقمه ای لذیذبرای خوردن،میدانندداما مرغ آنراپرنده ای می بیندکه درقفس استخوانیش اسیراست؛هنوزنبسته است؛هنوزدرخواب است،هنوزبال وپربرآن نروئیده است.پرنده ای است که باید«بشود»؛پرنده ای است خاموش وچشم براه پرنده ای که عشقی مرموزوبی شائبه درجانش افتدواورادرزیربالهای مهربان وپاکش گیردوباگرمای سینه اش،اورابرای بازشدن وسرزدن وزنده شدن وپرکشیدن یاری کند،گرما بخشد؛با مهربانی،با مهارت،باصبر،بافداکاری،اوراتا«لحظهٔ پرواز»دردامن خویش گیردوسپس،آن لحظه که فرارسید،اوراها کندوخود_همچون پدریا مادرپیری که رنج پروردن طفل خویش راتنها بانگاه به قدوبالای کشیده وبرومندجوان خویش تلافی میکند_پروازهای زیباوشکوهمنداین پرندهٔنوپروازودست آموزخویش راتماشا کندوعشق پارسای خویش رابه او،وبا بیرحمی خشنی،به او،وبه خود،اصلا به هیچکس،نشان دهد.

مرغ برای بازشدن تخم مرغ_این پرنده ای که درقفس سنگی خویش خفقان گرفته است_بیست سال،نه،ببخشید،بیست روز،شب وروز،اورادرزیربال میگیردو،باهمهٔروح خویش،به وی گرما میدهدو خاموش وتنها،اماسرشارازامید،نشسته وجزبه اووجزبه آیندهٔنزدیک وسرنوشت جانداراین عزیز خویش نمی اندیشدوهمهٔهستی او،همهٔزندگی او وهمهٔخیالاتش وحتی گرمای تنش وحتی استخوانهای سینه اش وحتی پروبالش،همه،به اومشغول است؛همه اومیشود.دنیادرچشم اوتخم مرغ کوچکی است که درزیرپرهای نرم وصمیمی سینه اش،پرهای مهربان ومحرم آغوشش وشهرهای حمایتگرومراقب بالهایش،حس میکند.

اینچنین،بیست سال،چه،بیست روز،میگذرد،وروزبیستم...آری،روز بیستم...

نمیتوانم!ازاین روزحرف زدن ساده نیست.

بعد،تخم مرغ تکان میخورد؛ها...زنده شده است!«خودش»تکان میخورد؛حتی صدای ضعیف ومعصومی ازتوی تخم مرغ بلند میشود؛بعد تخم مرغ ترک میخورد.چگونه؟جوجه،خود،احساس«تنگنا» میکند؛احساس میکند که بیرون،دنیای بزرگی است!احساس یک ماوراءِطبیع میکند؛درآستانهٔ«جهان دیگرش»قرارمیگیرد.بادلائلی که دل دارا است،با«اشارت»مرموزی که تنها«اشراق»می فهمد،«غیب» راوجدان میکند.احساس میکندکه بایدآنرابشکند.احساس میکندکه آنرامیتواند بشکند؛نوک میزند،تخم مرغ سوراخ میشود:پنجره!پنجره ای به آن عالم.پرتوی که جان رابیطاقت میکندبه درون میتابد.حیرت واضطراب و...انتظار،تلخی وبیزاری ازهرچه هست.کینه اززندگی،ازدنیا،ازخود...پایان آرامش.روح،دربرابرپنجره،هرگزآرام نمیماند.نسیم تا«پنجره»راگشوده.گرفتارتنگنا،باالتهابی شعله ور،

باشوقی دیوانه،خودرابه«در»میرساند.پنجره دنیای آرام اوراتنگنایی سیاه وخفقان آورمینماید.با نخستین روزنه ای که از«آخرت»به درون این«دنیا»بازمیشود،غربت،تنهایی،خلوت،تاریکی وخفقان اطاق راپرمیکنند.بدیواره های سنگی خویش فشاری آورده آنرامی شکند.ناگهان بایک«جهش»،حصار ترک خورده وپوسیدهٔخویش رادونیمه میکندوبیرون میپرد،نجات!هجرت!موکشا!

دراین لحظات بزرگ،مرغ بیتاب است،ازشوق وهراس نمیداندچه کند.اما خودرانمیبازد؛مراقب است، اگرجوجه_دراین لحظه ایکه همه چیزپایان میگیردوهمه چیزآغازمیشود_لغزید،اگردیوارسنگیش،مقاومت نشان داد،بانوک زدن های خودش نشکست،جوجه خسته شد،نومیدشد،اوبکمک میآید.میداندا‌گرنیاید جوجه اش خفه میشود،میآیدوازبیرون،بامهارت،بامهربانی ودقتی شگفت،چنان نوک میزندکه پوسته بشکنداما به جوجه آسیبی نرسد،اومیداندچه کند،اومیداندهرکاری راکجا باید کرد؛اومیداندهروقتی از آن چه کاری است؟اومیداند،همه چیزرامیداند...

وبعدمرغ برمیخیزد،جوجه دنبالش...چه طمطراق وبادوغروروتفرعنی دارداین مرغ!گویی ناپلئون است که ازاسترلیتزبرمیگردد!چه شعف وسروصداوآزادی وسرخوشی یی دارداین جوجه!گویی...؟گویی... گویی تخم مرغ است که،پس ازعمری خفقان درپوست استخوانی وسختش،زنده شده وسربازکرده وبیرون آمده است!

اینچنین،چندماهی میگذرد.دیگرنمیگویم چگونه میگذرد.مرغ چه میکند؟جوجه چه میکند؟چه می شود؟چه هامیگذرد؟چه خبرها است؟نمیگویم،خیلی مفصل است؛خیلی هیجان آمیزاست؛خیلی سخت است شرح وبسطش،قدرت وآرامش توصیف آنراندارم.برای گزارش یک نمایش،بایدتماشاچی بود؛خبرنگاربود؛بیطرف بود؛چشمهایی خشک داشت.کسی که درنمایش،خوددشوارترین نقش رادارد. باکسی که چون من دربرابراین صحنه ایستاده است ومینگردومیگدازد،آتش میگیرید.چگونه میتوان ازاو توقع داشت که بیایدوبنشیندوبرای ما این تآترراتشریح کند؟دقیقاً نقاشی کند؟نقدتآتربنویسید؟

چه آدمهای خاطرجمعی هستندآنهاکه نقدتآتریافیلم می نویسند!شایدهم تآترها بقدری خشک وبی مایه ومصنوعی واداواطواری است که میتوان وصفش کرد،نقدش کرد.چراگریهٔمادری راکه ناگهان تنهافرزند عزیزش راپس ازگم شدن بازمی یابد،یاناگهان ازدست میدهد،نمیتوان تقلیدکرد؟نمیاوان تشریح کرد؟اماگریه های ماریاش راهرکسی میتواند... ؟

بالاخره،«آن لحظه»...فرامیرسد. چه تراژدی پرشکوهی!

من که همیشه بادقت ولذت شگفتی این داستان راآغازدنبال میکردم وظریف ترین حالات مرغ وتخم مرغ وجوجه وبعدوبعدوبعد...همه رامینگریستم وهمه رادرنهایت لطافت وخوبی وصممیت ومهربانی عجیب وزیبائی هست کننده ای می یافتم،به اینجا که میرسیدم،همهٔزیبائیها وخوبیهاوهمهٔلذت هائی که برده

بودم درهم میریخت،محومیشد.چه سخت وآزاردهنده بودتماشای این منظره!قساوت ووحشیگری وسنگدلی مرغ مرادچارحیرتی رنج آورمیکرد.نمیدانستم دربرابراین حادثه چگونه بایداحساس کنم؛نمیدانستم چه حالتی باید داشته باشم؛این مرغ ماهها است که برای من مظهر

دنیائی بوده است که آسمانش گذشت وفداکاری است،فضایش معصومیت وپاکی است وهوایش دوستی یی زیبا وزلال که روح کسی راکه درآن دم میزند،ازآزادی وحیات وگشایشی لطیف سرشارمیکند،وزمینش همه وفاواستواری وباروری است۱۰۰۰اکنون،این پرندهٔ مهربان ووفاداروپرصمیمیت_که خودرادراین کوششهای زیبایش برای آیندهٔاین جوجه،هیچ نمیدیدوجزعشق

ومهربانی وخوبی ولطف ازاونمیتراوید_ناگهان وحشی سنگدل ودیوانه ای شده است ددمنش ترازدژخیم،وحشی ترازعقاب،بیرحم ترازشمر!بی چشم ورو‌ترازگربه!

گویی همان پرندهٔسنگدل ووحشی یی است که چشم های اشیل راازکاسه درآوردوخورد.گویی یکی ازپرندگان اسیکس است که درجهنم ی.نانیان؛مأمورشکنجهٔانسان هایندوغذایشان گوشت وپوست وچشم وگوش وبینی ولب وزبان مردم زنده است!رب النوع کینه توزی وخشونت وبی عاطفگی است درصورت یک پرنده!

چرااین مرغ آرام ومهربان وفداکاروخوب ونوازشگرچنین ناگهان وحشی سنگدل وبدی شد؟این باورکردنی نیست.اماچه میتوان کرد؟من آن رامی بینم؛اشتباه نمیکنم؛این هست!

مگراین همان مرغ همیشه نیست که میگشت ومیگشت ودانه ای می یافت وبه چه شادی وشعف صمیمانه ای،بادادوفریادهای مهربانی،جوجه اش را_که سرگرم بازی بود_فرامیخواند واومی آمدومرغ،

بانوکش،دانه رابرمیداشت ومیگذاشت وبه جوجه آنرامی چیدومرغ_که خودگرسنه بودوچینه دانش به سینه اش خشکیده بود_کنارمیرفت وفقط نگاه میکردوکیف میکردوجوجه رابانگاههای مشتاقش نوازش میکرد؟آه!چه کیفی میکرداین ایثار!آری،ایثار!آنچه انسان ازآن فقط سخن میگوید،اوبدان فقط عمل میکرد.منظرهٔعجیبی است!جوجه،به عادت همیشه،بدنبال این مرغ مهربان وفداکارمیدودوگرم

شادی ومحبت واطمینان،گردمرغ میدودومیپردومیخواند.امامرغ امروزدیوانه شده است؛وحشی شده است،همچون شاهین،همچون گربهٔوحشی،همچون کرکس خونخواروسنگدل،جوجه رامیراند.آه!چه

سخت وبیرحمانه،چنگ میزند!باچه خشمی!اگرجوجه بازهم آمد،مرغ بازوحشیانه تراورامیزند.منقارتیزش رابه پشت گردن نازک وپهلوهای لطیف جوجه فرومیکندودسته ای ازپروپوست وگوشت اورابه منقارمیگیردوچنان بیرحمانه میکشدکه کنده میشود،جوجه رامجروح وخون آلودمیکند.این که یک مادرنیست؛یک بازشکاری است وبدتروخشمگین ترازهردشمنی،چنان باکینه وغیظ جوجه رامیزندومیراندوزخمی وخونی میکندکه دل هربینندهٔسخت دلی رابدردمیآورد،هرکسی

راوادارمیکندکه دلش برحال این جوجه بسوزدوخودرادرکاراین جنگ خونین وبیرحمانهٔ میان مادروفرزندددخالت دهد،واسطه شود،نگذاردمرغ این همه جوجه رابیازارد؛اورااز چنگال این ظالم نجات دهد؛مرف راکیش دهد؛جوجه راخلاص کند...آه!چه مرغ بدجنس بیرحمی!بیچاره جوجه!ببین چقدرسرورپرش مجروح شده است!

من نمیتوانم توصیف کنم که درتماشای این منظره چه حالی داشتم!من که ماهها،هرروز،هرساعت، شاهدزیباترین وخدائی ترین پیوندهای پاک وگرم میان این دوبودم،من که این مرغ راخوب میشناختم... نمیتوانستم بسادگی،قلبم راهمچون دیگران که اورانمیشناختند.بگذارم که مملونفرت وکینهٔ اوشود.اماطاقت دیداراین روزواین بیرحمی راهم نداشتم.برمعصومیت نازک جوجه دلم میسوخت؛ازسنگدلی ووحشیگری مرغ پریشان میشدم،بیتاب میشدم؛غم برجانم چنگ میزد؛ازتأثر رویم رابرمیگرداندم.نمیدانستم باید چه کنم؟نمیدانستم بایدچه قضاوتی کنم؟نمیدانستم بایدچه احساس کنم؟چگونه باشم؟...هیچ...هیچ...هیچ...

میکوشیدم تاباهزارویک دلیل خیالی وفرضی وعلمی و...،مرغ راتبرئه کنم؛کارش راتوجیه کنم؛اماصدای ناله های جوجه،که بهانتظارمحبتی به اوپناه میآوردوچنان وحشیانه رانده میشدوخونین وپرکنده،فرارمیکردوبازبرمیگشت وبه اوپناه میآورد...نمیگذاشت.برزبان نمیآوردم اما درعمق دلم کم کم، آنطورکه خودم هم درست نفهمم،به مرغ دشنام میدادم.کم کم کینه وبیزاری ازاین همه قساوت درقلبم جوانه میزد،حتی،گاه بقدری متأثرمیشدم،پریشان وبی طاقت میشدم که نه تنها ازاوبدم میآمد،که به خوبیها ومهربانی هاوازخودگذشتگی هاوعشق اسرارآمیزوبی شائبهٔ اودرگذشته نیزبدبین میشدم،شک میکردم که نکندآنهاهمه«همینجوری»بوده است؛ازروی غریزه ای مرموزبوده است،خودش نمی فهمیده اسا...اماحیفم میآمداین حرفها رادربارهٔ اوکه آنهمه لطف وزیبائی ودوستی وعشق به من الهام داده بود،بزبان آورم.ولی هرچه بود،دیدن این جنگ شگفت که،درآن،مهربان ترین مادرفداکیرعالم،باقساوتی جنون آمیز،فرزندش رامیزندومیراند،فرزندی راکه هنوزنیازمندنواشهای گرم وصادقانهٔ اواست وبه انتظاری خودرابه زیربالهای پرمحبت وآرامش بخش وی میکشاندوازبیم سردی وبیمهری وخطرتنهائی ویابودن بادیگران وبیگانگان وبیهوده هابه دامن او_که همواره درآن بالانس وخویشاوندی وامیدونواختن،ازدوست داشتن هاوعشق های ماورائی سیرآب میشد_پناه میبرد،خاطرهٔ شیرین آن همه لذت های پاک وزیبائیهای هیجان آمیزی راکه ازتماشای سرگذشت عشق ودوستی وپیوندمیان این دودرجانم خانه کرده بودازیادمیبرد،محومیکرد...

وای!چه مرغ بیرحم وخشن وسنگدلی!چراچنین میکند؟نمی فهمدچه میکند؟احساس ندارد؟بیچاره جوجهٔ معصوم ونازک!طفلک چه میکشد!؟این خیلی بیرحمانه است.آخرچه؟؟؟...

سالها ازآن ایام میگذرد.دیگربه ده نمیروم وهرگاه هم یک دوروزی میروم،مجال تماشای این نمایش زیبا ودست داشتنی راندارم،اما،تازگی چه دردناکانه فهمیدم،آنچه رادرآن ایام_که آنهمه غرق تماشاواندیشه وتأمل بودم ونفهمیدم.رازاین داستان لذت بخش وشگفتی راکه پایانی غم انگیز وسخت.داشت این روزهاخوب می فهمموچندی است دارم می فهمم.می فهمم؟نه،فهمیدن یک راز،

یک ابهام که اینچنین مداوم نیست.موضوعی رافهمیدن،دانستن،آگاه شدن وپی بردن که نمیتواندیک فعل استمراری باشد.یکباربه مجهولی پی میبریم وازسری آگاهمیشویم وبعدبایدبگوئیم:«من آن رامثلا چهارروزپیش،دوسال پیش،عصرفلان...چهارشنبه،دراثنای یکمطالعه،یک مکاشفه،یک سفر،یک دیوار،یک درس...فهمیدم».راست است.فهمیدن های علمی ودانستنی های فلسفی چنین است.عقل اینچنین میفهمد.عقل ابزارش منطق است ومنطق دوحالت بیشترنمیداند:«میفهمم»،

«نمیفهمم»وهمین!بیش ازین هم نیازی ندارد.آنچه رابایدبفهمدطبیعت است،اسراردنیا است واین هاهمه یک بعدی اند.یک معنی بیشترندارند.اماکارروح چنین نیست.فهمیدن درعقل،همچون روشن شدن یک لامپ الکتریکی دراطاق یا زدن یک صاعقه درفضا،یکبارگی صورت میگیرد.دریک لحظه اتاق تاریک است ودریک لحظهٔ دیگرروشن ومیانهٔ این دو،حالتی دیگرنیست.امافهمیدن درروح،بگونهٔ سرزدن آفتاب ازافق مشرق است.آفتاب فهمیدن ازافق دورومبهمی درروح طلوع میکندونهرسپیدهٔ صبح یک معرفت،طلوع آفتاب یک نوع حکمت،یک نوع عرفان،دریافت وبابینائی ازپس قلهٔ کوهی،درصحرای بی پایان اسرارآمیز«ولایت جان»،جاری میشود.همچون خورشیدی بریخچال هاوتوده های برف های ناخودآگاهی وانجمادوسکوت میتابدومیگدازدوقطره ها کم کم جویباروجویبارها اندک اندک،نهرونهرها رفته رفته،دریا میشوندوآدمی را،ازدرون غرق میکنند.آفتاب آگاهی؛گرمای روشن آشنائی_همچون حلول آرام ومستمر«فردا»درجان«امشب»،وهمچون ورودپنهانی وپیوستهٔ بوی بهارکه دردماغ اسفندماه می پیچید_پاره های سیاهی جهل ودامنه های یخ گرفتهٔ زمستانی رادرسرزمین روح میراندومیگدازد،واین«تغییرفصل»آغازدادامابی پایان است.دراین دنیا،<تاب همواره درسرزدن است،بهارهمواره دررسیدن ودل،مدام،درفهمیدن!

«بودا،یکبار،درصورت پرنده ای به زمین آمدومرغان رابیم دادکه این جنگل رارها کنیدکه بزودی آتش خواهدگرفت...».

ازآن هنگام که پابه دنیای اسرارآمیزهند نهادم وباعالم پرشگفتی مرغان آشناشدم،این راازسربمهررامیفهمم.آفرین برتومعین پاک وعزیزبودائی که خودرادرراه ایمانت سوختی،آتش زدی ودربرابرمن،ازدیوارهٔ قطورونفوذناپذیرروح من به این چشم اندازبی مرزپرعجایب شرق،پنجره ای گشودی ومرازبان مرغان آموختی و دلم ازحشمت یادتوسلیمانی شد.

من ازآن«هنگامه»،همچنان رازاین قساوت دلخراش وباورنکردنی این مظهرعاطفه ومحبت بی شائبهٔ خدائی رامیفهمم،بطورمداوم،شب وروز،ساعت به ساعت،ازهمان هنگام،همهٔروزها وشب هاوساعت هاودقیقه هاوثانیه هاولحظه هاهمه،همچون یک خط،یک نهرپیوستهٔغیرقابل تفکیک ویکدستی شده اندومن باهمین پیوستگی وکشش وجریان مداوم،این رازدردآور وگدازنده رامی فهمم،نه،حس میکنم.بهتراست بگویم:من سالهااست این رازپوشیدهٔجانگدازوباورنکردنی وطاقت فرسارامیکشم.آری،کامه اش راپیداکردم:میکشم!من این رازرا،فهمیدن مستمرومتصاعداین رازرامیکشم؛بگذاربگوینداین جمله درست نیست:«بکارنرفته است».بدرک که بکارنرفته،میدانم بکارنرفته،امادرست است.«که این شکسته بیرزدبه صدهاهزاردرست».ادباوعلمای«قاعده»ی ماچه میفهمند؟آنهافقط درست هارامیتوانندبفهمند،چه میدانندکه چه غلطهاست که ازهمهٔدرست هادرست تراست.این هم حرف شدکه:«بکارنرفته»؟چرابکارنرفته؟برای اینکه بکارشان نمیآمده.آنها که دراین وادی هانیستند.همهٔنیازهای روحی وحیاتی آنهارایک کتاب«لغت معنی»برآورده میکند؛زیادشان هم هست.زبان«کلیله ودمنه»آنهارابس است.مگرازاین دونیازمندتروهوشیارتروعمیق ترند؟غالب کلمات همین زبان هم برایشان ثقیل است وبیش ازحدنیاز!اگرنه چنین است،پس چراکلیله ودمنه دان ها اینهمه خودشان رامیگیرند؟اینهمه«میفروشند»ومردم هم«میخرند»؟پس چراآن باباکه کلیله رازبرزیرگذاشته آن همه غبغب دارد؟

آری،حالا دارم میفهمم.سالها است این مجهول باورنکردنی را،این تراژدی سختی راکه به جان سوهان میکشد میکشم.تراژدی چیست؟سخت ترین وناب ترینش فاجعه ای است که آدمی رنج بردداماهیچکس رادرآن نتواندمحکوم بداند.نه مرغ را،نه جوجه را،نه رستم را،نه سهراب را.

اکنون سالها است این رازی که جانم رابدردآورده است دارم میکشم،نه بدانگونه که یک مجهول علمی،یک مسألهٔریاضی یاادبی رامیفهمند،بدانگونه که یک اندوه را،یک بلا ومصیبت ودردرامیکشند.

مصیبتی،دردوداغی که پیش ازآن،تصوری هم ازآن نداشته اند،بدان خونکرده اند.

چه بگویم؟چه سنگین است این حرف!انگشتانم درزیرفشارآن خوردمیشود،میشکند.چه گفتم سختی دارد!مثل جان کندن است...

ایثارراببین!به شکوه خلقت هستی است!

اخلاص رابنگر!به زلالی ملکوت خداونداست!

که فاجعه ای ناگزیرمیرسدوآن هنگامی است که«عشق بامعشوق مغایرمیافتند»وازاین دو،یکی رابایدقربانی کرد.وعشق به فرزندازین گونه است.

عشق فرزند؟چه میگویم؟عشق خدابه انسان نیزازین گونه است.بگفته ٔاوپانیشاد:«مهراوه ٔمن،آنچنانت دوست میدارم که خودراقربانی تومیکنم؛هنرخویش راقربانی تومیکنم.ایمان خویش راقربانی تومیکنم،میراث هایم راقربانی تومیکنم،مرکبم را،همه ٔ
هستی ام را،گذشته ام را،حالم راوآینده ام راقربانی تومیکنم.مهراوه ٔمن،من چنانت دوست میدارم که هرچه دارم،مهراوه ٔمن توراکه دارم قربانی تومیکنم».

دراسلام،«خاتمیت»چنین عشقی است!

وحال احساس میکنم که این مرغ دراین حال،این مرغ دراین لحظات،این مرغ دراین خاتمیت دشوراش چه حالی دارد؟چه هامیکشد؟دردرونش چه خبرها است!

عشق،دراوج اخلاصش،به ایثاررسیده است ودراوج ایثارش،به قساوت!

وی باهرمنقارخشمگینی که برپشت وپهلوی
جوجه اش میزند، پاره ای ازقلب خویش را
بمنقارمیکند.

معبد

آفرینش دراقیانوسی ازشب غرق شده بود.شب چنان برعالم نشسته بودکه گویی هیچگاه برنخواهد خاست؛گویی ازازل همینجانشسته بوده است؛هرگزنه دیروزی بوده ونه فردائی خواهدبود،ومن_همچون شبحی که درشبهایکوهستانهای ساکت،صحراهای بخواب رفته،ویرانه های نومید،قبرستانهای عزاداروشهرهای آلوده وعفن،سرسیمه وهراسان،همه جارابی هدف پرسه زند_زندگی میکردم!

رؤیای گیج وگنگ وخیال آمیزی بود.بروی همه چیز،حریری ازافسانه کشیده شده بود،اماحریرسیاه بود؛افسانه شوم بود...نمیتوانم وصف کنم؛همه جاشب بود؛نه،همه چیزشب بود.

ومن درشب حرکت میکردم.ازروزسخن هامیدانستم ومیگفتم.اشباه دیگرنیز،باسردهای زیبای من درستایش روز،ازنهانگاههای خویش بیرون می آمدندوازعمق شب،بسوی من می شتافتندو،باچشمانی که برق حسرت وکنجکاوی ازآن میتراوید،بمن خیره میشدندو،تا خوب تربشنوند،

گرداگردمرا،تنگ،درحلقه ای ازخویش میگرفتندوسرهاشان راتاروی سینه وپهلوهای من پیش میآوردند ومن دلکش ترین ترانه هارادرحسرت خورشید،درمدح روزودرستایش نور،برآنان فرومیخواندم وآنان_همچون کودکانی کنجکاو،که به افسانه ای باورنکردنی گوش فرامیدهند_درحالیکه تصویری ازآنچه من میسرودم نداشتند،غرق سکوتی لذت بخش وجذبه ای خاموشی آورمیشدند...ومن،هرلحظه ازآهنگ غم آلودسرودهایم وکلمات آتشناک شعرهایم_که همه،اورادی در

آستانهٔموهوم معبدخورشیدبود_گرم ترمیشدم؛داغ ترمیشدم،شعله میگرفتم ومیسوختم وطنین

صدایم گریه آلودمیشدومیگرفت و،ازفشارهیجان،راه نفس برمن بسته میشدوناگهان،همچون سایهٔ پرنده ای گمشده که بشتاب فریادی برمیآوردودردل شب محومیگردد،من ازجمع آرام ومحزون اشباحی_که زمزمهٔخاموش قطره های اشک رابرسیمایشان می شنیدم_بیرون می پریدم وگم میشدم وآنان نیز_همچون سایه های گریزندهٔخیال_ازهمه سوپراکنره میشدندوهریک سردرگریبان شب فرومیبردوناپدیدمیگشت...

وما،هرچندیک بار،اینچنین،انجمن میشدیم وسودهای غم آهنگ من درحسرت روز،درزیرغرفه های بلندوناپیدای شب طنین می افکندوبانگ محزون وآوارهٔمن،دراین شهرغریب شب،میگشت ومیخواند ومیگرییدوخسته میشدوگم میشد...

ومن اینچنین درشب می زیستم؛اینچنین باشب خوکرده بودم.

ومن_که دلکش ترین سرودهارادرستایش روزمیساختم؛من که هرگزخودرانگذاشتم که شب شوم؛من که هرواره خودرادرشب غریب گذاشتم؛من که زیباترین وعاشقانه ترین غزلها رابرای روزمیسرودم وجاذبهٔسرودها وجادوی غزلهای من اشباح راازهرسوبرسرم میخواندواورادگرم ومعصوم دیواره هاوغرفه های

شبستان جهان رابه لرزه میآوردواسیران شب همواره گرمای خورشید وروشنائی روزراازسرچشمهٔ زایندهٔ آهنگهای من مینوشیدند_خود،هرگز،چشم براه خورشیدنبودم،انتظارروز،درعمق ناپیدای روح بیقرارم،مدفون شده بودوازاو،جزگوری،برجای نمانده بود؛گوری که،درزیرضربه های بادوباران های شبها،بازمین یکسان شده بودوچنان هموار،که اززمین قبرستان همهٔ خواستن های دیگرم نتوان بازش شناخت وچنان بادیگرگورها درآمیخته،که نتوان بازش

یافت.لوح آن نیزشسته وشکسته واسم ورسم وتاریخ زادومرگ این که دراین خاک آرمیده است،چنان محووپاک شده بودکه دیگرخوانده نمیشد؛یک حرف درست،یک کلمهٔ خواناازآن نمانده بود...

ومن شبح آوارهٔ شب بودم وآنگاه که شب ردای سیاهش رابرهمه جامیگستردوهرجنبنده ای درزیرسایهٔ مهیب آن ازهراس آرام میگرفت وجهان ازوحشت شب خاموش میشدومن سنگینی وخصومت وسنگدلی شب رابرسینهٔ روحم بسختی احساس میکردم وازاندوه بیطاقت میشدم ودلم سخت میگرفت_درزیرسایه های موهوم دیواره های هول انگیزویرانه هاوبرج های خاموش ومتروک بیراهه هاوبستر تاریک وناپیدای رودخانه های خشک ودامنهٔ سیاه صخره های مهیبی که ازنهانگاه شی سربرداشته بودند،آوای محزون خویش رازیرلب زمزمه میکردم؛آهسته،آنچنان که گوش های زشت شب نشنوند؛نرم،آنچنان که آنها که دردامن شب بخوابی خوش فرورفته اندبیدارنگردند.آوایم چنان غریب وحسرت آلودوهراسان بودکه به ترانهٔ غمگین دختری تنها میمانست که درخانهٔ دورافتادهٔ

خویش،درقلب باغستانی خلوت.کنارپنجرهٔ نیمه بازاطاقش نشسته است ومیخواندوچشم براه کسی است که هرگزنخواهدآمد.آوای محزون ونومیدمن باز،همچون نوای نی افسونگری که ازهرسوماران افسون شده راازنهانگاهها بیرون کشدوبسوی خودخواند،اشباح راازکمینگاههای خویش،که ازهرچشمی پنهان بود_بیرون میآوردوهمگی،بالب های خاموش وچهره های ناپیداوسایه های لرزان،گردمن میزدندومرا،همانندخدائی که فرشتگانش رافراخواند،درمیان میگرفتندو،چنان خاموش،

غرق ترانه های عاشقانهٔ من درستایش روزبودندوچنان درعمق آوای لطیف من که همچون نخستین پیام ملکوتی وحی دردل پیغمبری اُمی،درجان تیرهٔ شب حلول میکرد،محومیشدندوازجذبهٔ خلسه آمیز

آن مست وگیج میگشتندکه شب رافراموش میکردندوبرلب های کبودمن چنان خیره میماندندکه من،درعمق چشمان مرطوب وغمگینشان،میدیدم که آن راهمچون لب های افق می یابندکه آوای من درمدح خورشید_همانندنخستین شعاعهای سپیده دمی که ازطلوعی نزدیک خبرمیدهند_ازورای آن سرمیزند؛ومن که تماشای این چشمهاراتحمل نمیتوانستم کرد،من که تاب دیدن چشمی راکه درچشم من میگیردندارد،چنان پریشان میشدم که پلکهایم راازدردبرهم میفشرد وهمچون سایهٔ هراسانی،دردل شب میگریختم واشباح دیگرنیز_همچون دسته ای ازپرندگانی که ناگهان ازدل

درختـــی پرشـــاخ وبرگ،بـــه هرسو،درآســـمان تیـــره ٔشـــامگاهان پرکشـــندوناپدیدگردند_پراکنـــده میشدندودرنهانگاههای اسرارآمیزخویش پنهان میشدندو،درتنهائی افسرده ٔخویش،ترانه هـائی راکـه ازمـن شنیده بودند،باآوای غربت آمیزوغمگین من،زیرلب باخویش زمزمه می کردند.

ومـن اینچنـین شـب رامیگذرانـدم؛ومن اینچنـین پایگـاهی درشـب داشـتم.ومرااشـباح انچنـین دوسـت میداشـــتند.ومـــن اینچنـــین باشـــب خـــوکرده بـــودم؛ومن اینچنـــین باشـــب بـــودم ومـــن اینچنین«بودم»ومن«اینچنین»بودم...

اماهرگزشب نشده بودم.خودراهمواره درشب غریب میگذاشتم ونمیگذاشتم که شب شوم.

سالها آمدندورفتندومن همچنان درشب ماندم؛سالهائی که روزنداشتند؛الهائی که ماه نداشتند،سالهائی کـه هرسالش۳۶۵شب بودوشب ها درشب ها پیوسته؛شب هادرشب هاخیمه زده؛وخیمه گـاهی بـزرگ وسـیاه وهول انگیزکه درونش متروک بودو_جزبادهای وحشت که دیوانه وارو

انتقامجو،بـــه هرخیمـــه ای سرمیکشـــیدندوگویی فـــراری محکـــومی رامـــی جســـتند_صـــدای پـــائی برنمیخاست.آری،فراری محکومی رامی جستند؛مرامی جستند.بادهای وحشت،شتابان وغضبناک

مرامی جستندونمی یافتند.من درشب پنهان شده بودم؛من به سایه های هـول وغارهـای انزواوصـحراهای سکوت وبیشه های اندوه خزیده بودم،من به شب گریخته بودم؛شب پناهم داده بودومن دورازچشـم هـای بادهای خشمگین وحشت که همواره درتعقیب من بودند،«خفته درسردی

آغـوش پـرآرامش یـأس»،از«یقینـی سـیاه»برخورداربـودم؛از«آرامشـی سـرد»سرشارمیشـدم...سردوسـیاه بود،امـا...آرامـش یقـین بود؛سردسـیاه بودوامـا...بیتـابی«انتظـار»رانداشـتم...سردوسـیاه بوداما«آسایشـی نومید»داشتم؛«نومیدی یی آسوده»داشتم...سردی وسیاهی ونومیدی بوداما،یقین بودوآرامش بودوآسودگی بودومن_که روحم هرگز تاب بیقراری ندارد،دلم طاقت انتظار ندارد،من که چشمان غمزده ام،همواره،چون دوکودک گم کرده مادر،سراسیمه وپریشان،بهرسومیدوندومیپرندوآرام ندارند_

نمیتـوانم بـه درخیـره مـانم،نمیتوانم برسـرراهی بنشـینم.مـن کـه همـواره چـون کسـی کـه مارگزیـده باشدبرخودمی پیچم من که همواره احساس میکنم دلم چنان بردیواره ٔناتوان سینه ام بخشم میکوبدکـه هرلحظه گوئی خواهدشکست،من که همواره بیم آن دارم که طغیان های بیبـاک روح دردمنـدم تـن بـی رمقم راویران نکند،ضربه های کوبنده وخطرناک آن جانورخشمگین که،ازدرون،بردیواره های لرزان انـدامم پیاپی فرومیکوبدمرادرهم نریزد،ستونهای نااستواراسـتخوانهایم راخوردنکنـد،درهم نشـکند...آری،مـن کـه همواره احساس میکنم دارم ازکناره های خودم لبریزمیشوم،سرمیروم ومی بیـنم ومـی یـابم کـه همـواره ازخودم بزرگترمیرویم؛جامه ٔکوتاه خویشتنم،پیرهن تنگ خویشتنم،کفشم که پایم راسخت میزنم،مجـروح میکنم؛من که احساس میکـنم گـاه درخـودنمی گنجم،خودرابـه چـه بیچـارگی وعجزوالتمـاس وتلاشـی

وامیدوارم که باخودم سرکنم،مداراکنم بسازم وبسیارکم به حرفم گوش میدهم،همیشه سرکشی میکنم وناخشنودی،وهمیشه درکمینگاه خودگوش خوابانده ام تاآز
خویش بگریزم؛من که خودراهمچون پاره ای آتش دردست خودنگاه داشته ام_ازاین دست به آن دست،ازآن دست به این دست_وهمیشه ازسوزش خویش مینالم،..من که نمدانم با خودچگونه کنارآیم؟!چگونه باخویش سامان گیرم؟!چگونه باخودم خوکنم؟!خوم بسم باشم...،......
آری..اینچنین منی،اینچنین «خودم»،جزبایقین،جزباآرامش،جزباآسودگی،چگونه میتوانم بمانم؟هرچندیقین سیاه باشدوآرامش سردوآسودگی نومیداما،بهرحال،یقین وآرامش وآسودگی.
ومن که چنین تشنهٔ آسایشم ونیازمندآرامش.وچنین ونیازمندازآن سخن میگویم.نه همچون مردابی است که به آسایش وآرامش می اندیشد،نه،همچون دریای طوفان زده ای است که آرامش رامیجوید،ازآسودگی سخن میگوید.واین دویکی نیست؛این دوهرگزیکی نیست؛آری!آرامش برای مرداب باآرامش برای طوفان یکی نیست؛مرداب خاموش بادریای طوفانی یکی نیست...هیچ چیزباهیچ چیزیکی نیست.شب همه چیزراباهمه چیزیکی میکند،یکی مینماید؛شب مراباديگران یکی میکند،یکی مینماید!شب مرداب ودریا رایکی میکند،یکی مینماید،آری،این هاهمه کارشب است.بگذارشب برود؛اگرشب برود...آه!اگرشب میرفت!...کاش شب میرفت!...اماشب نمی رود...شب هست وشب خواهدبود....
وامااشباح مدتی است دیگرازکمینگاههای ناپیدای خویش بیرون نمی آیند؛دیگرآوای خسته وغمگین مرانمی شنوند؛دیگرآن عاشقانه ترین غزلهاوشکوه_آمیزترین سرودهائی که همچون آوازپرفرشتگان،
درزیرغرفهٔ بلندوموهوم این«شبستان»می تنیدوانعکاس آن اشباح سودازده وتشنه رابربالهای خوشپروازخیال می نشاندوتابام بلندخورشیدبه معراج میبرد،خاموش شده است؛دیگرکسی درستایش روزترانه نمیخواند؛دیگرآن لبهای کبودی که همچون افق،پرتوپیام آورخورشیددرابرچشمهٔ
چشمهای اشباح مشتاق وخاموش می افکند،به ترنمی بازنمیشود؛آن شاعرانه ترین کلماتی که ازحلقوم دردمندونومیدمن،درجلال خورشیدوجلوهٔ روز،برسقف سیاه این«شبستان»میخوردوهمچون باران نوربرمیگشت وبرجان تشنه وسوختهٔ ارواح بیقراری که دربرابرمن می نشستندمیریخت،دیگر
برنمی آید؛سرایندهٔ آن قصیده های بلنددرمدح خورشید،سلطان روز،این سرخیل شاعران بزرگ دربارآسمان،غزلسرای شورانگیزترین عشقها به روشنائی،امام پارسای معبدزرتشت،موبدآتشگاه مذهب مهرپرستی،مغ سوختهٔ آذربرزین مهر،سکوت کرده است ودیگرآوای غمگینش اشباح راازنهانگاهها بیرون نمیکشد،سرودش درزیرغرفهٔ بلندشب نمی تند.
اواکنون خسته است!آن همه آوازهای سرشارازجلال وخلوص،گرم ازعشق وآرزوی آفتاب،آن همه غزلهای بیتاب ازحسرت روز،آن همه جستجوی بسیارخیال دربیدارساختن خاطرهٔ خواب رفتهٔ روشنائی،آن همه

تپیدن های دل ازشوق فردائی که نمی آید،آن همه تصویرهائی که ازصبح،برپردهٔ یادها نقش کردم وهرگز،هیچگاه،هیچ روزنه ای درسقف این«شبستان»نگشود،آن همه
افسانه ها که دراین شب گفتم وآن همه قصه هاکه دراین راه حکایت کردم وشب کوتاه نشد،راه کوتاه نشد.شب هرچه میگفتم درازترمیشد وراه هرچه میرفتم درازترمیشدومن دیگرازگفتن،ومن دیگرازرفتن،من دیگرازسرودن،من دیگرازترانه خواندن خسته گشتم،نومید شدم،ساکت ماندم...ساکت ساکت!دیگرشب بودومن،درآن،شبحی بودم وخاموش،همچون سایهٔ«شاهین موهومی که درعدم پروازمیکند».من دیگرسایه ای بودم،سایهٔروحی آواره که گورش راگم کرده است و،سراسیمه وغمگین وخاموش،درقبرستانی متروک،برسرقبرها میگرددومیجویدوگورکالبدش رانمی یابدوپاره های سیاه شب،همه جا،چون سایه اورادنبال میکنند.
شب همچنان بودوهمچنان شب بودواین شبح ساکت،لب فروبسته ازترانه،لب فروبسته ازترنم،ازسرود،سایهٔدیوارهای ویرانه هاومیعادگاه اشباح رارهاکردوسربه صحراهای شب گرفته وبی خداوندنهادودردل پهندشت های بیکسی که خودرا،به بیهودگی وبیشرمی وپستی،درزیرگامهای سنگین وبیرحم شب،پهن گسترده بودند،گم شدوشب ردای سیاه وسردش رابراوکشیدودیگرکسی آوایش رانشنید،دیگرکسی اوراندید،دیگراونبودواما،شب بود؛اماشب همچنان هست..؛اماشب خواهدبود...شب نمی رود...شب هست وفردانیست.ومن اینچنین شدم.شب بودوهمچنان شب بود
واما،من دیگرساکت بودم.شب بودومن دیگرازروزنمی گفتم؛دیگردرستایش خورشیدقصیده نمیساختم،درعشق روشنائی غزل نمیسرودم.شب بودومن دیگرترانه نمیخواندم؛دیگر،حتی آوای غمگینم را،درحسرت روز،زیرلب زمزمه نمیکردم.دیوارهای بلندویرانه هاراومیعادگاه ارواح چشم براه خودرارها کردم ورفتم وسربه دشت بی امیدنهادم؛آنجاکه سایه های هولناک برجهاوباروهانبودند؛آنجا
که ارواح واشباح نبودند؛آنجا که دیگرمعبراشباح آشنانبوداما،شب بودوشب همچنان بودوهمچنان شب بود؛شب هست،شب خواهدبود،شب نمی رودوفردانخواهدآمد.شب بربالای سرم ایستاده بودودشت،درزیرپایم گسترده وراه،دربرابرم،چشم براه هرقدمم،ومن چشم به سیاهی دوخته ومی رفتم وشب همچنان بربالای سرم ایستاده ودشت،زیرپایم گسترده وراه،دربرابرم،چشم براه هرقدمم ومن چشم به سیاهی دوخته می رفتم ومی رفتم وشب همچنان بربالای سرم ایستاده ودشت،زیرپایم گسترده وراه،دربرابرم،چشم براه هرقدمم ومن چشم به سیاهی دخته می رفتم ومی رفتم وشب همچنان بربالای سرم ایستاده ودشت،زیرپایم گسترده وراه،دربرابرم،چشم براه هرقدمم ومن چشم به سیاهی دوخته می رفتم ومی رفتم وشب همچنان بربالای سرم ایستاده ودشت،زیرپایم گسترده وراه،دربرابرم،چشم براه هرقدمم ومن چشم به سیاهی دوخته می رفتم ومی رفتم وشب همچنان بربالای سرم ایستاده ودشت،زیرپایم گسترده

وراه،دربرابرم،چشم براه هرقدمم ومن چشم به سیاهی دوخته می رفتم ومی رفتم وشب همچنان بربالای سرم ایستاده
ودشت زیرپایم گسترده وراه،دربرابرم،چشم براه هرقدمم ومن چشم به سیاهی دوخته می رفتم و می رفتم وشب همچنان بربالای سرم ایستاده ودشت زیرپایم گسترده وراه،دربرابرم،چشم براه هرقدمم ومن چشم به سیاهی دوخته می رفتم ومی رفتم ومی رفتم ومی رفتم ومی رفتم
وشب همچنان بربالای سرم ایستاده ودشت زیرپایم گسترده وراه،دربرابرم،چشم براه هرقدمم ومن چشم به سیاهی دوخته می رفتم ومی رفتم ومی رفتم که
ناگهان!که ناگهان________صفحه ۱۹۰بازی شگفت وشلوغ وبزرگ وجالب ودرهم ورنگارنگی!!!!
چه خبراست؟!خدایا!چه خبرشد؟!این چیست؟!این ازکجاست؟!!
اشتباه نمیکنم؟چرا،بیشک،بازی خیال است.آری،من دچاریک بیماری مرموزشده ام،بیشک،اما،این منظره چنان بسرعت رنگ برنگ میشود وچنان پیاپی رنگها خیره کننده درچشم میزندکه مجال نمیدهدببندیشم،مهلت نمیدهدکه خودرابیابم،فرصت نمیدهدکه برانم چه خبراست؟این چیست؟
مراسخت گیج کرده است،مبهوت شدا ام،....وای!چه غوغائی!
ناگهان همه چیزدگرگون شد.پردهٔسیاه ویکدست شب هرلحظه ازهزاران نقطه وبهزاران گونه وبصدهزاران رنگ میسوزد،آتش میگیرد،روزن روزن میشود..!منظره شگفتی است!هیچ چشمی تاکنون گرفتارچنین تماشائی نشده است.شب آتش گرفته است!شب داردمیسوزد!دست ناپیدائی،
درهرچشم بهم زدنی،هزاران گونه آتش به جان شب می افکندواورابه هزارگونه داغدارمیکند!
اُه!حریق راببین که در«خیمه ها»افتاده است!خیمه ها،همان خیمه های سیاه پیوسته درهمی که آن صف طولانی وهولناک رادربرابرم پدیدآورده بودند،همان خیمه درخیمه های زشت ومهیبی وحشت درزیرآن،ازاین خیمه به آن خیمه،همه جا،مراتعقیب میکردندوبازوزه های خشمگینشان؛همواره بدنبال این محکوم فراری میگشتندونمی یافتند،این صفهای پیاپی خیمه ها!بیست وسه صف!هرصفی۳۶۵ خیمه.
اُه،خیمه هادارد میسوزد،زبانه های آتش ازدرون خیمه هابیرون میزند؛پردهٔخیمه هاپاره پاره شده است،آتش ازلای روزنه های سوخته اش شعله میکشد؛بادهای زوزه کش وحشت دست ازتعقیب من بازداشته اند،مرافراموش کرده اند،خودسراسیمه ازاین زبانه های خشمگین تروشتابان ترآتش میگریزند؛آتش آنهارادنبال میکند،من ازتماشای حریق این خیمه های سیاه وبدخاطره ای که عمری رادرزیرهریک ببادهای زوزه کش وکینه توزوحشت دادم نمیدانم چه حالی دارم؟چه حالی بایدداشته باشم؟شادی کوچکترازآنست که،دراین حال،من آنرااحساس کنم،احساس من دراین لحظه های سراسراعجازازبزرگترین نشاط ها،پرهیجان ترین شعف ها وبلندترین خشنودیها چنان بالاتررفته،چنان اوج

گرفته است که عظیم ترین خوشبختی ها،به چشم،لبخندی سردوبیمزه وکوچک می آید.چنان محوتماشای آتش گرفتن این صفهای سیاه طولانی خیمه هاشده ام که دیگر،جز«تماشاکردن»،هیچ چیزدیگری نیستم؛هیچ حال دیگری ندارم.من حریق خیمه هاراتماشا نمیکنم؛«من اکنون تماشای حریق خیمه هاهستم»؛تماشا شده ام.شبحی بودم واکنون دیگرشبح نیستم،اکنون دیگرتماشایم،تماشای سوختن دسته جمعی خیمه هایم؛تماشای این آتش بازی شگفتم.آتش بازی شگفت،شگفت،شگفت!!

پهنهٔ‌آسمان رابازی هزاران رنگ ونورروشن کرده است.درهرلحظه،هزاران آتش رنگارنگ براین پردهٔ‌سیاه شب می افتدومیسوزاند،درهرچشم برهم زدن هزاران گل رنگارنگ وگونه گون آتش درقلب تیرهٔ‌شب میشکفد.درهرثانیه صدها گلولهٔ‌رنگین بهواپرتاب میشودودرزیرغرفهٔ

تاریک شب،هریک به شکلی منفجرمیشودوبشکلی منتشرمیشودوبازی میکندومیرقصدوپخش میشودومحومیگرددوبیدرنگ گلوله های دیگروانفجارهای دیگروانتشارهای دیگروهریک به گونه ای،هریک به رنگی،هریک به نوری...

گاه،انفجارهاوشکفتن هاوپخش شدن هاوبازی ها چنان درآسمان ازدحام میکنندودرهم میشوندوبهم می پیوندندکه سراسرافق راروشن میسازند؛آسمان ستاره باران میگرددودردرخشیدن های پیاپی وبسیاروخیره کننده چنان انبوه میشوندوفشرده وگسترده که فضایکپارچه نورمیشودوآسمان روشن؛

وپرتوانواررنگین وتشعشع های پردامنه وتندانفجارآتشهاودرخشش روشنی هاوجلوهٔ‌رنگها باران نوررابه زمین فرومیفرستدوزمینی راکه من سالیان درازی است برروی آن درشب رامیرفته ام،روشن میسازد؛پرتوآن سایه های هولناک قله ها وصخره ها وبرجها دیواره هاوقبرستانها رافرومیخوردونیزه های لطیف صدها آذرخش زیبای این آتش بازی یزرگ بردهانهٔ‌کمینگاههای اشباح پنهانی نیزفرومیباردوپرتوآن ناگهان سراسردشت بی امیدی راکه من آنرامی پیمودم واکنون درگوشه ای ازآن بتماشا ایستاده ام،روشن میسازدوپردهٔ‌سیاه شب رادرقلب آسمان شب،دیرنمی پایدومن_که همچنان نگاهم چون کودک خردسالی درانبوه یک کارناوال عظیم وبی سروپایان وشلوغ،گم شده است_مجال آنراکه دراین لحظه های فرّاورنگین،خودراازچنگ نیرومندوفریبندهٔ‌تماشارهاکنم وبه زمین آورم نمی یابم،یکی ازاین لحظه های سراسیمه بدستم نمیآیدتا برای نخستین بار،زمین راورنگ طبیعت واشیاء وکوههاودرختها وسنگهاراوبسیارچیزهاراکه جزدرشب ندیده ام،بروشنائی،ببینم.

آتش بازی بزرگ همچنان ادامه دارد؛رنگها ونورها وآتش هاوفریادانفجارهاونورباران هاودرخشش هاوشکفتن هاوخاموش وروشن شدن هاوسکوت هاوفغان هاوبازیهای شگفت ونمایشهای خیره کنندهٔ‌آن_همچون دختربچهٔ‌روستائی کنجکاوی که برای نخستین باربتماشای آتش بازی نشسته است وسراپادوچشم خیره

شــده اســت ویــک دهــان باز،وســاعتها جنــب نمیخوردوپلــک نمیزنــدونفس رادرســینه نگــاه داشته_مراگیج،مبهوت،شگفت زده ومحوکرده است...

چه صحنهٔجادوئی پراعجابی است!

اما،من خسته ام،زندگی طولانی درشب چشمان مراچنان به تاریکی خوداده است که برقهای تندوبازیهای شلوغ ونورهای خیره کنندهٔاین آتشبازی آنراسخت آزارمیدهد.گاه چشم راکـه ازتماشـای آن بـی طاقت میشودمی بندم اما،چندلحظه ای بیش،طاقت نمیتوانم آوردکه بازاحساس میکنم همه جاشب شـده اسـت وجزسیاهی،دیگرهیچ نمی بینم.چشم رابا شوق وهراس میگشایم وبه این منظرهٔشـگفت درسـینهٔآسـمان خیره میشوم اما،تحمل آن بازبرایم دشوارمیگردد.تماشای غزیبی است.نمیتوانم ببینم؛نمیتوانم نبیـنم.دلـم ازدیداراین نمایش بزرگ لبریز شوق میشوداما روحم دربرابراین همه ناآرامی وانفجاروعصـیان هـای پیـاپی وسردرگم آزرده است.نمایشی است ازصدها وهزارهـا وصـدها هزارعصـیان وسرکشـی گلولـه هـای نورکـه بهواميپردوناگهان هریک_بگونه ای که پـیش بینـی نمیتـوان کردوخـودرابرای دیـداران فـراهم نمیتـوان ســاخت_منفجرمیشودودرفضــاپخش میگــرددروح مــن کــه تنهادربرابرتســلیم،آرام میگیرد،دربرابــراین نمایش،سخت آشفته ورنجورمیشود،اوراجزتماشای تسلیم،

آرام نمیکند.یقین،آرامش وآسودگی،هرچندسیاه وسـردونومید،اوراازتلاطمهای نوربـاران وطغیانهـای گـرم وبیتابی های پراید،تسلیت بخش تراست،تسکین ده تراست.چراچنینم؟چراازتماشای رقـص هـای جـادویی آتش ونورمیهراسم؟چراازدیدارهرطغیانی،هرسرکشی وجستنی،دربرابرخویش،آشفته میشوم؟

فیزیکـدان هـائی کـه بـه خـلأ معتقدنیسـتندمیگویند:«حرکـت هرمـزه ای درحرکـات سـیارات آسـمان اثرمیگذارد»!شایداین سخن رامبالغه آمیزاحساس کنید؛اما منمیگویم کـه در«طبیعـت»چنـین اسـت،ولی در«انسان»،همبستگی پدیده ها ازاین بسیاربیشتروظریف ترواثرپذیرتراست.آن که میگویـد:«اجدادپیشـین ما،درآن دوران که هنوزبادیگرمیمون هادرجنگل میزیستند،ترسی که گاهی ازپیش آمدن خطـری خـورده اندولرزه ای که ازگذرسایهٔهولی درخم کوهی یادرپس درختی براندامشان

افتـاده اسـت،امروزامواجش رابرکرانـهٔقلبمان،سـایه اش رابرچهـرهٔروحمان،سوزشـش رادرعمـق پنهـانی وجدانمان داریم ومیتوانیم حس کنیم»،چنین حقیقتی راگفته است.

من فرزنداین سرزمین وخاندانی ازمردم این سرزمینم.درختی که درجهنم کویرروهیده ایت.خانواده ام، حلقـهٔپیونـددوزنجیر:فئودالیسـم وعلم،بـوده اسـت.مـن بافئودالیسـم دشـمنم،اماهرگاه ایـن گـدایان پلیـدوچهارپولی«خـرده بـورژوازی»رادرشـهرها مـی بیـنم کـه دینشـان اچـال دکانشـان اسـت وخدایشان«دخل»شان وصدوبیست وچهارهزارپیغمبرشان اسکناس ائمه شان پول خـورده وتـرازوی عـدل وحسابشان چتکه!وزن وشوهروبچه هاشان بدقت،سرسفره،میشمارندکه:«پیارسال فلانی رامه دعـوت کـرده

بودیم بیست وهفت لقمه برداشت تاامسال ببینم چندلقمه برمیدارد»؟...وحساب دارندکه شانزده جنس فتیلهٔ لامپاوجوددارودوهرجنسی را،بسته به درجهٔ بالاکشیدن آن وشکلی که شعلهٔ لامپادرهردرجه ای بخودمیگیرد،نامی میگذارند:موشی،شمعی،زبانه ای،هلالی،گردسوز،چتری،تاجی....

حالم داردبهم میخورد.

دردوران فئودالی،حیمت وبزرگمنشی وگذشت های عجیبی که دردماغ موشی خرده بورژوازی نمیگنجدوسخاوتهای که خبرش چشم های خرده بورژوای شهری راچپ میکند؛غیرت های مردانه وتعصب های حماسی وبیباکی وشجاعت...جزءصفات عادی انسان است،همه دارند،بیش ویاکم.

درشهراست وزندگی بورژوایی است که باپرداخت مبلغی پول،بسادگی«رضایت»میدهند!واز«تعقیب پرونده»صرف نظرمیکنند،دشمن هرکه باشدودشمنی هرچه.هرچه کینه شان عمیق تر،قیمت رضایت دادن بالاتر.امادرآنجا بسادگی ازهستی وجان خودمیگذرندتاازدشمن انتقام گیرند؛دشمن یک راه بیشترندارودوآن پناه بردن به خانهٔ دشمن خویش است.دراین صورت،قاتل پدررابسادگی می بخشند وازاوچون مهمان عزیزی پذیرائی میکنند.یک لاخ سبیل خان ازهزارخروارسندوسفته وچک وامضاءِ وتعهدوضمانت رسمی ومحضرودفتر_که همگی ازمیزان اصالت وصداقت واستحکام اخلاقی بورژواحکایت میکنند_قابل اعتمادتروخدشه ناپذیرتراست.

دنیای افکارخرده بورژوارانگاه کنید:آن وقت هاکه به حمام میرفتند،تا وقتی تنشان خیس بخورد،سرشان وزیرگلویشان رامیتراشیدند.دلاک اصلاح میکردتا پول سلمانی ندهندوباسه شاهی ازسرواشودوهم«میتراشید»تادیرتربلندشود.یکی ازمتفکران نابغهٔ دنیای بورژوازی درحمام به رفقایش نصیحت میکندکه شمااول واردمیشویدسرتان رانتراشید،آخروقت که میخواهیدبیرون آئیدبتراشید.این جور،«هرنوزده حمام یک سرفرق میکند»!

بهرحال،آنها که درخلوت عظیم انزواشان ودرجهان بی مرز استغناشان طبیعت راخانهٔ پست وآلوده ومحقری میدیده اندوآن عشق بزرگ پرندهٔ روحشان راعمری درابدیت آن سوی این جهان،به پروازمیآورده است،یاآنها که برپشت اسبهای مغرورشان دشتهای پهناوری راکه نگاه درآن گم میشودو کوهستان های بلندوپرصلابتی راکه کلاه ازسربیننده میافتد،میتاخته اندومیبریده اندوهمیشه افق های دوررادرپیش نگاه ویش داشته اند،باآنها که جولانگاهشان پشت میزاداره یاپاچال دکان است ومنزلگاهشان یک خانهٔ نقلی موزائیکی وشهرشان هیچ جزدیواروردیواروآنهاکه ازسینهٔ سرسبزصحرا،نان میخورندواینها که چشمشان به صندوق حسابداری است یاجعبهٔ «دخل»،

آنهاکه سالشان به دوماه تقسیم میشودواینهاکه روزشان به بیست وچهارساعت،آنهاکه شیشکی ازگله یاآهوئی ازصحرارابه زمین میزنندوکباب میکنندوپنجه درسینهٔ یک گوسفندیا شکاردرست فرومیبرندوآنهاکه صدوپنجاه گرم کالباس یادوسیرونیم گوشت میگیرندوقدیمی هاشان آنراآبگوشت میکنندومتجددهاشان ژیگووراگووبقیه اش همه قاشق است وچنگال وکلینکس وپیشدستی وگل کاغذی واداواطوارهای بیخرج ولبخندهای دیل کارنگی!باهم فرق بسیاردارند.بهرحال،دنیارایکجورنمی بینند.

داشتم چه میگفتم؟

راستی چراازچشم دوختن درنورتندمیهراسم؟چراازدیدارطغیان،ازهرجستن وهرسربرکشیدنی دربرابر خویش آشفته میشوم؟

من یک دهاتی ام،روئیدهٔ کویر:آنجا که همه چیز،حتی طبیعت،دربرابرنگاه آدمی،آرام وخاموش وگسترده است.هرسرکشی یی مراتحقیرمیکند.چراازنورتندورقص جادوئی آتش وروشنایی خیره کننده میهراسم؟چشمانم رامیزند؟میدانم؛یک عمرزندان،روئیدن درسلول،زندگی درتنگنا وتاریکی،چشم های مرابه ظلمت خوداده است.

آلخین،قهرمان بزرگ شطرنج جهان،درسالن های بزرگ مسابقه،باچهل نفردریک حال بازی میکرد.باشگفتی میدیدندکه وقتی درسالن قدم میزندوازکنارچهل دستگاه شطرنج میگذرد،دریک جهت شش قدم بیشتربرنمیگیرد.به گام هفتم که میرسدبرمیگرددوبابه جهتی دیگر،راست یاچپ،می پیچد!

آلخین سالها زندانی بوده است،سلول زندان وی اطاقی بوده شش قدم درشش قدم!دلهره هایی که اجدادما دراعماق جنگلها داشته اندامروزدرجان ماخانه دارد.بیست وپنج قرن عمر،مراچنان ساخته است که شش گام بیشترنمیتوانم برداشت.بیست وپنج قرن عمر،چشمان مرابه تاریکی خوداده است.بیست وپنج قرن عمر...چه بگویم؟این جمله راچگونه بپایان برم؟

هرطغیانی،هرسرکشی یی،هرفرازی،تسلیم .سرکوفتگی ونشیب،نشیب وسرکوفتگی وتسلیم رافرایادمن میآوردوهرجهشی،هرعصیانی،هرچه سایهٔ تفوقی رابرروح من میافکند،پتکی است که

بازاین تاریخ برفرقم فرومیکوبد؛نورظلمت هارا،نجات اسارت هارا،طلوع آینده گذشته هارا،رهایی تنگنا راو....سرکشی والتهاب وآشفتگی،تسلیم راوسکون راونظم رادرمن بیدارمیکند.

این تونل تنگ وتریک ودرازی که بیست وپنج هزارفرسنگ کشش داردومن،وجب به وجب،گام به گام آن رامیشناسم،گذشته ام،زیسته ام،تحمل کرده ام،همه رادردرون خوددارم.ازهرچه دراین زندگی،مرابیاداین همه خاطره های رنجزامیآوردمیگریزم.بیش ازهمه،تسلیم،بیش ازهمه تحقیر،بیش ازهمه،سکوت هامرامیآزارند.

تداعی ها،تداعی ها،تداعی ها!

یک روستایی مغرور،فرزندکوه وصحراوآسمان،جگن سرسخت وبی نیازکویرواین کوله بارسنگین بیست وپنج خرواری تسلیم!

من ازهرچه این کوله باررابه رخم کشد،سنگین ترش کند،هراسانم.دنیای زیبائی هارانیزمن،با این خون ایت،بااین چشم است که می نگرم.

من ازابرخوشم نیآید،ازباران خوشم میآید؛ازجستن های شتابان فواره خوشم نمیآید،ازآن هنگام که قامتش رابرای بازگشتن خم میکندخوشم میآید؛ازانفجارشلوغ وتندپروازناگهانی کبوترانی که_سحرگاه،درآشیانشان رامیگشایم وبشتاب بیرون میپرندوخودرادیوانه واربرسروصورت من میزنند وبهوامیگریزندخوشم نمی آید؛ازآن هنگام خوشم میآیدکه بااشارهٔ نرمی که ازرمین میکنم،کبوتران من دراوج آسمان،بالهاشان رابازنگه میدارندوسینه برنسیم می نهندو_چنانکه گوئی به گردابی ناپیدادرافتاده اندکه آرام ونرم چرخ میخورد_خودرا،باآغوش های مهربانشان که برروی من گشوده اند،

به بام خانهٔمن نزدیک میکنندولحظه ای بعد،همگی دربرابرم به گرم ترین وآسمانی ترین سرودهای خویش مرامینوازند.

من ارنمک میوه ودوغ آب علی وکوکاولیموناد،که همچون دیگر«شخصیت های گازدار»تاسرش رابازمیکنی،ذرات بیشمارآن برسروچشم پشنگ میشوندوتابه لیوان میریزی جوش میکنندودل آدم راازاینکه الآن سرمیروندومیریزندمیلرزانندودرآخرکه ازجوش وخروش افتادند(که غالباًهم زودگازشان درمیرود)لیوان رانیمه خالی میکنند،خوشن نمی آید.دوست دارم بقول ژید_«درلیوان بلورین باریک وبلندوظریف پامپانی_که ازنارکی درزیرانگشتانم لمس نمیشود_آب سردوگوارای سبزبنوشم،شیرگرم بیاشامم.

میخ.اهم همه چیزراازبلندی نگاه کنم،نه ازپستی؛ازته دره،عمقچاه،کف خیابان،تماشای قله،تماشای آسمان وتماشای شهررادوست ندارم.دوست دارم شهرراازفراز مناره ای،قلهٔمغروربلند راازفرازآسمان ببینم،وشایدازهمین رواست کهغروب هارابیشترازطلوع هاوآبشارهارابیشترازفواره هاوگیسوان خوش تواضعی راکه،باشرم زیبائی،سرخودرابرکف شانه هامیسایندوخودرابازی رهاکرده اند،بیشترازگیسوانی دوست دارم که همچون یک مشت__________صفحه ۱۹۸ کرده،برپشت وبالای سر،همچون یک بقچه موی بز مرده_که برای فروش،یاماندن نمد،برروی هم انباشته اند_بچشم«میخورد»،ومثل اینست که __________صفحه۱۹۸ رامچاله کرده باشندوباچسب وسنجاق ومیخ وسیخ جمعش کرده باشندوروی سرکسی آن رابسته باشند؛بی حرکت،بی موج،بی بازی؛نسیم می آیدوآن تکه موی متوفای__________صفحه۱۹۸ بستهای که داخل شکمش رابازباچند سیرموی حیوان دیگری پرکرده اند،جنب نمیخورد!بالرزه ها وتکان هاوتلاطم هاوتپیدن های سرواندام وروح وقلب«آدم»هماوازنیست؛هیچ چیزراحس نمیکند،اصلا یک مشت موی مرده است و

همینجور،بیخودی،آن بالاافتاده ویاازپشت سرکله کشیده ومثل اینکه داردبه چشم های بیننده فحشبدمیدهد...

آه که چه زیبا استمصب رودهای بزرگ!این مععادگاه عزیزدو«خویشاوند»،(آنجا کهرودی غضبناک وکف برلب وطغیانی که ارحصارهای سنگی وعبوس خویش درسینهٔ کوهستانی ساکت وهمیشه زمستان ودورسرازیرمیشود،وهمچون پلنگی تیرخورده،خشمگین میغردومیجوشدومیزندومینالدوپابرسنگ میکوبدوسربه صخره هامیزندوچون زنجیر،حلقه حلقه درهم میشودوفریادمیکشدومیبردومیشکندو میروبدوتابدینجامیرسد،تامی بیندکه دریای بزرگ وعمیق وپاک،سراپاآغوش شده است وباز،وبرسرراهش آرام وگسترده وچشم براه ونیزمندومهربان میآیدودرزیرنقاب وقاردریائی خویش،

باالتهاب ودشواری بسوی اودامن میکشد،خاموش میشود،آرام میشود،طغیانهایش رایکباره فرومیخورد،کف های خشم وخاروخاشاکهای بسیاری راکه برچهره داشت،کنارمیزندوباچهره ای لبخند

توفیق وآرامش رسیدن به سرمنزل دوست،آنرابازور روشن کرده است،ساکت وخشنودومهربان پیش می آیدو،بخاطردریا،بخاطرآنکه دریاآزرده نشود،بخاطرآنکه ناگهان ازبلندی،بافشاروخشونت وتندی،خودرابرسینهٔ دریا نریزدوچهرهٔ مهربان وسینهٔ مشتاق این دریای پیری که شب هاوروزهای عمررا،برسرراهش آغوش گشوده است،چین نخورد،آسیب نبیند،رودازتنگنای بسترخویش_که اورادرخود میفشرد_بیرون میآیدودرسطح بازتری_که،هرچه به دریا نزدیکترمیشود،پهن ترمیگردد_خودرامیگستراندوآهسته وآرام وساکت وسرشارازمهربانی لطیف ولبریزازاطمینان بسوی دریاپیش می آیدودریا_که رودکف آلودهٔ خشمگین عصیانی شتابنده رادرآستانهٔ خویش،چنین نرم وخاموش شده ازتسلیم،می بیند_بپاس این همه مهروازشوق این همه زیبائی،لبهای پارسای خویش را،ازلبهٔ ساحل،بسوی وی پیش میآوردوبدینگونه این صحابی خوبوزیباوعزیزخویش راپیشوازمیکندورودنیز_که اکنون درسطح دریافرودآمده ودرکناردریا،دستهاراپهن برزمین وسینه رانرم برساحل نهاده است_به رامی وخوبی وآرامی،چشم هاراازنشئهٔ تسلیم فروبسته وسرپیش آورده وپیشانی خویش رابه لبهای مهربان ومنتظردریا می سپاردو،دراینجا که اندکی ازساحل پیش تراست،دریاگمشدهٔ عزیزش رادرکنارمیکشدواورا،بادلی که ازشادی بازیافتن فرزند میلرزد،بسوی خود،به قلب عمیق وتنهای خود،«بازمیگرداند»وسپس همه چیزآرام میگیردوثنویت پایان می یابدووحدت وجود،درچشم خورشیدی که همواره درآرزوی آن بوده است که برروی این زمین آرامش توحیدرابچشم خویش ببیند،حقیقت می یابد ویقینی که پس ازهر«حلول»،هر«نیل»وهر«یافتن»وهر«وصالی»پدیدمیآید،برعرصهٔ دریاپدیدارمیگردد.که رودخویشاوند

راستین دریا است وپیش ازین،درقلب دریا،درذات دریاخانه داشت واین خورشید جهنمی کویربودکه درسیمای فریبندهٔ آفتاب،خودرابردریا عرضه کردورودراکه تشنهٔ بیتاب آفتاب است،ازآغوش پدر،ازبسترهمسر،ازقلب پیامبرش،بهشتش،ازجان دریا بدرکشیدوتندبادهای رهگذری که ازدوردست های بیگانه ای میآمدند،سپردواین کاروانیان بددل هرزه گردعزیزیعقوب دریارابه سرزمین های غریب بردندوبه کوههای سنگدل بیگانه فروختندوآنجا،درآن«سنگستان»،به صخره های سنگی عبوس بستندودرکفن سپیدبرفش پوشاندنددردخمه های یخین سردش دفن کردندوبادهای برف آمیزاکه در
وزیدن های بیرحمانه شان،همچون دم شمشیر،پوست رابرچهره واندام میبرندبرسرش گماشتندوحصارهای سنگی کوههاراوبرجهای پرهول واستوارقله هارابرگردش کشیدندتاگرمای مهربان آفتاب وپرتوامیدبخش شمس به خلوت سردومنجمدش راه نیابندوپیام بهار،همره پیکهای نوازشگروخیال انگیزنسیم،براوگذرنکندوهمچون پرومته،دژخیمان غربت وتنهائی وفراموشی راهمدمش ساختندوکرکس جگرخواررااهمخانه اش کردند.وچنین است کهعلیرغم ارادهٔ زئوس(که برجایشمس،به غضب،تکیه زده است)وبرخلاف همهٔ خدایان جبون یاچاپلوس_تنها«دختران!اکئانوس»☆بودندکه بسراغ این تنهای بزرگ،زندانی پاکبازقله های کوهستان،پرومته،رفتندواورابه پیغام همدردی همهٔ رودهانواختندوامیدش دادند.
چرا،ازمیان همهٔ خدایان،دختران اکئانوس؟!پیداست،چه،این دخترزیباوزلال اکئانوس است که سرنوشتی همانندپرومتهٔ درزنجیردارد.
هرکول،درآن لحظه که ازفرازکوهستان قفقازمیگذشت،کرکس رابه تیرزدوپرومته راازرنجیرتنهائی واسارت وغربت عبوس وبیکس درسرزمین بیرحم سکاها،رهائی دادواینجا،سرانگشتان زرین ونوازش های گرم دستهای آفتاب است_«این دل سوختهٔ شیدا»ی آسمان_که براوطلوع میکندوبندهای زمستانی راازدست وپای دختراکئانوس میگشایدواو،درزیرنوازش های عاشقانهٔ آفتاب،زندان سنگین انجمادش رارهامیکندوازدل کوهستان سرمیزندودره ها راسرازیرمیشودودشت راهموارمیگذردو،سرشارازعصیان وخشم وشوق فریادوبیتابی های مستانه،خودرابه دریایش،وطنش،دامانش،سرمنزل نخستین وآخرینش:اکئانوس،میرساند.
وازاین است که همهٔ دختران اکئانوس رابرپشت زمین می بینم که دیوانه وار،بسوی اقیانوس،بسوی دریا،میشتابانند،میگریزند.هرگزرودی بسوی کوهستان بازنمیگردد؛که برای دختراکئانوس،ازاقیانوس بسوی کوهستان،بازگشت محال است.
دراینجا است که دیگر نه رودازشکست تسلیم نگران است ونه دریا ازضعف نیازهراسان،چه،رودکه زمستان سیاه رادرکوهستانهای بی فریادوبیرحم،سربدامان سنگ،سنگ بیدردوسنگین وسرد،گذرانده بود،ودرتنهائی سردونومیدخویش،درسکوت منجمدگشته بودو_جزبادهای وحشی وحشت که بیهوده دیوانه

وارمیگذشتندوآرامش سپیداورابرمیآشفتند_کسی رابه خلوت پرهراس ویخ بستهٔاوراه نبودواکنون که درزیرنوازشهای گرم وعزیزآفتاب اسفندی،انجماد ساکت وسردش درهم شکسته وذوب شدهوخاموشی گنگش درسراشیبی کوهستان،آنجاکه منزلگاه عزلت اندوهگین زمستانش بود،به

زمزمه های دلکش رؤیاهای دریائی وخیالهای آبی وآرزوهای سبزآینده زبان گشوده است وبیتابی ها وپیچ وتاب هاوخشم وفغانهای راه درازش تادریا پایان گرفته واکنون درقلب دریا آرام وباروح دریا درآمیخته ودریا شده است ودریای دریا شده است و«دریا راحس کرده است»ودریااورا«حس»کرده است،همچنان که حلاج خداراحس کردوسلمان محمدراوآن بیمارسوئدی یونگ راویونگ بیمارش راو

ایچکس علی راولی هیچکس را...

آری،اکنون دیگراین رود«درازآهنگ وپیچان وزمین کن»_که قلب دریا رامالامال خویش کرده است_دیگرنه زمستان گذشته راوانجمادسردوساکتش رابیادمیآوردوازبیم بازگشت موهوم خویش به تنهائی خاموش کوهستان زمستان زده اش بیهوده هراسناک است ونه این ساکن بلندترین دامنه ها

وقله هاوشکافته های کوهستان عظیم دوردست،ازاین که برساحل دریابه تسلیم پهن گستردهوطغیان هاوسرکشی های تندومغرورش رادربرابردریافروخوردودرآنگاه که دریایش رامی بیندکع

،باچه دشواری واشتیاق،ازکنارهٔسخت وتیرهٔساحل_این مرزجغرافیائی وطبیعی ودقیقی که دریاوخشکی رامشخص میکندودریارابا خطدورودرازوکج ومعوجی محصورمیسازد_گذرمیکندورودراکه ساکت وآرام شده است وباگامهای آهسته تربسوی اوپیش میآید،استقبال مینمایدوبگفتهٔشاندل☆

لبهایش رابرای بوسه برپیشانی عزیززاره رسیده اش،پیش آورده است.دراین هنگام ازتسلیم،تسلیمی که نرم ترین موج عصیانی آنراآشفته نسازد،بیم ندارد،چه،رودشکوه شکست دردریارامیداند،رودی که ازعمق کوهستانهای دوردست وازفرازقلهٔبلندزمستانی خویش_ بانسیمی که ازجانب دریامی وزیدوپیام دریاراوامانت دریارابرکوهها صخره ها وصحراها ودرودشت عرضه میکرد_بوی دریاراشنیدوپیام دریارا_که کوههابرنگرفتندوصخره هابرنگرفتندوصحراها ودشتهابرنگرفتند_تنهااوبرگرفت،وذوب شدودرآتش آفتاب گداخته شدودرهوای دریابشتاب ازکوه سرازیرگشت وبسوی دریاخروشان وخشمگین وبیقراروکف برلب و«پای درزنجیر»،شتافت وتاازپیچ وخم کوهستان بدرآمدوازپس تپه ها وکمینگاه دره ها،قدم به دشت گذاشت وچشم به دشت بازوهموارگشودازاره دورکه پیش ازاو آنجاچشمهای سیاه هیچ سنگی نمیتوانست دیدوندیده بودونمی دید،چشمهای زلال روددریا رادیدوشتاب بیشترکردوالتهاب بیشترکردوجوش وخروش بیشترکردوخشم وفریادبیشترکردوپیشترآمدوپیشترآمدوناگهان!دریاراشناخت وآنجاکه چشم هیچ

درختی وچشم هیچ کشتزاری وچشم هیچ خزنده ای ودرنده ای وپرنده ای دریارانشناخته بود،چشمهای رودشناخت ودرست شناخت وچه خوب شناخت ودرمیان هیاهوی غرش دریا،سکوت دریاراکه هیچ گوشی

نشنیده بودشنیدوجزاوکه سکوت رامیشنود؟جراوکه میدانست که دریا_که همواره میغرد_ساکت است وسکوتش اندوهباروسنگین است؟وازخلال انبوه ماهیها وکشتیها ومرغان
وشناگران ودزدان دریائی وقاچاقچیان وقایقرانان وغواصان صدف ومروارید وجویندگان نمک وصیادان ماهی وشاعران دریاودوست ولجن خواران وسگان وخوکان آبی ودیگران که دریاراازدرون وبرون درخودگرفته اندوبخودمشغول داشته اند،چشمان زلال اوتنهائی دریا راشناخت وجزچشمان رودچه کسی میتوانست دیدودیده بودومی دیدکه دریاتنها است؟جزاوکه دریاراتنها می بیند؟جزاوکه تنهائی دریارامیتواننددید؟واودیدواوچه خوب دیدودرست دیدودرزیرتواضع شگفت دریا،که باهمه عمق وپهناوری وبزرگی،خودراچنان افکنده است وازغایت فروتنی چنان است مه خودراازهردرختی وهرتکه سنگی وبوتهٔخاری وهرجانوری وهرپشتهٔخاکی سربه زیرتروفروترمیگیردوچنان است که سطح دریا رادرمقیاس بلندی ها«صفر»میشمارندوهرچیزوچیزکی رابدان می سنجندوحتی بانهایت وقاحت میگویند:مثلا این مستراح ازسطح دریا هزاروهفتصد مترارتفاع دارد!درائی که هرچیزوچیزک وهرکس وکسک راکه دربرابرخودمی بیندخودراتا پایهٔآن یازیرانگشتان پای اوپائین میکشدودربرابرهرارتفاعی_
ولوارتفاع قامت یک«خارخسک»یا«خرخدا»»باشد_بازخودرا«صفر»میگیرد،نگاه آبی رودغروربی اندازه اش رادیدوچه خوب دیدودرست دیدوجزاو«بلندی»دریاراکه میتوانست دیدوکه دیده بودوکه می بیند؟ودرمیان انبوه قدرتها وپیروزیها وموفقیتهای دریا_که چشم های خاکشناس وسنگ شناس راخیره میداردودریا رابی شکست ونیرومندوخوشبخت وسیرآب وبی نیاز وغنی می پندارندوسخت برآنندکه دریانه بافروافتادن مهیب ترین صخره ها می شکندونه درزیرضربه های برنده ترین شمشیرها بریده میگرددونه باخشمناک ترین مشت هاازهم میگسلدونه درزیرخروارهاآتش مذاب وشعله ورمخوف ترین
آتشفشانهامیسوزدونه بامرگ میلیونها ماهی ونهنگ وتمساح وماروسگ واسب آبی ومیلیاردهاجانوران کوچک وبزرگی که هرسال دردرون اومی زایندومیمیرندبومیگیردونه باخروارهاگل ولای های رنگارنگی که هرروزازعالم خارج،ازهمه سوبراومی ریزندودامانش راناالامال آن میکنندانـدکی میآلایـدورنگ مـی گرداندوهمواره،هرفصل وهرسال،سرشارازسلامت وعافیت وقدرت وپیروزی،میخنددومیغردوموج میزندوخودسرچشمهٔحیات وخرمی است وروزی رسان جنگلها وکشتزارها وچمنزارهاوسیراب کن کویرهای تشنه است وکشتی های بزرگ راازاین سوبدان سورهبری میکندوآسمان رادرنفس خویش فرومیپوشدوچشمهٔسوزان خورشیدجهنمی رادراخم تندوتیرهٔخودفرومیگیردونه تنهادرزمین میغردکه درآسمان نیزلبخندش صاعقه است وخشمش تندروچترش آفتاب ونوازشش باران وبادها پیک اویندوخورشیدازاوبرمیآیدودراوفرومی رودوماه چهره اش
رامینوازدوستارگان دراوشستشومیکنندوتشنگی زمین وآسمان رااوسیراب میکندو....

وچشمهای رود،ازمیان انبوه این موفقیتهای چشمگیر،شکست اوراپیداکردودیدوچه خوب دیدودرست دیدوجزاوکه میتوانست شکست دریارابیبندوجزاوکه شکست دریارادیده ومی بیند؟؟چه کسی؟؟

☆ ☆ ☆

عیسی مسیح برراهی میگذشت؛نابینائی که ازدرد«نادیدن»میسوخت،بردامنش چنگ زدومهاجم وگدازان ازدل فریادمیکشدومیگریست وضجه میزدورهانمیکرد.عیسی،دستش راگرفت وبرپایش داشت وگفت:«نیروی ایمانت تورا شفاداد»☆.

«نیایش،اگربصورت تهاجمی ومصرانه ومستمرانجام گیردبه اجابت میرسد»☆.

آنگاه که«تقدیر»نیست واز«تدبیر»نیزکاری ساخته نیست،«خواستن»_اگربا تمام وجود،بابسیج همهٔ اندام هاونیروهای روح وباقدرتی که در«صمیمیت»هست،تجلی کند،اگرهمهٔ هستیمان رایک«خواستن»کنیم،یک خواستن مطلق شویم،واگرباهجوم ها وحمله های صادقانه وسرشارازیقین واميدوایمان،«بخواهیم»_پاسخ خویش راخواهیم گرفت.

ایمان نیرومند«میآفریند»،هردوفروبسته ای که کلیدش دردست ما نیست،که باسرانگشت مهارت،حیله،تدبیرونبوغ بازشدنی نیست،باحملهٔ تندوسرسختانهٔ خواستنی که،ازقدرت اعجازگریقین وعشق واخلاص،حالت تهاجمی آمرانه گرفته باشد،فروميشكند.«وقتی عشق فرمان میدهد،«محال»سرتسلیم فرودمیآورد»☆

جادوپیرازشگفتی رقص هاوطغیان هاوانفجارهای نورباران آتشبازی_که پهنهٔ آسمان راتادوردست افق های برابرم،دررنگ هاونورهای خیره کننده اش غرق کرده بود_جان آرام جوی مراآشفته میساخت؛چشمهای خوکرده به تاریکی مرامیزد.نمیتوانستم ببینم،هیجان ها ودلهره های بی امان روح ستمدیده ام راببازی میگرفت؛نمیتوانستم نبینم،سیاهی همه جارادرخودمی بلعید،بازهمه چیزشب میشد...همه جاسب میشد...

به نیروی عشقی که،درنهان،به خداداشتم وبه قدرت پارسائی هاکه درخلوت خویش ورزیده ام وبه اعجازایمانم به نور،برسراین قیامت انفجارهای بی امان فریادزدم:آرام!باتازیانهٔ یقین برسروروی امواج عصیانی این دریای طوفان زده چندان نواختم که ازدردوداغ اشک آمیزی که درالتماس های آمرانه ام یافتم،یقین کردم که طوفان این قیامت آتش ورنگ ونورفروخواهدنشست واین انفجارهای دیوانه فروخواهدخفت وچنین شد.شبم روزشد.«نار»م«نیروانا».حریق نمرودی برمن گلستان ابراهیمی گشت.هرگلولهٔ آتشی گل سرخی!

رنگ هاونورهای خیره کننده،به اعجازی که ازنیایش های مهاجم وآمرانهٔ من سرمیزد،آرام بهم پیوستند؛وپرتوی رام ونرم ونوازشگر،به رنگ سپیدهٔ صبح،پدیدآورده اند.برلبان عبوس وتیرهٔ افق.لبخندی ازنورشکفت وازستیغ کوهستان شرق،آفتابی که سالهاپیش دردریای مغرب فرونشسته بود،برخاست وپاره

هـای هراسـان شـب هـای شـب اندرشـب رابـه دوردسـت هـا رانـدوبر«حـرا»ی جاهلیـت سـیاه من،برقلـب«امّـی»من،پرتوسـبزالهامی فروتابیـد وجـاده ای ازنور،همچـون کهکشـان،دربرابرم،ازمن تاصبحگاه،برپهنهٔ کویرکشیده شد.

لحظه ای درنگ کردم؛لحظـه ای کـه پـانزده سـال طـول کشـید.مسـحوراین اعجازهـای شـگفت!حـالتی همانندهراس وتردیدواشتیاق پیامبر.درنخستین صاعقه ای که وحی برجانش زد.پانزده سـال بیشـتردرنگ نکردم که«ارهاصات»«بسیارو«بشارات»☆بیشمارپیامبرپیشین این دین،روح مراپذیرای ایـن«ظهـور»،دل مراآشنای این«بعثت»ساخته بود.

پس ازپانزده سال درنگ درحریق،به راه افتادم.جادهٔ نورراپیش گرفتم؛این«تائو»یی که به آن«نیروانا» می پیوست.هجرت آغازشد!

آفتاب بربالای سرم ایستاده ودشت زیرپایم گسترده وراه دربرابرم،چشم براه هرقدمم،ومن چشم درروشنائی دوخته ومیرفتم ومیرفتم و آفتاب بربالای سرم ایستاده ودشت زیرپایم گسـترده وراه دربرابرم،چشـم بـراه هرقدمم،ومن چشم درروشنائی دوخته ومیرفتم ومیرفتم وآفتاب بربـالای سـرم ایسـتاده ودشـت زیرپـایم گسترده وراه دربرابرم،چشم براه هرقدمم،ومن چشم درروشنائی دوخته ومیرفتم ومیرفتم ومیرفتم وآفتاب بربـالای سـرم ایسـتاده ودشـت زیرپـایم گسـترده وراه دربرابرم،چشـم بـراه هرقـدمم،ومن چشـم درروشنائی دوخته ومیرفتم ومیرفتم ومیرفتم ومیرفتم که ناگهان!ناگهان!دربرابرم،معبدی!!

نه معبداوژن یونسکو،نه معبداسترینبرگ.نه«انتظار»و...نه«آفتاب»!«معبدعلیگره»!درقلب عمیق هند.بامناره ای به رنـگ آفتاب،کشـیده همچـون آرزو،نـازک همچـون خیال،قامـت بلنـدیک«فریـاد»،حلقـوم باریـک یک«دعوت»؛فریادبرسردلی زندانی زمین،دعوت به معراج آسمان....

معبدی باسردی آبی رنگ،نه پیشخان یک کاباره کـه«تماشـاچی»را«معطـل»کنند،هزارکاغذرنگـه وچـراغ رنگارنگ وشعبده بازی وجیغ ودادوچشم بنـدی واداواطوارکـه نگـاه رابـه خودسـربندکنندوموجب تفـریح خاطرگردندوهرزه_گردان وچشم چراناـن راجمع کنند.آری،پیشخان یک کابـاره،دروپنجرهٔ یـک دانسـینگ نیست.درگاه یک مسجداست،نه ازاین مسجدهای قرطی دوران صفویه وآینه کـاری هـای زوارپسـنددوران قاجاریـه،با آن همـه چراغـانی هـای شـهرفرنگی...درمعصـوم وصـمیمی خـوب یـک مسـجدمتروک شیعی،یادگارقرن های تهی،که درآن،خلوص وایمان پاک دلهای تافته ازعشق ماورائی موج میـزد،دری نـه سرخ وزردوسیاه وسفیدوبنفش ورنگارنگ؛به یک رنگ،لاجوردی ساده وبی ریاوخوب،

به رنگ«نیایش»،به رنگ آسمان درچشم اشـک آلودیـک راهب،درچشـم یـک عابـدتنها،درخم یـک کـوه ساکت،روبروی افق سپیده دم،به رنگ مسجدبلال برروی کوه ابوقبیس.ساده،لاجوردی،متواضع،امانه ازخاک

وآجروکاشی...،پایه هایش رااز«عقیده»ریخته اند،دیوارهایش راازاخلاص برآورده اند ورنگش راازعمق پاک وزلال آبی آسمان گرفته اند.به رنگ نخستین طلوع درنخستین آفرینش!
چه خوب وچه زیبااحساس کرده اندآنها که برای مسجدهاوخانقاه ها،همه رنگ آبی رابرگزیده اند،گویی هیچکس دراین شک نکرده است که عالم دیگربه رنگ آبی نیست.
چه بیشعورومادی واین دنیا دلی داشته اندآنهاکه گنبدها رازودقه های طلا پوشانده اند؛طلا؟چقدربازاری وکاسب ونزول خواراندیشه ای داشته اند!بزرگترین جلال ها وزیبائیهارادرطلا میدیده اند،نه رنگ طلا،جنس طلا،قیمت طلا،خدا که بیشترازپیغمبراست،ازآن رواست که بیشترطلادارد؛خزانه اش ازطلا پرتراست،پیغمبرکه ازامام برتراست،بازازآن رواست که طلا بیشتردارددوامام که ازمامقدس تراست بخاطرآنست که ما،شیروانی خانه مان ازسیمکووحلب است
وازآن اوازطلا است.اما این رنگ ازآن هنگام برای احساس خدائی وآن دنیایی انتخاب شده است که آن احساس اززمین رفته است وگرنه درآغاز،درآن هنگام که روح هارنگ آن عالم راخوب میشناخته اندهمه میدیده اند که رنگ آنجا آسمانی است،آبی است،لاجوردی است،هرجاجای نیایش بوده است آبی رنگ،باجوردی رنگ بوده است.
اگربخواهیم«نیایش»یا«دعا»رانقاشی کنیم،باچه رنگ میکشیم؟پیداست که دعا آبی رنگ است.چراآسمان راودریا راهمه مقدس پنداشته اند؟چرادرقلب دریا،آنجاکه زمین همه آب است
وآسمان همه آسمان است،این احساس درروح قوت میگیرد که ازاین جهان دورشده ایم؛به دنیای دیگرنزدیک هستیم؟چرابااینکه این جهان همه اش آسمان است وددرزیر،سه چهارمش آب آنرا«خاکدان پست»نامیده اند؟چراتنهاازاین یک چهارم زمین بستوهند؟چرانمیگویند:عالم آسمانی،آبدان؟مگرنه آنست که تنهابه حرمت رنگ آبی است که سه چهارم زمین وهمهٔ آسمان راازاین جهان پست مستثنی کرده اند؟ازدراین مسجدبگذریم.به اندرون درآئیم:رواقهای بلندوغرفه های پرشکوه وسرستونهای زیبا وگچ بری های بسیارظریف وکاشی های براق ومعرق وسخت هنری وگرانبها،
فرش شده ازمرمرهای بلورین براق،تمیزوشسته،وحوض آبی دروسط که چشمه ای ازمیانه همواره می جوشدوهمواره موج میزندوهمواره ازپیرامونش آب هاسرمیرودوریزش میکند،وفواره ای که آبهارا،همچون گردهای تری،درفضامنتشرمیسازد.صحن باروح ودلگشاوبازی که باروح بیننده سنگینی نداردوآرامش سبک ولطیف وپرمعنائی راالهام میکند؛روشن،نه ازنورچراغ وپیه سوز،ازمهتاب،مهتابی که پیدانیست وصحن را،درپرتو نرم ونورانی خویش،جلوهٔ پرصفای سپیده داده است و،درسایهٔ دیواره های آن،درزیرنورمهتاب،خیال وآرزو،خسته ازدویدن های بسیار،باچهره ای روشن ازلبخندتوفیق ورضایت به خواب رفته اند؛فضایش نزهتگه ارواح بهشتی است ولبهٔ دیواره هایش،سطح بام های بلندش_که

درزیرنور،خودرادرغرق درمستی خاموش،گسترده اند_میعادگاه فرشتگان است وآوازپریهای نامرئی شان که درجادهٔروشن نور،پله پله تابام مهتاب رفته اند،گوش را،به مهربانی وآشنائی،نوازی میدهند.سرودی،چون دعای دل پارسیان،درسقف بلندغرفه هامی پیچدوانعکاس طنینش بسوی ساحلهای عالم دیگربازمیگرددودل رانیز،همره خویش،تامرزهای مرموز سرزمین های معصومی که گام هیچ کامه ای برای نرفته است،میبرد.گویی خاطرهٔخیال انگیزاذان مغرب است برمناره های بلندالحمراؤ،ویاجلال روحانی سرودگریگواراست درزیرسقف پرجبروت کلیسای سن پیر.....

دوست دارم،دورازغوغای ملال آورودروغ آمیززندگی،ازاین سردرلاجوردی این معبدبدرون پناه برم،ازسایه روشنهای خیال رنگ وخاموشی که برکف معبدافتاده بگذرم،به کناران چشمه رسم،دست ورویم راباآن آب شستشودهم،چنانکه هیچ غباری برچهره ام نماندورنگهایم همه پاک گرددو«من»هایم همه رنگ بازدوهمه خویش گردم،یاهمه زدوده ازخویش؛هرچه ________صفحه ۲۱۰،هرچه هستم بشویم؛هیچ نباشم،تنها وتنها یک«نیاز»گردم،شسته ازغرور،پاک گشته ازعوام وزدوده ازهرچه طبیعت ووراثت،تاریخ،محیط،غقل مصلحت بازواندیشه های رنگارنگ ومغرض وبیگانه مراآلوده اند؛وضوسازم،غرقه دراخلاص وگداخته درشوق ومحوشده درنیازوبگذرم وبه غرفه ای پناه برم،گوشه ای تنها بنشینم وبانگاههای خویش_که دیگرجزرسولان یک نیازنیستند_بردرودیوارمعبددست کشم،مسح کنم،بنوشم،پرشوم،سیرشوم،سیرآب شوم راضی شوم،آرام گیرم،نیازبودم،نازشوم،ناز؟

آری،ناز!برکی؟برهمین معبد،درودیوارهمین معبد،برهمین ستونها،غرفه ها،حوض آب،چشمه،لبهٔروشن ازمهتاب معبد،غرفه هایش،رواقهایش،سنگ سنگ کفش،آجرآجربنایش،برهمین معبد،برروح همین معبد؛که هرکه آمده یاتماشاچی وسیاحی بوده ویادزدی که کاشی یی برباید ویامعماری وتاجری،تامعبدراترمیم کندبرای انباری،مغازه ای ویانه،بخاطرترمیم معبد،که معبدمعبدماند،

امابرای کسب آبروئی واعتباری دربازاروثوابی که بگویند حاجی مردخوشنام ونیکوکاراست وخیراست ومردآخرت است ودراین دوهزاروچندصدسال☆این منم،تنهاکافری مؤمن،دراین خیل مؤمنان کافر،که بهنیایش آمده ام تاوضوئی بگیرم ونمازی بخوانم ومعبدرا،جزکسی که درآن عبادتی کند،چه چیزخشنودمیسازد؟معبدازآنکه گنبدش راطلا پوش میکنندوبامش راقیراندود،وگچش میکنندورنگش میزندوسردرش رامی آرایدوخرجش میکندکمترین سپاسی ندارد،چه میگویم؟روح معبدازین بانیان آب و رنگی!آزارمی بیند.ازآنها که معبدراتکیه میکنند،مغازه می بینند،راه درازی راکه به فاصلهٔزمین تاآسمان،خاک تاخدا،مرگ تاحیات است،میان معبدومنزل نمی فهمند.معبدازتماشای تماشاچیان وسیاحان که کاشی هایش رامی ستایند وگچ بری هایش راعکس برمی دارندواززیبائی های هنریش گزافه می

بافند،خشنود نیست.ازمیان سیاهی فشرده وبیهودهٔ چهره ها،معبرهمواره چشم براه سرزدن عابدی است که دراو،به نیازی نیایشی کندوچه شگفت انگیزو زیبا است که«نیاز»و«نیایش»
هردوهمریشه اندوخوشاوندند!
نازبرکی؟نازبرخودم،نازبر«خود»هایم؛«من»هایم که هریک،سالها،مرابندهٔ پرستندهٔ خویش ساخته بودندوادعاهای هریک که:منم آنکه توراتبه جائی میبرد،منم آنکه تومیجوئی،منم آنکه میارزد،آنکه خوب است،اصیل است،منم«آنکه بایدتوباشی»...مراباورشده بود،مراسالهامریدمؤمن خویش ساخته بودند
وچه رنجها وچه کوششهاوچه امیدهاکه برگردن هریک بسته بودم تامراباخود ببرند؛تاعطش جگرسوزراکه عمری درسرپردهٔ جانم آتش افروخته بودفروبنشانندتاچهرهٔ توفیق رانشانم دهند؛تاآرامم کنند؛سیرم کنندونکردندوهیچکدام نکردند،که دروغین بودندوپوک وپوسته!نه،راستین بودندوصادق وصمیمی وخوش فطرت،اماعاجزبودندوکوچک وکم بها.واکنون،وخودراوگریبان آن«نیاز»بهشتی وچشم براه خودرا ازچنگ این«من»هارهاکرده ام و،پنهای ازچشم هریک،آنرابه کناراین چشمه رسانده ام؛به گوشهٔ امن وآرام وپرازنوازش غرفهٔ ایم معبدکشانده ام وباعجازاورها شدم وسیرشدم وآرام گرفتم من هایم را_که هریک خودرابرروی نیازم افکنده بودندوحلقوم آنرابه خشم وکینه میفشردند_ازسرخویش،
ازسراوبازکردم وبه قیمت یک جراحی دردناک وپرقساوت،زدودم،تکاندم واکنون،نیازم_که همچون نیازعدم است درآستانهٔ خلقت هستی_تشنه ونیرومندوبی باک وبی بند،خودرااززیب من هاودیگرهاهمه دربرده است وتشنه وگداخته ولبریزازامید،بیتاب ازاشتیاق،ازکویرسوختهٔ این دنیای خشک گذرکرده وخودرا،سراسیمه وشتاب زده،به کناراین چشمه رسانده ودست وروی تافته اش رادر
موجهای سردوزلال وسرشارآن فروبرده وخنک شده وراحت شده وآرام شده و،بادنیائی ازرضایت واستغنا وبسندگی،دراین معبدمیدود،میپرد،آوازمیخواند،میخندد،پای می کوبد،قهقه میزند،شورمیکند،ازغرفه ای به غرفه ای،ازرواقی به رواقی وازصحن به لب حوض وازلب حوض به کناردیوارمی جهد؛ازشوق مشت بدیوارمیزند،گام بزمین میکوبد،سربه پایه های ستون هامیزند،میچرخد،میرود،برمیگردد،میپرد،می نشیند،میخوابد،میغلتد،برمیخیزد،می نشیند،تاب میخورد،پا میشود،برروی دیوارمیپرد،دورمیزند،برروی صحن معبدجست میزند،سایه هارامی بلعد،روشنی هارامی نوشد،هوارا می مکد،به بالامی جهدوبرآسمان چنگ میزند،ماه رامیکند،ستاره هارامی رباید،پرتاب میکند،بردرودیوارمیکوبد،پایه هارادرآغوش میگیرد،میفشرد،فریادمیکشد،رهامیکند،
ازجنون شرق،برچهره اش پنجه میکشد،برپیشانیش مشت میکوبد.دست وپایش مجروح میشود،چشمهایش آتش میگیرد سرخ میشود،بخون می نشیند؛چهره اش خون آلود،لبانش پرتکان،
گریبانش چاک زده،نفس هایش خسته،اندامش کوفته،آرام میشود،آرام میگیرد،برروی سنگفرشهای

شسته درمهتاب،نقش زمین میشود،عقدهٔ سرطان حلقومش ناگهان سربازمیکندوگریستن وگریستن وگریستن.....

....درودیوارمعبد میلرزد؛سکوت معبدباضربه های کوبندهٔ گریهٔ مردشکست میخوردوفرومیریزد؛گویی سقف بلورین وگنبدی استکه میشکندوتکه تکه هایش می افتد،پایان یک زندگی فرامیرسد؛غوغای پرهیجان پرکشمکش یک تولددردناک ساکت میشودو«دنیای دیگر»و«زندگی دیگر»آغازمیگردد.

* * *

شورقیامتی بودکه برپاشد؛صوراسرافیلی بودکه درقبرستان حیات این جهانی دمید؛گوری برشوریدو اسکلتی برخاست وروح آواره اش که ازآغازخلقت گمشدهٔ یتیم خویش رامیجست،بسراغ اوآمد،جان گرفت وزندگی پس ازمرگ،آغازشد...

مردبهوش آمد،چشم بازکرد؛برخاست؛گویی یکی ازیاران غاراست:اصحاب کهف:خفتگان افسوس☆، زندانیان سنگ،فراریان خلافت دقیانوس.پس از«سیصدسال»از«خواب»بیدارمیشود؛امانه دقیانوسی است،نه شهری؛سکه های مانده ازپیشش رابرنمیگیرند؛کسی رانمی شناسد،همه مرده اندوهمه چیزدگرگون شده است.به خانه اش میرود؛خانه ای نیست،شهری نیست،دوست وآشناوخویشاوندی نیست.دنیای دیگری است،مردم بازبان دیگری سخن مگویند.کسی اورانمیشناسد؛اوکسی رابخاطرنمیآورد.همهٔ چهره هابیگانه،بیهوده،دور.

کومعبد؟اینجاکجااست؟کوآن رواق ها؟آن حوض آب وآن چشمه...؟کومن؟...آری!روح معبددرمن حلول کرده است؛نه!روح من درمعبددمیده است.من معبدم،احساس میکنم که معبدم.این حوض آب،این چشمه.اینک همان رواقها وهمان ستونها وهمان دروبام،می بینم؛حس میکنم؛من معبدم.پس کواو؟کی؟هموکه اینجا آمد؛کناراین حوض دست وروشست،وضوساخت رفت آن گوشهٔ غرفهٔ من وبه نیایش ایستاد، به نمازایستاد،آن همه مشتاقانه به درودیوارمن می نگریست...هموکه آنهمه بی تاب بود،ضجه میزد،فریادمیکشیدمی پریدومی جست،بخود می پیچید؛سرش را به ستونها میزدودرآخر، مجروح وخسته وخونین،ازهوش رفت؛کنارهمین چشمهٔ من،برروی سنگفرشهای من،نقش زمین شد،مرد...!او؟منم!خودمن،که همین جاافتادم،«تمام شدم»،حالاپاشدم؛به هوش آمدم؛یادم هست؛ یک چیزی یادم هست.ها...پناه آوردم به یک معبد؛معبدی بودبادری آبی رنگ،لاجوردی کمرنگ،به رنگ آسمان...آمدم،درچشمهٔ خودم سروورویم راشستم،وضو ساختم؛بعدرفتم به آن غرفه ام،به نمازایستادم؛باحسرت،درودیوارم رانگاه میکردم وبعد...دیوانه شدم،آتش گرفتم،نمیدانم چه شد!به خودم می پیچیدم،ستونهایم رابغل میزدم میفشردم،به دیواره هایم چنگ میکشیدم،فضایم راازفریادبه لرزه میانداختم وبعد،خونین وخسته،ازحال رفتم؛ازهوش رفتم ودرآخر،برروی سنگفرشهایم،کناراین چشمهٔ آبم،نقش زمین شدم.

حالابرخاسته ام؛چه می بینم؟!چه هامی بینم؟چه دنیائی است!؟چه زمینی...؟چه آسمانی؟.....دیگرزمینی نیست؛همه آسمان است!؟هستس سردری است آبی رنگ،ملکوت فرودآمده است؛ماوراءپرده برانداخته است؛آسمان بهشت برچشمهای مجذوب من به لبخندبوسه میزند.آسمان های عرش خدادرقطرهٔگرم اشک من غوطه میخورند....

چه آسمان هائی!به هنای عدم؛به جلال خدا؛به گرمای عشق؛به روشنائی امید؛به بلندی شرف؛

به زلالی خلوص،به شستگی صمیمیت،به آشنایی انس،به پاکی شکوه زیباومهربان،«دوست داشتن»....!

چه میگویم؟کلمات تنبل وعاجزوآلوده راکجامیبرم؟خاموش شویدای کلمات!ازچه سخن میگوئید؟

ومن اکنون درآستانهٔدنیائی ایستاده ام که دربرابرم آنچه ازآن دنیای خورشید وخاک وزندگی به چشم آشنا می آیدسکوت است وبس وجزآن هرچه می بینم غریب است،ناشناس است اما دراینجا نمیدانم چرا«غریبی هاش به چشم آشنامی آید»؟ودرآن دنیا که آب بودخاک وبادوآتش وآدمهای«اربعه»؛آشنائی هاش همه به چشم غریب میآمد.نمیدانم اینجاکجاست؟کجایم؟چه شده ام؟چه خواهم دید؟چه خواهم شد؟اما احساس میکنم که رهاشده ام.گویی ازجنینی خفه وتنگ وخون آلود،برحریربستری نرم وزیباوپاک زاده ام.آنچه خوب احساس میکنم ومراسرشارازسروروایمان

وامیدکرده است.این است که احساس یک پایان میکنم ویک اغاز،ازیک«مرز»گذشته ام ودربرابرافق ها آشناومهربان وعزیزرهائی بازمیشود:رهایی،رستگاری.موکشا!راست میگویی بودا!ازآن«سامسارا»ی

رنج ها،ازآن گردونهٔمهوع«کارما»نجات یافته ام.اینک،دریای پاک وپهناور«آرامش»و«نجات»درزیرپایم؛

اینک آتش خاموش وآرام«نیروانا»دربالای سرم ومن سراپاناگه،نگاهی مملوازاشتیاقهای معصوم کودکانه،مینگرم تا،ازپس این افق ها،آنچه طلوع خواهدکردچه خواهدبود؟میگویند:جهانی درآن سوی عدم،حیاتی درآن سوی مرگ.نمیدانم اما میدانم که روشنائی آن همهٔسایه هارا،همهٔسیاهی هاراخواهدشست.نمیدانم چیست؟اماهم اکنون،پرتوزیبا وآرام وپرجلال آن رامیبینم که افق رادربرابرم روشن کرده است وهرلحظه،نیرومندتروروشن ترمیروید.

چه حالی دارم!که میداندکه چه احساس میکنم؟!چه کسی آفرینش خویش رااحساس کرده است.

آغازشدن خویش راچه کسی بچشم دیده است؟دارم آغازمیشوم دارم«خلق»میشوم وخدالب هایش رابه مهروبه نیروی شگفت خدائی ودم آفریدگاری خودبرلبهای تشنهٔمن نهاده است وازروح خویش درکالبدم میدمدومن زنده شدن خودرا،باخداوخویشاوندگشتن خودرا،درهردم اوحس میکنم میدانم که هم اکنون قلبم به کوفتن خواهدآمدونبضم به زدن آغازخواهدکرد؛آری،دارم نفس میکشم.چگونه میتوانم وصف کنم که تنفس چیست؟دم زدن!دراین فضای سرشارازقدس،پس ازآن عمری زنده بودن ونفس

برنیاوردن،هوانبلعیدن،خفگی،خفقان!دم زدن آنهم چگونه؟کجا؟درچه هوائی؟شسته درچشمه های پاک بامدادان بهارین جهان دیگر!چه هوائی؟باران خورده ازابرهای مهربان وسخاوتمند رحمت!چه هوائی؟معطرازبوی گلهای شکفته درباغهای خرّم آرزومندی،باغهای شکفته درخیال خوشپروازشاعران،گلهای شکفته درخاطره های معطرفرشتگان،عاشقان،عارفان خدا...

چه میدانم؟اینها همه سخن گفتن یک لال است ازمعراج پرازشگفتی های یک روح؛حکایت یک گنگ است ازخاطرات سفربه سرزمین عجایب...چه بگویم؟که نمیتوانم؛چه خواهدشد؟نمیدانم.آنچه هست وخواهدبوددنیای تازه ای است تازگی ائی نه ازآنچه دراین دنیا هاست ومن درانتظارم تاببینم وبشناسم وآنگاه حکایت کنم،شایدهم نیازی به حکایت نباشد،شایدهم نتوانم.

* * *

اوه که چه صف های طولانی یی دربرابرم رژه میروند،چه رژهٔ هراس آورده دلهره آمیزی!تحملش جان مرابستوه آورده است،آه اگراین رژهٔ سرسام آورپایان گیرد!آیا این صفهای شوم مرا رها نخواهندکرد؟چرا،درزیرباران این«ابابیل»بلا آنقدرخواهم ایستادوسکوت خواهم کردتا چندسالی ازعمررا برمن ببخشایند.گاه درصبروسکوت برسردر،قدرتی است که دربیتابی فریاد نیست.این رامیدانم اما سایه های پیاپی این صف هاچشمان مرامضطرب کرده است وغبارتیره ای که اززیرگامهای سنگین هریک ازاینان برمیخیزدمراسخت میآزارد،میترسم،اوه!که بازتردیدونومیدی هوارا چه سردکرد!میلرزم،خیلی سردشد،تماشای یکنواخت این صفهای اضطراب آمیزوملالت بارخسته ام کرده است،احساس سرمااحساس خستگی،احساس اضطراب...داردهواتیره میسود...

... صبح شد!

* * *

شب خوشی بود!چه خوب گذشت!چه معبدی!چه نمازی!چه نیایشی!چه خلسه ای!چه معراجی،اسرائی!شب گذشت.مثل اینکه شب رفته است.ازبیرون آوازگنجشکان وزاغان ومرغان

سحرخیزرامیشنوم.ازپنجره ها،روشنائی تیره وبی حالی به درون اطاقم میتراود،این«فردا»است که خودرابه شیشه هامیزندتا به درون آید،به تعقیب دیشب،که هنوزدراطاق من نشسته است،اینک صدای پای فردا!چراغ اطاقم ازحال میرود.رنگش داردمیپرد؛ازکی بالای سرم ایستاده وبامهربانی ووفاداری،مراقبم بوده است!باچه دلسوزی بی شائبه ای همدم تنهائی وهمواره سفرهای شبانهٔ

من بوده است وروشنائیم میداده وساکت بوده است!خیلی خسته است؛مرخصش میکنم تابیاساید!

خاموشش میکنم تا«فردا»بدرون اطاقم بیاید؛پنجره راباز میکنم تا«دیشب»ازپیشم،ازاطاقم؛بگریزد.حیف!چه«دیشب»خوبی!مهربان آشنا ودلسوز!چه پرستارغمخواروفاشناس وصبوری!هنوززانوبزانویم نشسته است؛شش ساعت است که«فردا»آمده

وصدای پایش،صدای گفتگویش وسرفه اش ودعایش_که ازسرما گرفته_ازکوچه،ازپشت دیوارهمسایه بگوش میرسد،همه جاراپرسه میزندوصحن حیاط راپرکرده است واوهمچنان مراهانمیکند.وفادارمانده است،ازدل نمیکندکه مراکه ازدیروز سرم رابردامنش نهاده ام وبخواب رفته ام ترک کند.اومیداندکه سر برزانوی او،چه خوابهای طلائی میدیدم!شایدفریادها وبیقراریهای شوق آمیزمرا،دردرون معبد.احساس کرده است ودریغش میآیدکه مرابیدارکندوبدست«فردا»،این«امروز»ناشناس وسردووقیح بسپارد.راستی چه شرم انس وصمیمیتی است درشب وچه وقاحت وآزاروسراسیمگی یی درروز!چه بایدکرد؟برخیزای دیشب،برو،فرداآمده است ومن خسته وافسرده،دیگرتاب تماشای این صفهای لعنتی راندارم.میروم ازترس بخوابم،نمیتوانم آنهاراببینم...

* * *

«دیشب»خوب من بازگشت شب،این آشنای عمیق ودردشناس علی،قربانی عزیز«رود»،که تنها شب رادامن محرم وشایسته ٔنالیدن می یافت_که روزآلوده ٔبرق نگاههای پلیدان است وبازارسیاه سیه کاران سوداگروعرصه ٔجست وخیزروبهان زبون ودغلکار_وروح دردمندیک«مرد»،ناچار،بایددراین روز ،چهره ٔیک«شیر»گیردوبرسرسوفان دلش لبخندیک آرامش زندوتنهاشب است،شب گواروراز‌دارومعنی یاب است که مرکب رهوارسفرهای معراجی واسرارهای ماورائی روح های مهاجرایت ودامن خوب اشک های درد.

آن دیشب مأنوس واشنای دل من بازگشت .مراازچشمهای وقیح این روزرسواوبیشرم،درآغوش عفیف خویش پنهان کرد.چه میکشم ازاین هرزه گردی که همه جاپهن است وهرصبح گریبان مراهم دردستهای برص گرفته ٔخودمیگیردوازخویش،وازخلوت محرم خویش،بیرونم میکشدوهمچون مجرمی که درشهرمیگرداندند،برسرهرکوچه وبازاروکاروانسرائی میکشاندودراعماق سیاهی_«جمعیت»ودرغوغای آلوده وزنندبرق نگاههای بی عفت این نابینایان بددل خویش ودلیل ونوسرشت وعقده دار...میراند.مراهرصبح تاشام،همچون اسیری،به این بازارمکاره میبردوبراین کاسبکاران انسان فروش فضیلت ناشناسی که«نه دیندارندونه احرار»،عرضه میکندوهم براین شبه روشنفکران دروغینی که«وجدان راازدست داده اند.بی آنکه شعورراجانشین کرده باشند»☆و«اشباه الرجال ولارجالی»☆که بمعنای فلسفی اگزیستانسیالیسم،«بی همه چیز»ند☆که خداوندبه آن ها

«وجود»بخشیده است تا«ماهیت»خودراخودبسازنداما،اینهابقدری سرشان شلوغ است وگرفتاراشتغالات اداره وگرفتاری های روزمره وتفریحات سالم وسراپاغرقه در«طهارت ونجاست»ویا

«تجددوتفنن»وبقول فانون،«تقلیدهای مهوع میمون وار»ویادرگیر«مبارزات تندوخطرناک سیاسی وانقلاب های مسلحانه ٔچریکی درپاتوق کافه تریا،یادرمنزل یکی ازرفقا»...که هنوزمجالی نیافته اندتابرای شروع

ساختمان ماهیتشان دستی به آب برسانند؛این است که همچنان«وجود»خالی مانده ام،بی«چگونگی»؛هیچگونه»اند.وجودبی ماهیت که محال است،موهوم است.آری،واینها موهومات محالی هستندکه«تجسد»یافته اند!وزن اندوقدودگرهیچ!«هیچ هائی»که«هستند»،وجوددارندوشغل وتیتروتصدیق وآوازه واحترام،که به قول آن صاحب قلم عزیزما:
«درخشان ترین جلوهٔ روح بزرگشان وافتخارآمیزترین رجززندگی وحماسهٔ نبوغشان این که همیشه سروقت حاضرمیشوند»!واین چه بدشانسی بزرگی برای دیگران!
آدم های کوکی شماطه دار!
روزمرا به چه کارمیآید؟روزها برای این آدم های روزمره خوب است؛برای«من آنم که هیچوقت درزندگی هیچ جادیرنرفته ام»ها!برای آنهاکه یأس های فلسفی،رنج های درونی ومعماهای دردناک حیات واضطراب های روح وابهام سرنوشتشان راقرعه کشی بانک عمران شفامی بخشد.این ها،این
مرغ وخروس های«بامحل»که همگی_چپ یاراستشان_اقتضای«زمانه»وایجاب«زمینه»رانعره میکنند باروزسروکاردارندکه درشب،خواب اندوخاموش انداما...آن که دردخویش رافریادمیکند،آن که دردل شب،دراین سکوت سیاهی کویر،دراین«امنیت هولناک»کویر،که آنان،بربام های کاهگلی سعادت خانوادگیشان،خودرادرکرباس های سفیدی که«درشب همچون کفنی مینماید»،پیچیده اند وخوش ورام خفته اند،آن که دردل شب،که جزنفیرخواب آدم های خفته وجزبرق چشم گرگ های بیدار،درآن.حلقوم هرفربادی رابایدبریدوشمع هرپرتوی رابایدکشت،آن که دورازاین«جزیرهٔ دروغین»
ومرگ زده،درکشورسبزایمان خویش،گریخته از«جاهلیت قوم»،عزلت گرفته ازاین درهٔ تنگ وظلمانی شهر،بربلندای«جبلالنور»میعادخویش،درکنارپنجرهٔ«حرا»ی جبریل پیام آورخویش،بیگانه باصبح وشام های بیحاصل این کویر،برقلهٔ بلندمشرق آفتاب خویش،زانوبه زانوی دل خویش نشسته ودوچشم انتظاررابه لبهای اسرارآمیزافق دوخته وباهرطلوع غروب آفتاب درسرزمین دوروبی انتهاضمیرخویش،صبح وشام خویش رابانگ میکشدوعالم خویش راخبرمیکندونه مؤذن مذهب کویر،
که حلقهٔ منارهٔ معبدخویش است،باروز،باروزکه خندهٔ زشت ورسوای خورشیددوزخ کویراست چه کاری دارد؟چه سروکاری دارد؟که دماغی که درزیراین آسمان سقف کوتاه وخفهٔ این سیه بازار تنها«بوی پول»را می شناسدوبوی«شهوت»راو«بوی شهرت»را،ازاین عالم است؛ودماغی که عطرسخنگوی گل صوفی،نشئهٔ نجواگرافیون ودائمی،مستی دامنگستردل پرورشراب مسیحائی،چنانی پرازآن هواکرده است که دامن_که همواره سربه جانب زمین دارد_ازهمت شده است«ازعالم دگراست،عالم تمام صور،اوخالق صوراست»☆...«که این قوم که به عالم محبت رسیده اند.هرشب نمازشام این بیت:

خورشیدهرکسی چوشب آیدفروشود	خورشیدمن برآید،هرشب،نمازشام

نقدجان ایشان بودوسرمایهٔ ایشان شب بودو،درسایهٔ شب،پروردهٔ وصال وفراق شوند»☆.

دیشب خوب من به سراغ رها کردهٔ چشم براه خویش_________ صفحه ۲۲۱ آمد،هرگاه،روزازهمه وقت بیگانه تروزشت ترواَزاردهنده تراست،شب آشناتروزیباتروغمگسارترمیآیدو«امروز»،ازهمه وقت بیگانه تر وزشت ترواَزارکننده تربود.

چه شب خوب ومهربانی!دراطاق تنهایم نشسته ام وپنجره ام به روی این قبرستان خاموش ومرموزی که من تنهاساکن زندهٔ آنم،بازاست.دراینجاهمهٔ همسایگان من،درتنهائی آرام وبی رنج خویش،درانتظارغوغای رستاخیزسکوت کرده اند.قبرستان من پارناس☆تنها!گوشهٔ پاک وسرشارازروح دراین شهرشراب وشهوت وپول،شهربی عشق،بی اشنائی،بی رزاس،شهری عظیم بربالای یک«سکه»!

قبرستان من پارناس!چه شگفت جائی!تنهاگوشه ای که دراین غربت آلودهٔ پهناور،«صحن حیات»!من تواندبود:من پارناس!چه شگفت نامی!اما نه درآتن،درپاریس!بربلندی مغرورکوهستان،برپستی افتادهٔ قبرستان!نه معبددختران زیبای زئوس،مدفن فرزندان مرگ!

پنجره ام رابه روی من پارناس گشوده ام ودراین صحن حیاط وصحنهٔ حیات خویش،دراین باغی که همه جا،«درختان صلیب»روئیده اند،نه دخترزیبای زئوس رامینگرم که،به همداستانی سزارهای این روم،وهمدستی جهودان وفریسیان وخیانت یهودای این قرن،هریک مسیحی مصلوب شده اند!آن عرش بلندکوهستان پارناس_که کعبهٔ الهه های زیبائی هاوهنرهابودومعبوددلهای سرشارعشق وجمال وانسانیت_اکنون،این فرش پست قبرستان پارناس شده است،دخمهٔ مرگ وهول،منفوردل من،این شاخهٔ بریده ازاصل خویش،افتاده دراین من پارناس!درآن دوردست،ازکرانهٔ سن،برج بلندوزیبای ایفل_که اعجازهنرش چشمهای مرامسحورمیدارد_نمایان است.اماچراغ گردانش که،درشب بربالای سرش چرخ میخوردوپیاپی،خستگی ناپذیرومدام،فضای تاریک اطاق تنهای مراباپرتوخیره کننده اش روشن میساخت،دیری است خاموش شده است.شگفتا!درقامت این برج اهنین هرلحظه بیشتر، درهرچشم زدن روشن ترمن بالای منارهٔ زرین معبدرامی بینم!شگفتا!بانگ اذانی که ازصبحی دوردست؛دراقصای مشرق،میرسدگویی ازحلقوم این برج برمیآید!شگفتا!سن،درپیش چشمم گاه جلوهٔ سندسپیدرامیگیردوگاه چهرهٔ رودسرخ راوگاه...پیچ وتاب ملتهب وخاطره آمیزفرات سبزرا...شگفتا!آفتاب دردریای مغرب فرونشست واکنون؛ازپس این پردهٔ آرام شب،می بینم که دورازمن،امارودرروی من،چه میگویم؟امادردرون من،ازکرانه های عطشناک وخاموش کویرسرمیزندو «به کردارچراغی نیم مرده،که هرساعت فزون گرددش روغن»،دمادم میرویدوشاخه های زرینش ازپس دیوارهٔ افق به آسمان سرمیکشند.

درسینهٔ این صحرائی که،ازهرسو،تاافق دامن کشیده است_پس ازنه قرن_گردشتابان سواری برخاسته است!برسمندبادپایاش،ازبلندی طلوع،سرازیر میشودوچشمهٔ جوشان فلق رامیشکافدو،برجادهٔ نور،میتازدوپیش میآید!صدای سمضربه هایش راکه دردلم هرلحظه شوری دیگرمیافکند،برپشت زمین میشنوم ودرگوشهٔ تنهای این شب،دراین غربت ساکت وبی انتها،درکنار این پنجره ای که به من پارناس قبرستان شدهٔ این شهربازاست،ایستاده ام نگاهم دراعماق این غبارگم شده است ودلم،همچون پرنده ای وحشی؛خودرادیوانه واربه درودیوارمیزندتاازمن بگریزدوبال دربال آن دوپرستوی آزادوخوشبخت،پروازکند ومن باهردودستم قفسش رابسختی نگهداشته ام تانگهش دارم.

چه دشواراست درکناراین پنجره ایستادن!

چه شبی است!چه لحظه های سبک ومهربان ولطیفی،گویی درفضائی پرازشراب نفس میزنم،

گویی درزیر باران نرم فرشتگان نشسته ام،میباردومیباردومیباردوهرلحظه بیشترنیرومیگیرد.هرقطره اش فرشته ای است که ازآسمان برسرم فرودمیآید.چه میدانم؟خدااست که داردیک ریزغزل میسراید،غزلهای عاشقانهٔ مهربان وپرنوازش،هرقطرهٔ این باران کلمه ای ازآن سرودهاست.

چه شبی!چقدردرهمین دنیامیتواندشادیهای بزرگ پدیدآید؛چقدرزندگی استعداددارد‌که خوشبختیهای بزرگ بیافریند،شوق وشوروهیجان وسیرابی وسیرابی پروگرم وشیرین بسازد؛بهمان اندازه عمیق،شدید،سنگین،پهناور،بلند،یکدست،شگفت که رنج هایش!اماافسوس که نمیدانم چراازاین کارهمیشه دریغ میکند،بیشترمیخواهدکه رنج بریزد.تلخی وغم وغربت وعطش واسارت وحرمان وآزاروشکنجه رابیشترمی پسندد،نه؛شادیهم میآفریندوبسیارامابیشتربرای مردم اندک،آدمهای گنجشکی که بایک دانه توت پرپرمیزنندوجیغ شوق میکشند،برای دلهائی که عطشی به دیوانگی وسوزانی عطش کویرهای سوخته دارند،نیازی به عظمت ملکوت دارندودلهائی که ایمان های زیباوشگفت ومتعالی میپرورند،دلهائی که استعدادخارق العاده دردوست داشتن دارند،دلهائی که

دست اندرکارآفرینش زیبائی هایی هستندکه آفرینش ازخلقش عاجزاست؛برای این دلها کاری نمیکند.این ها همچنان ازاین بازارپست عشقها ونیازهاوحرف هاوزیبائی های روزمرهٔ ارزان قیمت باید تنهابمانندواساطیربسازند.

اساطیرنیازروحهائی است که تاریخ سیرشان نمیتواندکرد.

نه!حیف است این تب شیرین وگرم وخوب رابا این حرفهای تلخ وسردخراب کنم!چه حالی است!

چقدرتنم داغ شده است،شقیقه هایم میزند،سرم سنگین شده است،مثل اینکه یک مادهٔ تندافیونی

خورده ام،کمی گیج وکمی نشئه وکمی مست وکمی بیهوش وکمی مدهوش وخیلی...نمدانم...خیلی حالم خوب است!خیلی!

مثل اینکه همهٔذرات عالم دارندمرامیستایند،مثل اینکه همهٔستاره های آسمان ازاینکه می بینند امشب خیلی خوشحالم خوشحالند،آخرهیچوقت آنها،بخصوص شبها،این وقتها،دراین ساعتهای تاریک خاموش وخلوت،مرااینچنین ندیده اند.همیشه پریشان ونومیدوگرفته وغمگین وتلخ وعبوس بوده ام،مثل اینکه آسمان چتری است که خدای مهربان برسرم بازکرده است،مثل اینکه همهٔفرشته ها آمده اندودورم حلقه زده اندونوازشم میکنند،مثل اینکه خدامرا درهودجی ازخیال نهاده است وباجاذبهٔ

یک عشق پاک وصمیمی ونیرومندازز‌مینم کنده است وهودجم،بربال فرشتگان شوخ وشیرین زبان،ازمیان ستارگان شادوچشمک زن میگذردواکنون فضای هستی رادرنوردیده ام ووارد‌هوای ملکوت شده ام.اینک پهنهٔابدیت!اینک صحنهٔبی کرانهٔماوراء،اینک صحرای آرام وبی آلایش عدم.اینک طلوع مهربان وزلال وجادوئی عشق...اینک لبخندی برلبان افقهای شسته وخوب وبی دغدغهٔامیدوعنایت خداوندی دربرابرم،لبخندی که همه جاراپرازنورکرده ست،گرم کرده است واینک سایهٔاطمینان بخش لطف خدا،اینک من وسرنهاده برداما‌ن مهربان خدا،واینک...

معبدا!   ودگرهیچ...و...دگرعیچ...!

چه تثلیث زیبایی!چه شب سرشارازاعجازی!چراغ برج ایفل خاموش شده است،دریای مغرب درصحرای عدم فرورفته است،شهرودیوارها گرانش همه مرده اند؛هستی دیگرنیست؛طبیعت وزادگان

آلوده اش،زمان وفرزندان تبهکارش همه رفته اند،نه شب است ونه دیگرروز...نه آسمان ونه دیگرزمین،نه زمان ونه دیگرمکان،نه من،نه مانش،نه قبرستان من پارناس.زمین خاکی راآبی زلال این سیل عالمگیر این طوفان نوحی که کوهها وشهرهاوبرج وباروها وزندان هاوبازارها همه رادرخودفرومیخورد،فراپوشیده است ومن درکشتی نجات،تنهاوآزاد،برسرامواج طوفانی که همه دربرابرم سربه تسلیم فرومیبرندورام سفردریائی من میشوند،به سوی معبدمیرانم!که کعبه،نخستین جایگاهی است که سرازامواج طوفان برداشته است!☆سرپوش سنگین وخفهٔآسمان راازبالای سرم برداشته اندوملکوت،ابدیت وماوراءبرسرم خیمه زده اند،افق های خیال انگیزغیب درپیش چشمان حیرت زده ومشتاقم پدیدارگشته اند.ومن،برپشت آفرینش_که همچون خنگ رهواشوق_درزیرران دارم_پیش میتازم وشرق وغرب عالم دوشاهبال عظیمی شده اندکه ازدوپهلوی من روئیده اندومرابه نرمی گذرخیال وبه شتاب پروازشوق،بسوی معبدمیرانند!

اینک معبدا!قبلهٔروحی که زمین،به فریب هیچ دعوتی،به هیچ سویش نتواندخواند،کعبهٔدلی که آسمان چشمهٔجوشان آن«آفتاب»رادرآن گشودوخدارازآن«نام ها»رابه وی آموخت وبارسنگین آن«امانت»رابردوشش نهاد.

اینک معبد!آستانش مرزگریزروح گرفتار،زندانی تنهای زمین،پرندهٔ غمگینی آسمان پرواز،درجمع زاغان ولاشخواران مست ازمردار،زمینش،یادآورسرزمین زادگاه نخستین،بهشت آسمانی آواره ای تبعیدی این غربت غمبار،دیوارش تکیه گاه سری درگرودرد،فضایش نزهتگه رهائی جانی دربند؛هوایش سرشاراز عطرخوش بادومحرابش دامن محرم اشک؛میعادگه روح وخداوند؛آغوش گشودهٔ انتظار،چشم به راه عابدی تنها؛چشم دردل دوخته،دل درآفتاب گشوده ای که ازساحل سرددریای سنگدل مغرب.از قلهٔ متروک وسربرکشیدهٔ پارناس،ازکناربرج«افراشته»اما«خاموش»ایفل،ازکشورچشمه وباران،غوغای شهوت وشراب،اقلیم پراقتداروپرژیل،ازسایهٔ معبدخالی وخاموش آن پانتئون دروغین،ازگورستان غمزدهٔ دختران مصلوب زئوس...بادلی سرشار،امادستهائی تهی_چون در«بلاتکلیفی»آواره درزمین،چون دوپرستوی بی بهار،سراسیمه درزیرسقف آسمان_پاک وسبکبار،برخاست وپنهان ازچشم انسان فروشان وحشی وزنده درگورکنان جاهلیت وحشت،درآن«عقبه»های سخت ودرآن شبهای پرهول_که بیم جان درآن بودومرگبارترازمرگ درکمین_پیوند«________»صفحه ۲۲۶بست وپیمان«هجرت»؛ویکچنددر«غار»درنگ کردودلش_که تنها«یک غار»وهمگام«هجرت»ش بود_اوراپیامبری کردواوراکه ازمشرکان ومنافقان میهراسید،دل دادکه:«چه میگویی ازآن«دوتنها ودوسرگردان ودوبیکسی»که سومینشان خدااست»؟ واوازخیل«ددودامی که اوراازپس وپیش روان بودند»،به نیروی ایمان واعجازعشق یک مهاجر،رهاگشت وپیوندهای استوارخویش راباقوم بریدوریشهٔ کهن آن«شجره»ی تناورراقطع کردودل به دریای آتش زدوپادرطریقت سفرنهادوسینهٔ تافته وخلوت ساکت این صحرای آتش خیزراگذشت وآرایه هارافروریخت و«دثار»ی راکه روحش درآن پیچیده بود،به فرمان کنندهٔ وحی،برتن دریدواسماعیل عزیزوبت«عُزّا»ی آزرخویش راهمره آوردوازآتش نمرودوساحران فرعون وصلیب قیصروگرگان یوسف وبنیامین وشمشیرهای بخون تشنه وکینه توزمشرکان وپاسداران عصبیت جاهلی وشیوخ قبائل واحلاف بداندیششان نهراسیدوبه«بلعم باعورها»ننگریست وازبازارهای عکاظ ومجنه وذوالمجازگذرکردوقارون هاوفرعون هاوهمه سوداگران«برده»و«بت»پیش آمدندواونفروخت ودیگران همه فروختندوارزان فروختندوازاوگران خریدندواوکه ندائی دردلش میگفت مفروش،نفروخت وسردرپیش افکنده،چشم درزمین دوخته،دل به آسمان پرداخته،روح درروح ناپیدای معبدپیوسته وجادهٔ نوررا_ازاوتاصبحگاه_پیش گرفته آمدوآمدتاپپای درخت طوبای«________Bodhi»رسیدودرآنجاپانزده سال درنگ کردوبا خدایان کینه وحسدوجبن وشهرت وفریب وخودپرستی ومردمزدگی ونام وننگ وصلاح وسنت وهرچه اوراازرفتن بازمیداشت و«ماندگار»میکردوباازش میخواند،جنگیدوپیروز برآمدوبه رودمقدس رسیدوتن درآن غسل دادوسرتراشیدو،در«ذولحُلیفه»ی این«مدینه»،احرام«زرد»بست واز«جبل النور»برآمدوازفرازآن چشم گشود:

اینک دریچهٔ آسمان،«حرا»!آنک خانهٔ ابراهیم،کعبه!
بت پولادین دردستم وشترزرین موی قربانی درپی ام،برخنگ بیتاب شوق میرانم وندای ملکوتی اذان را_این روح ناپیدای معبدکه ازحلقوم داعی آسمان فریاد میکشد_به نالهٔ شکستهٔ «لبیک!»پاسخ میگویم.
بت پولادین دردستم!بتی که من_روح آوارهٔ کویر،گرگ تنهای صحرا_ازآزرم به امانت گرفته ام واوازپدرانش به میراث گرفته بود.
بتی که عظمت وسکوت وآرامش ابدی کویرآتش خیزراداشت وصولت وصلابت شکست ناپذیرکوهستانهای لجوج وعبوس البرزکوه را_که زادهٔ میان کوه وکویرم_ودرسرچشمه های بی نیازی آب دیده بودودرکورهٔ رنج های بلند،آتش خورده بودوطوفان های هولناک وحادثه های بیباک وانقلاب های خونین شلاقش کشیده بودندوپیکرتراشان وکوهکنان قهرمان تاریخ تیشه اش زده بودندوزرهی،
ازآهن سخت برتنش بافته بودم وخودی ازپولادآبدیده برسرش نهاده ودم واینچنین قله ای شده بودمهیب وافراسیابی گشته بودوروئین؛آنچنان که من اسیرش شده بودم واومعبودم شده بود؛کارم همه پرداختن اوودینم همه،پرستیدن او...
بت؟بت ومعبد؟بت آزروابراهیم بت شکن؟من اکنون،در«مقام ابراهیم»☆ایستاده ام.پیامبرتوحیدم.بنیانگذاراین«خانه»ام.نخستین خانه رابرای«انسان»من نهاده ام☆
این نه من،جاهلیت است که خانهٔ مرا،جایگاه«حضور»را،میعادگه«زیبائی»و«عشق»رابتخانه کرده است.درجای خدا،لات را؛درجای روشنائی ودوست داشتن وایمان،اساف ونائله وعزّی رانشانده است؛کلیسای«روح القدس»رادرباریاپ؛آتشگاه شعلهٔ جاویداهورارامطبخ دودزدهٔ«ملکا ملکا»!ومعبدنیروانای هندرابتخانهٔ نوبهاربلخ...کرده است.
من رسالت همهٔ پیامبران وبت شکنان رابردوش های ناتوان دل حریص احساس میکنم.من«اهل حق»م،بندهٔ خاص علی!امام راستین من،شیرپیروز روزهای مدینه؛روح تنهاودردمندشب های نخلستان،برشانهٔ رسول خدا بالارفت وهمهٔ«صورت ها»را،همهٔ«مجسمه ها»ی سنگین وچوبین قریش ونقش نگارهای زشت ویادگارهای جاهلیت راوکفرراوشرک راازدرودیوارمعبدش زدود،شکست،فروریخت.
راستی،اونیز،پنهان ازنگاههای شوم شهر،دوراز«فهم»های کوتاه وآلوده ورسوای عرب،درقلب پاک ومحرم معبدش زاد!
چه«تشیع»زیبائی!
درمقام ابراهیم ایستاده ام ودستهای ستمدیده وبی پناهم را_همچون دو«نیازملتهب»،همچون«دو فریادمجسمی که ازدورکسی رابه یاری میخوانند»،به سوی این پهندشت خفتهٔ تاریخ گشوده ام وانگشتانم رادرفضای مهگون اساطیرفروبرده اموباسرانگشتانم درآن سوی افق،حریرپیراهن زربفت همهٔ«عصرهای

طلائی»رالمس میکنم و،درحالی که چشمهای مرطوبم برسردراین معبدبازمانده است،درسکوت عظیم این تاریخ_که اکنون برهمهٔآفرینش خیمه زده است_گوش به زمزمهٔاسرارآمیزهمهٔرسولان عالم دیگربسته ام؛زمزمه هایی که همچون جویبارهای باریک وزلال،
ازغیب سرمیزنندودرنهرسرشارونیرومندآوای این اذان_که ازسرمنارهٔاین معبدفریادمیکشد_بهم می پیوندندو_به نرمی طلوع سپیدهٔصبح درجان تیرهٔشب؛وبه گرمای حلول عشق،دریک روح عطشناک ودردمند.درمن جریان می یابندوقلب تشنهٔمرا،همچون کوزهٔگرم وغبارگرفته ای درزیرباران،شسته وسرشارمیکنند.
بت پولادرا،با قدرتی که درهمهٔکینه ها،خشم هاوامیدها وایمان هاوعشق هاوجنون هایی که درهمهٔدلهای بزرگ ونیرومندعالم بوده است،یکباره برسنگ زدم وهمچون شیشه ای خالی،برقامت بلندایمانم،گلدستهٔزرین معبدم_که همچون ساقهٔنازک صبح،ازسینهٔکوه سرزده است_بشکنم!
واکنون نوبت این دومین است.
معبدتشنهٔخون است.همیشه پرستش باخون،باقربانی،همراه بوده است.اسماعیل!این ذبیح مقدس!ابراهیم رابببین.فرزنددلبندش رادرعشق قربانی میکند.کاردرابرحلقوم پارهٔجگرش می نهد.
فرزندی راکه به عمری،بارنج هاوامیدهاپرورده است،بدست خود«ذبح»میکند!عشق همواره تشنهٔ «اخلاص»است.نیمه روشنفکران بیدردودل خرده میگیرندکه قربانی چرا؟معبدبه قربانی چه نیازی دارد؟خداچراخون رادوست بدارد؟شگفتا!شگفتا!چرانمی فهمند؟این اونیست که خون میطلبد؛قربانی میخواهد؛این عاشق است که بدان نیازمنداست.میخواهدبه او،نه،به خودش،به دلش،ایمانش،نشان دهدکه:«من اسماعیل رانیزقربانی تومیکنم»!نشان دهدکه من دردوست داشتن،درایمان،مطلقم!
«مطلق»!آنچه رادرهمهٔآفرینش نیست؛آنچه راطبیعت ازداشتنش محروم است،ازساختنش عاجزاست من دارم،من میآفرینم.آری،ای ایمان!ای عشق!من دیگرنیستم؛من دیگرندارم؛باتوهیچ چیزانبازنیست؛تویگانه ای؛بی شریکی؛بی نظیری؛همه توئی؛من نیزنیستم.ندارم؛نمیخواهم؛من نه مرددنیایم،«من نه مردزن وزروجاهم».من گرسنهٔمائده های این مردارنیستم ای عشق!من تشنهٔ
«این هواهای عفن،واین آبهای ناگوار»نیستم ای ایمان!من ایمانم را،عشقم را،به زندگی کردن نیزنخواهم آلود.اخلاص!اخلاص!یعنی فقط تو!یکتائی☆!یکتوئی!.....
چگونه این رانشان دهد؟بایدنشان دهد.نه به او،که اومیداند؛نه به خود،که خودمی یابد؛نه،اصلاً به چنین تجلی یی،به چنین نمایشی،محتاج است،سخت!چه رنج لذت بخشی است!چه مستی یی دارداینار!هرچه دردناک تر،شیرین تر!

آری،قربانی!عشق تشنه میشود،خون بایدش داد؛سردمیشود،آتشش بایدزد؛گرسنه میشود،قربانی بایدش کرد،باخون،نیرو میگیرد،زلال میشود،رشدمیکند،پاک وبی اک میشود،گرم ونورانی میشود...

ازهرچه جزخودزدوده میگردد،مجرد،بی غشی،صافی،ناب!

واکنون عیدقربان است!...

آی!راست میگویم.این کلمات چه میفهمند؟!.

چه شب دردناکی است!لحظه های جان کندن است.دراین صحرای ساکت وبی انتهای سیاه،دراین شب پهناوروناشناس،مانده ام وخودرابرپشت زمین،تنهامی یابم.چه میکشیدآن پیربدردآلودهٔ غمگین،که درزیراین شبستان بزرگ وتهی،جزانعکاس فریادهای خودراکه درزیرسقف این آسمان می پیچیدنمی شنیدومینالید:

«به کجای این شب تیره بیاویزم قبای ژندهٔ خودرا»؟

چقدرخودرابایپامبرمزامیرآشنامی یابم درآن لحظه که تنهابرروی زمین ایستادوبرسرآسمان،به درد،فریادزد:

«من درروی این زمین غریبم؛اوامرخودراازمن مخفی مدار»!

دراین خلوت پرهراس،تنهابااین شب دیرپای بیگانه گلاویزم واین قوم آرام خفته است!چه خبرداردکه چه خبرها است!اودراندیشهٔ خویش است،عاقل است!...خوشبختی تخدیرش کرده است.«درانتظارهیچ چیزنیست جزرسیدن مترو»!نه،من هرگزهمچون آن شاعرپیرکه درموج طوفان دست وپامیزدو،بادهان بازوچشمهای ازوحشت دریده،دردریا فریادمیکردوسبکباران ساحل هارا به کمک میخواندنمیگویم:«آری!انسان ها. . . !».بگذاربخوابند.من بااین دریای شب،بااین طوفان هولناک سکوت،میمانم وکسی رابیاری نمیخوانم،نمینالم.دراین مدینه شوم میلیونهانفوس،جزاین برج خاموش کسی رانمیشناسم...چکنم؟بنویسم بهتراست.راست میگفت توماس ولف:«نوشتن برای فراموش کردن است،نه بیادآوردن»☆...

چه شب پرغوغائی است!داغ شده است.کاش زودترسحربیایدومراازدست این شب برهاندواین قوم راازبسترنازخواب بیدارکند.

فرداعیدقربان است.قربانی دومی آماده است.این ناقهٔ پرواری خوش_گوشت وخوش سروگردن وبلند کوهان!من قابیل نیستم.فرزندهابیلم.بهترین شترگله ام رابرای قربانی انتخاب کرده ام.یک جانباز☆جوان زرین موی مست!یک قرن است که خوب چریده است.درمراتع سرسبزوبکرزمین ودرمزارع خرم وپهناورآسمان پروارش مرده ایم؛درچشمه های پاک وزلال آبش داده ایم.درسلسلهٔ ما،

هرحلقهٔ زنجیر،عمرادرپاسداری اوگذرانده است ومن،برای نگهداری ورشداوچه هاکه نکشیدم!برای اوچه رنج هاکه نبردم!چه تازیانه هاکه نخوردم!به پای اوپیرشدم.جزاوهیچ نداشتیم هیچ نداشتم.درپانزده سال

دردوشکنجه ووحشت وخطروسختی وکشمکش های دشواربازنمندان وزرمندان وزورمندان وخدایان جهل وظلم وپستی وعقده های پلید بزرگش کردم وبارش آوردم،سالهای قحطی،خشکسالی،بهارهای بی باران،سالهای زمستان درزمستان،صحراهای بی آب وگیاه،همیشه طوفان،همیشه آفت وکویرسوزان وهولناک راگذراندم وصبرکردم وخودگرسنه بودم وتشنه بودم وشبهای بسیار،سربی شام،به بالین نهادم ودربرف وکولاک ویخبندان،بی پوشاک،ماندم ولرزیدم وبخاطراودست به دامنی نیازیدم ولب به مائده ای نزدم وبه هیچ سقفی پناه نبردم وباگرمای تنم گرمش داشتم وباقوت جانم خوراکش دادم وبا خون جگرم شرابش نوشاندم وسالهای خوب عمرم رالقمه لقمه به خوردش دادم واینک آماده است.هنگامش رسیده است.جشن است؛جشن خون است؛چه جشن شگفت ومرموزی است!عظیم است!خداوند خوددرآن شرکت میکند،خودناظراست.قدرت وشهامت هردلی رامینگرد.جشن هوی وهوس وبزن بشکن های ابلهانه وشوروشعف های گنجشکی وجست وخیزهای خرگوشی نیست که درآن رقص باشد وعرق باشدو

ورق ودهل وسرناودایره وباباکرم وچشمک وابویک وآجیل وقهقهه وقرواطوارهای مهوع وکاغذرنگه وترقه بازی وجفتک زنی ولنگ ولگدپرانی...جشن عشق است.عیدایمان است.کارپرستیدن است.جشن عشق جشن خون است.خودسازی وشادخواری وسوداگری نیست.عیش وعشرت نیست.قربان کردن عزیزاست،فداکردن همه چیزاست.خون ریختن است،ریاضت است.

هرسال،مردم آمازون زیباترین دختران خوشبخت قبیله رابرمیگزینندوآرایشش میکنندوباشراب«سیم»مستش میکنندتالذت فداشدن درعشق،محوشدن درایمان،غرق شدن درآمازون رادراوجش،احساس کندوآنگاه،اوردرغلغله ٔطبل هاوشیپورهائی که جنون گرفته اندودراوج غلیان عشق وشوروشیفتگی وفریادهای خنده وگریه،به رودخانه،به معبدآبی امازون،می افکنند.

_________صفحه ۲۳۲،درکام امواج،هردست وپازدنی راخیانت به اخلاص،خیانت به آمازون میداند.

غرق لذت تسلیم،خودرابه موج میسپاردوآمازون عابدخویش را،باغیظ دوست داشتن،درآغوش زلال خویش،چندان میفشردکه دخترک ازدردمحبت،ازشدت تحمل ناپذیرلذت،به اوجان میسپاردوآرام میگیرد.درچین،کشورعشق وآفتاب،درروزجشن قربان،معبودرا،مظهرآسمان وخورشیدرا،ازمعبدآفتاب

بیرون میآورندتا چشمهای تشنه وبیتاب نیایشگرانش باشراب مستی بخش دیداراوسیرآب وارام گردند.فدیه ٔاین دیدار،عزیزترین وزیباترین فرزندبودکه مادر،یاپدر،اورادرزیرچرخهای عرابه ٔمعبودخویش میافکند،تادرآتشی که ازله شدن فرزندش،پاره ٔجگرش دردلش برپامیشود،ایمانش ازژنگارهرهوائی، پیوندهرهوسی،رنگ هرشائبه ای پاک گردد،به اخلاص رسد،به مطلق رسد.که عشق ازدلی که همچون رنگرزان است نفرت دارد.دربرابراین آسمان کبود،همتی که ازهرچه رنگ تعلق پذیردآزاداست

به مطلق میرسدوبه شکوهی که فضای میان زمین وآسمان رااز خویش سرشترکند؛همچون یک روح سبکبار،اززمین پروازگیرد؛همچون یک پارهٔ لطیف ابر،به دعوت آفتاب،برخیزدودرقلب تابان وگدازان خورشیدمحوگردد.

دراین هجرت عظیم،از«عقبه»های صعب بایدگذرکرد.دراین کیمیاگری شگفت،درکورهٔ آتش های سخت بایدگداخت...

واکنون،من،درزیرسنگینی دنیایی ازشرم،شرم ازتهیدستی خویش،آمده ام واسماعیلم را،تنهافرزندم رانیزآورده ام!ومیدانی ومیدانم که میدانی ومی بینی که بهترازاین،گرانبهاترازاین نداشتم وگرنه دریغ نمیکردم.من هابیلم،قابیل سودجوی حسودوزبون نیستم.روستائی ام.چوپانم.دین من دین چوپانان پیامبراست.زمینداروزمینخوارنیستم؛صحرانشینم؛آواره ای تنهادراین کویر.قابیل ملاک نیستم که یک دسته گندم پوسیده به قربانگاه آورم.هابیلم؛بهترین ناقهٔ شیرمست سرخ موی گردن افراختهٔ بلندکوهان وزیباوفربه گله ام رابرایت انتخاب کرده ام.گلهٔ من همه این است واینک افساربه گردنش افکنده ام،دست وپایش رااستواربسته ام واورا،درون معبد،درآستانهٔ محراب معبدبرزمین خوابانده ام؛پایم رابرگردنش میفشرم،کاردتیزاست.منتظرم.صبرندارم.بیتابم.جشن است؛جشن خون است!آزمایش خلوص است؛نمایش ایمان است.شادم؛خوشبختم،پیروزی بزرگ،سعادت،ثواب،رضایت،

آرامش روح،آزادی وجدان....آه!

ازشادی درپوست نمیگنجم،جشن قربان است وتودل بیمارم می پنداری که غمگینم؟!چراغمگین؟غم چه؟ترس چه؟جشن است،روزعیدقربان است!بریز!بریز!کاردرابرحلقش بفشار،بکش،بگذاربکشند،ترحم مکن!دلت برمن نسوزد که شترم ازدست میرود.من حاتم طائی ام اشعب طماع نیستم؛موسای چوپانم،قارون مالدارنیستم؛ابراهیمم،نمرودنیستم.پیامبرم رانمیسوزانم؛اسماعیلم راذبح میکنم؛عیسای مسیحم،خودرابربلندی جلیله به قربانی میآورم؛خودرابرمنارهٔ معبدم به صلیب میکشم،

قیصرخونخواره نیستم،یهودای خیانت پیشه نیستم.بودای بی پیمانم،بی پیوندم؛آزادم کن؛رهایم کن!

آهنگ طورسینا دارم؛این کفش هاراازپایم برکن،عزم معراج دارم،این سوزن رااز جامه ام بدرآر؛مهاجرم؛ای یارغار!مراازبنداین شترعاریت خلاصی ده که هجرت نه کاری است خرد!یکمهاجر،یک اقلیم مستقل است،یک انسان مطلق است!کارهجرت باید«تمام»انجام گیرد.

من مرغ خانگی وپیرمیش جرب گرفته وبزلاغرقربانی نمیکنم.مراتنگ_چشم وتنگ دل وجان ترس مپندار!بیم فقر،بیم مرگ،بیم آوارگی ندارم.درهجرت،درترک همه چیز،«فضل خدا»خواهم یافت،به«مغانم کثیر»خواهم رسید.پاداش این قربانی گرانبهااست!پس ازذبح او،جزمعبد،دیگرپناهگاهی نخواهم دید،جزبانگ اذان دیگردلم آوازی نخواهد شنید؛ازنومیدی هزاران امیدرها خواهم شد؛ازبی خانمانی هزاران

خانه نجات خواهم یافت،ازکفردوصدمعبود،ازگمرهی صدها راه،به دین توحید،به صراط مستقیم،ازغربت همه جاوطنی،ازبیگانگی همه کس آشنایی،به یک وطنی،به یک آشنایی خواهم آمد.رودیکتائی میشوم واکنون بادهمه جاگردم.

پی کن این مدکب راههای بی سوئی رااى معبد؛قطع کن این بندپیوند بی توئی رااى عشق!تاپیاده نمانم،سوارم نخواهی کرد.تا بی پناه نگردم؛پناهم نخواهی داد.تانیفتم دستم رانخواهی گرفت..ومیدانم.

مرااززنج«داشتن»برهان!چقدرتماشای جانخراش دست وپازدن وتلاش جان دادن ومردن این ذبیح عزیزبرایم لذت بخش است!

اسماعیل من!آرام وصبورجان بسپار!..

نجات یافتم!سبکبارشدم!سقف کوتاه وسنگین آسمان راناگهان ازبالای سرم برداشتند.ملکوت پاک وبی مرزهائی برسرم خیمه افراشت.تجردرا،همچون یک روح گریخته ازتابوت کالبد،احساس میکنم،همچون جان نور،جوهرعشق،روح ایمان،درمن حلول کرد.چه آزادوسبک دم میزنم!روح همهٔ بهارها،عطرهمهٔگل هاونسیم همهٔبشارت های بهشت رابرهرنفسی میمکم،مینوشم ودرروح ناپیدای معبدهمچون عطشی گرم که درجان چشمه ای سردفرومی نشیند_فراموش میشوم.

اما..هنوزلکهٔلرزان ابری تیره رنگ رادرسینهٔزلال وروشن این اخلاص حس میکنم!آنرا،دربرابرم، برسیمای سپیده دم این افق می بینم!میپرسم!آنچنان به فریادکه درزیرغرفه های معبدپیچد؛پایه های معبد،ستون های معبدبلرزد؛به گوش گلدستهٔمعبدرسد؛کبوتران حرم پریشان شوند،آنچنان که«محراب به فریادآید».میپرسم:آی!....آیااین خون داغ وسرخ وپاکی که ازحلقوم اسماعیلم،ذبیح مقدس،برسنگفرشهای معبدمیدود،می تپدومیجوشدوکف میکندواینچنین شتابان وشوق زده به سوی محراب جریان می یابد،آیا این چشمه سارگدازان وملتهب خون،گناهان مراخواهدشست؟گناه خطاهای مرا،گناه ضعف های مرا،گناه تقصیرهای بیشمارمرا؟...

آری میپرسم!
پاسخ گوی!....

☆ ☆ ☆

واین راهب تنها درانبوه این خواجگان،این بودای بی پیونددرخیل این راجگان،این«کاهن معبدمجهول آپولون دراین تروای مجعولی که خلقش بندگان وپرستندگان پالس☆اند،دراین شهردیوارهاودی.راهاودیوارهاودراین کشور«بردن هاوبردن هاوبردن ها»_که هرچه می بیندوهربنائی که می شناسدمنزلی است وزندانی ومغازه ای واداره ای وتماشاخانه ای وفروشگاهی وکافه ای وقمارخانه ای وهرسقفی بازاری است ودرآن دادوستدی وگیرودارپولی وفریبی وسودائی_وازاین زندگی آلوده بستوه آمده است

وازاین غوغای تاجرانه وکشاکش عشقهای دروغی ودین های ریائی ودل های حقیروروح هـای زبـون_کـه درآن هرچـه هسـت نـه«بـرای خـود»وهرکـه هسـت نـه«بخـود»وهرحقیقتـی ابـزار_______صـفحه ۲۳۷اسـت_گریختـه اسـت واکنـون پـس ازیـک عمرفراروفراروشـب وروزفرار،خودرابـه ایـن معبدرسـانده ودربرابرآن ایستاده ودراندیشه ای که آرامش یقین راداردوطغیان قیامت رافرورفته است وبانگ مصرانه وصمیمانهٔمؤذن ازسرمنار،اورابدرون میخوانداواو_که«ابرهای همه عالم شب وروزدردلش میگریند»_ صدای ملکـوتی اذان راپـس ازسالهاسـکوت مـی شنودوشـرم آلودگیهـا وعـذاب گناهـانش پنجـه درجـان دردمندوتشنه اش فروبرده وشوق نیایشی،ازسراخلاص،اشک درچشمش آورده است وشعلهٔایمان از عمق ضمیرش زبانه میکشدوسایهٔتبدارش رابرچهرهٔسردوبی امیداوافکنده است وبیتـاب ولـرزان وشـیفته وتردیدزده دهراسان،نمیداندچه کند؟

ایستاده وپرازاشتیاق وپریشان ازتزلزل وترس؛به سردراین معبدمینگردوبانگ پیاپی ونیرومنداذان هرلحظـه اورابیشترنیرو می بخشد.چندگام پیش نهاده است؛چه میگویم؟درست کناردرآمده است؛

چـه میگویم؟بادنیـائی اضـطراب وشـوق ونیازوهراس،دررانیمـه بـازکرده است،میترسـدبه دورن معبـدنگاه کند،نمیتواندنگاه نکند.درراگشوده است،گوشه ای ازصحن ورواق ها وگوشه ای ازاستخرآب پیداست،چشمه پیدانیست امازمزمهٔجوششش بگوش میرسد؛ذرات ریزالماس های تری که ازفوارهٔ

آن استخردرفضاپخش میشودوبرسروصورتش می پاشدواوخنکی وشهدزلال وروح بخش آنرابـرروی پوسـت صورت،گونه هاوپیشانیش حس میکند.

دربازاست،امامیترسدچشمش رابی باکانه بدرون معبدبدوزد،میترسـدببیند.دربازاسـت واوازتـرس چشـمش را.همچنان آواره وبی هدف به زمین وآسمان ودرودیواروکوچه هاوادمهامی چرخاند،نه که ازاینهـادل نمـی کند،نه،کـه چشـمش،به درون معبدنیفتـد.فریادهـای مـؤذن تندتروآمرانـه ترمیشود،اشـتیاق واطمینـان وصمیمیت ازطنین اذانش آشکارتراست.مردچشمش رابـرهم مـی نهد،دیگرنمیتوانـددرودیواروآدمهاوزمین وآسمان راتماشا کند،تحمل کند.چشمش رابرهم می نهدتا اینهارانبیندکه ازهمه چیزبیزاراست!آنها اورایک عمربخودآلودند.چشمش رابرهم می نهدتا نگاهش بـدرون معبدنخیزدکـه ازآن مـی هراسـد.بانـگ مـؤذن خشمگین وملتهب شده است ومؤذن_این روح معبدکه فریاد میکشد_ازضعف وتردیدوپریشانی مردبسـتوه آمده است،خسته شده است،اما همچنان دعوت میکند،همچنان میخواند،ومردهرلحظه بی تاب ترمیشود،نه میخواهدبرگردد،نه میتواندبدرون آید.دردجانش رامیفشرد.آه!چه دشواراست!ازخشم،خشم ازاین عجز،ازاین ناتوانی،ازتحمـل ایـن کشـمکش شـکنجه آوری کـه روحـش راپـاره پـاره میکنـدوقلبش راازهـم میدراند،درمعبدراکـه همچنـان بدسـت گرفته،بشـدت تکـان میدهـد،برهم میکوبـد!چنانکـه گـویی مـی شـکند،نالهٔدردنـاک شکسـتن ازآن برمیخیـزد؛اذان خـاموش میشـود!دربسـته میشـود!مـرد،نفس

زنان،پریشان،چشمهایش رابسختی برهم میفشردتادردرون بگرید،خاموشی لحظه ای سکوت خیمه میزند.چه سکوت ملتهب ودردناک وسنگینی!چنان بی طاقت ودشوارکه پیداااست بیش ازچندلحظه دوام نمیتواندآورد.خوردخواهدشد،منفجرخواهدشد،وشد،ومردبالحن خسته ای که گویی ازعمق چاهی عمق بیرون میآید،باصدائی اززیرخروارهاآوار،آواری ازشرم وپوزش وبیزاری ازخویش،زیرلب به زمزمه ای که کسی نشنید،چنان آرام که خودش هم نشنید گفت که:«درانبستم،ازخشم ودردوبیتابی برهم کوفتم،نبستم؛من یک زندانی ام؛رنج های بیست وپنج قرن زندگی مرادرشب ودرزنجیرازیادمبر»!

ناگهان بانگ اذان بازکوبنده ترسکوت رادرهم ریخت،برجان مردکوفت،ابن باراذان،بی خشم،اماهمچنان مصرانه وشتابزده ومهربان میخواندودردل ناتوان مردغوغائی سرسام آوربرمی انگیزد،مؤذن تندترومصه ترفریادمیکندومردناگهان حلقهٔدرراچنان بدردوخشم درمشت میفشردکه ازلای پنجه هایش خون جستن میکند.ناگهان خطرمیکندوهمهٔبی باکی وشهامت وقدرت تصمیم شگفتی راکه داردوندارد،ازسراسرروحش برمی چیندومیآفریندودردوچشمش می نهدونگاه های هراسان واسیرومشتاق خویش رابه قلب معبدپرتاب میکند».اینک سنگفرش ها،اینک گوشه ای ازغرفه ها،گوشه ای ازحوض آب،گوشه ای حتی ازآن چشمه،ازآن فواره،اینک سایه روشن های خواب رفته

درپس دیواره های معبد،درزیرنورمهتاب ساکت...

مردکه گویی مجسمه ای است که تنها دونگاه دارد،بردرمعبدایستاده است وبه درون خیره مانده است.گویی روح معبدرابادوچشم تشنه اش میمکد.صحن وحوض آب ورواقهاوسنگفرشها ودیوارها وستون هاهمه بی تابانه دراشک میلرزند؛تاوروشن میشوند.معبدگویی تصویرلرزانی است که برسطح مرتعش آب افتاده است.هرقطره اشک که خاموش می افتد،تصویرروشن تروثابت ترمیشود،سپس بیدرنگ تارمیگرددومیلرزد؛ستونها ودیوارهایش درهم فرومیروند،درهم فرومی شکنند.

ومردهمچنان خاموش وبی حرکت ایستاده است وچشمانش،بی آنکه جرئت یاقدرت پلک زدن داشته باشند،به درون معبدبازند،امادیگرچیزی نمی بینند؛گویی درعمق یک دریا،درزیرباراني تندچشمانش رابازنگهداشته است.

می داندکه اینک دربرابرش معبداست؛درش بازاست؛اذان همچنان بشتاب به امیدمیخواندواوچشمانش راهمچنان برمعبددوخته است،برنمیگیرد؛امانگاهش وتصویرمعبدش،هردودرطغیان بیتاب اشک،یکدیگرراسراسیمه ومشتاقانه میجویندونمی یابند.

بانگ اذان مهلت نمیدهد؛بی امان ومصرانه فریادمیکشد،هرلحظه عجولانه تر،هرلحظه آمرانه تر،تندتر.

امامردديگرهیچ چیزراحس نمیکند؛بانگ اذان رانمی شنود؛معبدرانمی بیند؛خودرااحساس نمیکند،گذشته اش رابخاطرنمی آورد،تردیدرانمی شناسد،ترس رانمی بیند؛کسی رابیادنمی آورد؛اندیشه ای درمغزش

نمیگذرد؛خیالش راازجنبش بازایستاده است؛قلبش نمی زند،نفس بردیواره ٔسینه اش خشک شده است وتنها،احساس میکندکه نبضش تندودیوانه میزند...

مرد،برداین معبد،مسحورشده است.اکنون نمیتواندچیزی بگوید،رهایش کنید....

مهلتش بدهید .....

☆ ☆ ☆

اندک اندک،ازآن رؤیای معراجی دوشین بیدارشدم.چشمهایم راگشودم؛بازاین هرزه گردبرص گرفته ٔ وقیح:روز!برخاستم؛چه خبرشده است؟چه هامی بینم؟!خدایا!ایکاش یک خواب باشد؛یک رؤیای شوم، یک کابوس هولناک!هنوزنمیخواهم باورکنم،دست به درودیوارمیکشم.اشیاءِ رالمس میکنم؛شقیقههایم رامیخراشم،برپیشانیم مشت میکوبم...اما...نه،نه؛نمیخواهم بیدارشوم،نمیخواهم زنده باشم؛من با«زیستن»هیچ پیوندی ندارم.آه!نه،بیدارم،بیداری است!قلبم ازاندوه،ازنومیدی دردمیکند؛جگرم ازکینه میسوزد.

ازسرمناره دودمیآید!آسمان معبدسیاه شده است!

اشتباه نمیکنم؟گلدسته ٔمسجد...دودکش کوره،مطبخ...چه می بینم؟

تندبادهای وحشت،ازدور،شتابان به سوی من برخاستند؛پاره های آن شب سیاه شب اندرشب ازکرانه های افق بالا میآیند!زمین زیرپایم چنان غضبناک میلرزدکه احساس میکنم،هم اکنون،برای بلعیدن من دهان خداهدگشود.سقف همه ٔآسمان هاشکاف میخورد.وبرسرم فرومیریزد.

همچون درمانده ای دردمند،سرم رابردیوارمعبدمی نهم وعاجزانه وداغدار،نگاههای مصیبت زده ام رابسختی به درون معبدمیرانم.چه هامی بینند!

سماوراست وکرسی ومیزوبخاری وپرده وسفره ٔشام وتخت خواب ولحاف وتشک وهیزم ودودوبوی غذاوشیرینی وآجیل وسیب زمینی وسیب گلشائی وپیت نفت وگازودیوترم وکیسه وصابون وکت وشلواردامن وچادروکفش سرپائی ورب دوشامبروپیژامه وجارووخاک اندازو...خرخرخواب وصدای سرفه وغوغای قهقهه وجروبحث وقیل وقال زن وبچه و... غلغله ای است!!

وضوخانه،سقفش دودزده است!کاشیهایش سیاه وچربی گرفته است!پرازخاکسترونیمسوز وذغال وهیزموکاغذهای سیاه وروزنامه های کهنه!

غرفه ها،اطاق نشیمن،سالن پذیرائی،اطاق خواب!قاب عکس های هنرپیشگان فیلم های فارسی وعربی وهندی وگاهگاه فرنگی!آن هم کی ها؟مارلین دیتریش،وجین ماینسفیلدوجانی هلیدی،

«بچه های پلاس بلانش»!

صحن معبدرابامرمریس،باموزائیک های رنگوارنگ گل وبوته دارفرش کرده اند؛بتون ریخته اند.خاک باغچه ٔکوچکی راکه ساخته اندبرداشته اندوباپوشال پرکرده اندودرآن گلهای مومی وپارچه ای وکاغذی

قشنگی فروکرده اند.گل یاس؟نه،درخت توت کاشته اند.شمع؟نه،لوسترهای دولوکس ونئون های رنگین وکریستال های خارجی آویخته اند.چشمهٔجوشان آن کاریز؟نه،یک حوض کوچک سمنتی،بسته به آب لوله کشی شهر،اماخالی،خشک،شکسته،دکور!باغ بزرگ وبی پایان معبدپائیزگرفته وازعطش سوخته وغبارغم بردرودیوارش نشسته،خلوت،خاموش،متروک،غم انگیز!

دراین خانه چه کسی سکونت کرده است؟

صاحب کتاب:«العبرفی دیوان مبتدأوالخبرعن تاریخ الملل والنحل والفرس والروم والعرب والبربر»میگوید:«سن یات ساکوبن سکهی نانک بن سرسیداحمدخان هندی ازنوادگان برملک بلخی، حفیدعثمان بن طلحهٔ بن بابابن بطریق بن تنسربن ساسان خوتای ازابناءقابیل بن آدم...»!

سه هزارسال شکنجه راهم اکنون یکجاحس میکنم!باتمام«بودن»م!

دوهزراسال،واندقرن است که معبدمن درتولیت...

آه!چه شباهتی میان من واو!که دوهزارسال واندقرن است که راهب او،عابدپارسای اونیزدراسارت ...!چه بگویم؟

آرام،به اندرون معبدپانهادم.دردلم غوغا است!امانه،محراب درش بسته است.محراب به کارنشینم نمیآمده؛به کارزندگی کردن نمیخورده؛محراب نهانگاه روح پارسای امام است.متولی بدان راه ندارد.آن رانشناخته اندودرش،دراین قرن های بسیار،برروی این سلسله قفل بوده است.کلیدش دردست جبریل امین است.«لوح محفوظ»درآنجا است.درآن هنگام که برکنارهٔگورستان من پارناس نشیمن داشتم،آیاتی ازآن رادرمکتوبی ازحریرسپید،برمن فروخواندند.جبریل امین این دین،درآن حالی که برمسندبلندزئوس تکیه زده بودم ودماغم پرازنخوت جاهلی بودودستم نیرومندومغروروپرزیل،برقلب امّی من نقش کرد!

ازپنجرهٔاطاق تنهایم_«درهمسایگی سارتر»☆_پرتولرزان وغمگین«شمع»را_که درعمق محراب معبد میسوخت_دیدم.واکنون درهمسایگی«کلیشی»☆،شمع رامی بینم ودرپرتورخشان زبانهٔجاندارش،لوح محفوظ راکه دربرابرم گشوده است میخوانم.درقلب معبد،آرامگاه مجهول شهیدی رامی یابم که لوحش راتراشیده اند..

هراسان وداغدار،ازحلقوم باریک منارهٔمعبدبالامیروم،به«مأذنه»اطاق مشبک مؤذن،میرسم!آه!مجروح وبیمارافتاده است!چشمانش،همچون دوپیالهٔخون،به روی من بازمانده اند.دودهای غلیظ وآلوده ای که ازدرون مناره میگذرداورابه خفقان سیاهی گرفتارکرده است:دم زدن برایش محال است وخونش مسموم وچهره اش کبودولبهایش ارعطش شکافته!اودرقفس خویش زندانی است؛نمیتواندفرودآید که متولی اورانمیشناسد،ازحضوراوآگاه نیست،بگمانش که مؤذن مرده است.درجای اونقاره ای نصب کرده است وساعتی کوکی.نمیتواندمعبدراترک کندکه بیرون همه کافرستان است.

بالاترازآن،برسرمناره،کبوتران حرم،رنگ برگشته تشنه،پریشان وغمگین،خاموش مانده اند.شوق پروازدرجانشان پژمرده وبالهای معصوم وزیبایشان شکسته است.اینها راموذن آب ودانه میدادوپروازمیآموخت واواکنون بیماراست وعطش جانش رابستوه آورده است.سنگینی قرنهای بیرحم رابرسینه اش احساس میکند.

ناگهان،رسالتی راکه دربعثت همهٔ پیامبران تاریخ بودبردوش جانم احساس کردم.

ندائی که ازطنین غیبی الهام راداشت،دردلم پیچیدکه:

«ای راهب راستین این معبدا!این پیرغلام خیانت کاربددل،تورادوهزاروانددسال درچنگ سلطنت گرگ گرفته است ومعبدرادوهزاروانددسال دردام تولیت روباه آورده وکه نمیداند که این گرگ وروباه فرزندان توأمان وی اند»؟!

«ای درجامه پیچیده!برخیزودست های پلیداین ابی لهب بدنهادراقطع کن وزنش را ـکه هیزم کش وآتش افروزجهنم اوست بران واین ماکیاولی برگوهرکینه توزراکه گرگ وروباه میزاید☆بکش.خودراازچنگ گرگ .معبدراازدام روباه برهان!ای امام زندانی؛موعودمنتظرمحراب،مسیح مصلوب قیصر!نقاب سیاه تاریخ راازچهرهٔ راستینت برگیر!«

«چشمهٔ سبزآبهای خوشگوار رامی شناسی.به سرزمینی که ابرهای مسیحائی اسفند،ازدل کوهستانی سخت،بهاری جاوید میرویاندبرو»!

«کبوتران حرم،قاصدان خاموش آیات غیبی تشنه اند.روح گرفتارمعبد ـکه دراین قرن های تهی،دراین غربت سرشار،ندای آشنای عشق را ازقلب این جاهلیت بیگانه،برآسمان برداشته است ـبیتاب است.منارهٔ معبد،این تنهاقامت آسمانی فریاد،درزمین تنهاست وچشم برمیله های تقدیرتوای زندانی تاریخ»!

کوزه های خالی وغبارگرفته رابرگرفتم وبه راه افتادم.رفتم تاازسرزمین چشمه های سبز،برای روح تشنهٔ معبد،برای کبوتران معصوم حرم،آب برگیرم.چشمه هائی که ازدل آفتاب سرمیزنند.سپیدهٔ صبح نهری ازآن سرزمین است.فلق دهانه ای ازآن چشمه هااست.سرزمینی درآن سوی بامدادن.

رفتم و،دل لبریزازعشق،جان تافته ازایمان،اندیشه روشن ازحکمت،تن گرم ازامیدو....من بیتاب انتظار!....

اسکندررابرنیمه راه،افتاده دیدم،درزیرآتش خورشیدازعطش جان داده!خضررادربیابان آواره دیدم،همچنان بی نصیب.پیری که ردپای غمهای عمیق برچهره داشت،محزون ونومیدبازمیگشت وبادستهای یتیمش نمیدانست چه کند؟ودخترکی که«نه ساله»،عرق ریزان وخسته،که میرفت و

بازوی تردوکوچکش رابراندام ناتوان پسرعموی پنجاه وشش سالهٔ نابینای خویش حلقه بسته بودو

اورابسختی باخودمیکشاند.وپیرباریک اندامی مسلول رادیدم که حماقت ازسیمایش پیدابود وگوشه ای ایستاده ورفیق ساده لوحش را - که باکنجکاوی معصومانه ای به لبهای اوخیره مانده بود-«باخودنگهداشته»وباشوروشوق هائی کودکانه،ازآنچه نبودسخنانی فریبنده میگفت و،به همهٔ زشتی های نیمه راه،دروغ های زیبا می بست وروی ازراه به جانبی دیگرداشت وپیش پای خویش رانشان میداد ویکریز ازآن حرف میزد.

ازشوق پابه زمین میکوفت واز«انگارها»ی زیبائی که می بافت غرق لذت میشد!

وبه مردکوتاه قدوبدقیافه ای رسیدم زشت،باسری ———— صفحه ۲۴۵،وریشی درازوشکمی برآمده که دران دورها - بی هدف«قدم میزد»وگروهی براوگردآمده بودندوبه سخنان پیچیدهٔاوکه معانی یی عمیق ودل انگیزامانادرست وبی ثمرداشت -باایمانی شگفت گوش میدادند.ومردی رادیدم؛سرروی تراشیده و«همچون بوتهٔ مرجان»،جامهٔزردپوشیده ودرناف صحرا،تنهای تنها،خاموش خاموش،«چون قطره ای برنیلوفر»،نشسته ونگاهش رابه نوک بینی اش دوخته وفارغ اززمین،بیگانه باآسمان!هیچ نمی اندیشد،هیچ چیزبیادنمیآورد،هاچکس رانمیشناسدو«همچون کرگدن تنها سفرمیکند»وهمچون کوه\تنهازندگی میکندو«همچون بلندترین شاخه های سردرخت،آزاداست.»،نه کفرونه اسلام؛نه دنیاونه دین!

وقبیله ای رادیدم،همه خواهران وبرادران یکدیگر؛که نشسته اندوازسرزمین مجهولی که درپس این افق پنهان است،سخنانی پیچیده می بافند؛برخیشان ازآنچه نمیشناسندقاطعانه سخن میگویندوسخت باوردارندوبرخیشان ازآنچه نمیدانندقاطعانه سخن میگویند وسخت باورندارند!وقبیله ای دیگرکه،ازآن «نمیدانم کجا»ئی که درآن سوی قاف،«بایدباشد»،خیالات رنگین می پرورندوآرزوی رسیدن وشوق دیدن آن بیقرارشان داشته است واین«میدانم کجا»ئی راکه درآنندازچشمشان انداخته است وازآنجاکه ندیده اندوصف های زیبا میکنندوازآن سرزمین که نرفته اند،ارمغان های دلنشین میسازندواینجارابرانگارهٔخیالی آنجامی آرایند.

وجمعی دیدم که نشسته اندوبیقرار،چشم های اشک آلودوشوق زده رابه این راه که انتهایش درسینهٔافق مشرق گم میشودـدوخته اندودرانتظارندتاپیکی ازقلهٔبلندسپیده دم فرودآیدوآنان راباخود ببرد.وجمعی انبوه ازتنهایان هریک سردرپیش افکنده وچشم درخویش فرودوخته ودست دردست دل خویش نهاده،خاموش وآرام وبی اضطراب،بی نیازبه زمین؛بی انتظارازآسمان،باهم،امابی هم،برراه گام برمیدارند...ودیگران ودیگران...وبرگله های بیشماری گذشتم که پوزه درزمین فروبرده وخوب وخوش میچریدند.روزهابرسرمرداری،این مران راهمی کشدمخلب،وآن مراین راهمی زندمنقار؛وشبها:

«برآن خاک ارّه های نرم خفتن،

عزیزم گفتن وجانم شنفتن.
ازآن ته مانده های سفره خوردن
وگرآن هم نباشد،استخوانی؛
چه عمرراحتی،دنیای خوبی؛
چه ارباب عزیزومهربانی!»✰
امامن،«همچون قوئی که دریاچه اش راترک کرده باشد»،برراهی«بی نشانه»✰رفتم✰؛راهی که «همچون راه مرغان آسمان،یافتنش دشواربود»✰.
ازکنااین خیمه های رنگارنگ،همه،بی درنگ گذشتم و...
...«برای پایان دادن عطش بیقرار؛
شنوا،بیدار،بی تردید،
بسیارکوش،پریقین،بادرمهٔ اندک،
چونان کرگدن تنهاسفرکردم.
شاخه های خیزران،پیچ خورده ودرهم رفته اند،
که سودازدهٔ زن وفرزندند؛
ومن،همچون شاخه های بالای درخت که ازکجی آزاداست؛
چونان کرگدن تنهاسفرکردم.
همه جارها،تنهای تنها؛
درتلاش یافتن دورترین سرزمین،
خطرها؛بی باک؛به جان خریدار؛
چونان کرگدن تنهاسفرکردم.
برای من طاعون،ورم،دردهست؛
ونیش،هراس،وبیماری!
بادیدن این هراس درزادهٔ کام،
چونان کرگدن تنهاسفرکردم.
گرما،سرما،گرسنگی،عطش،
تندباد،سوزش خورشید،صف خرمگسان،ماران:
باچیرگی بریکی وبرهمهٔ اینان،
چونان کرگدن تنهاسفرکردم.

چون ژنده پیل تناور،برگونهٔ نیلوفر،
که چون دلش هوای خلوتی درگوشهٔ جنگل کند،
ازگله کناره میگیرد،
چونان کرگدن تنهاسفرکردم.
آزرفته،ریارفته،نیازرفته،رشک رفته،
هوس هاوپندارهاهمه بربادداده،
باچشمانی افکنده،بی درنگ،
بادلی که نه چیرکین شود،نه بسوزد،
نه خداوندرعیت،نه غلام شهریار،
بازی،شادی،وشعف این جهانی؛
برهمهٔاین هادست یازیده وروی ازهم برتافته،
زنده اززهروجودها،
چ.ن شیر،بیباک اززوره ها،
شاه جانوران که فاتحانه میرود.
رخت وتخت خویش بدورافکنده؛
چون باد،نه دربنددام،
چون نیلوفر،بی آلایش آب،
سخن«خویشاوندخورشید»را به جان ـــــــــــــــــصفحه ۲۴۹،
چون کرگدن تنهاسفرکردم»...☆
راه رامیدانستم وسرزمین رامیشناختم؛راهی که جای پای تاریخ برآن نبود،سرزمینی که تقدیربرآن نداشت..نه برق نگاه«گرگ»درآن دشت،نه نه زوزهٔزشت«روباه»درآن صحرا.شهری برکرانهٔهستی،شسته درزیرباران سحرگاهی،دشتی پوشیده ازگلهای پنج پرمریم؛هوایی معطرازیاس خاطره های بهشتی؛فضای مواج ازروح،سرشارازخیال؛افقی رنگین ازآرزو،آسمانی به
رنگ عصمت؛وچشمه هاوچشمه ها!که همه ازغیب سرمیزنندونهری ازانهاربهشت رابرسینهٔپاک آن صحراروان میسازند.
کشورپاک معانی بلند،«فضای بی وزش»،آسمان احساس های پرشکوه،سرزمین ایزدان،فرشتگان،ماوراء!ماوراءطبیعت وعشقهایش وزیبائی هایش ودین هایش وخوشبختی هایش وزندگی کردن هایش وپندارهایش وهرچه دراین ابتذال انبوه وآلوده وزشت میگذرد.

«دیاری که ،درآن،کبوتران همه درآفتاب پروازمیکنند»!
همچون ویراف،درآغاز معراجش به جهان امشاسپندان،سرکشیده جام می ومنگ،مست ازشراب سوگند،نشئه ازعطرسوما،سیم،غرقه درامواج ناپیدای گل صوفی بررفرف زرین بال شوق پریدم وتازیانهٔ یقین برسرش نواختم وتندبادها رادرپی خودم گم کردم وفرفوریوس رادرنخستین منزل بگرفتم وشانه برشانهٔ«براق»میراندم وازدیواراُفق برجستم وفلق رابشکافتم وقاف رابریدم ودرچشمهٔ زرین آفتاب فرورفتم ومیرفتم وابرهای خوش خبراسفندی بربالای سرم،گام به گام من،پروازمیکردندونسیم های پیام آوردامن ازشوق برسروریم میزدندومیگذشتندومیتاختم وبادهاتندترمیوزیدند وعطرگلهای آن سرزمین تندترمیرسیدندوزمین پایان می بافت وآسمان فرودمیآمدوهمچون خیال پیش میتاختم وکلمات ازدوسوی سمندبرق پیمایم هرسان وشتابزده میگریختندوآوای تشنهٔ هردم مهاجم ترمیرسیدناگهان مرکبم ایستاد؛دراوج پرواز،برجاخشک شد!همچون بهرام به باطلاقی درافتادم،به هناوری عدم،ازآتش مذاب!
...آه!بازشب رفت!آری،صبح شده است!روزوقیح وستمکاروبیرحم بازبه سراغم آمده است،اماامروز ازتمام روزهای جهان کینه توزتروهولناک تراست.همچون دژخیمی خنجرش راازحمایل فلک برسرم آخته است.امروزدسالتی مرگباردارد.
نه،این روزنیست،این جا زمین وآسمان نیست،دنیای دیگری است.هواسرشارهول،ابرهای کینه تندرزن وباران های سیل آساابابیل بلا،زمین خوابگاه مرگ،کشتزاردرد...ومن برپلی باریک ترازموی وبرنده ترازدم تیغ ودرزیر،درهٔ هولناک دوزخ،دهان چاه«وای»گشوده همچون مرگ.درختان هریک اندام افعی یی وشاخه هاماران خوشه داروبرگها عقرب های جرارهٔ کینه ورونهرها همه زهروبادهاهمه بیم وغاشیه سلطان صحراوملائک عذاب صف بستهوگرزها دردست وداغی های آتشین درمشت وچشمها آتش ریزودنیایی است!زمستان درجهنم؛جهنم درزمستان!ومن راهب تنهای معبدآپولون،برروی این چینتوی لرزان!مرکبم بگریخته وزانوانم ناتوان وهمچون«لاوکون»،افعیهای یونانیان وهم خلق این تراوابراندامم پیچیده ودراین حریق،تنها و...چه ها می بینم؟چه هامیکشم؟.برساحل زمین ایستاده ام واین قبرستان پیراکه دوهزاروانصدفرسنگ دردوهزاروانصدفرسنگ برسراسرخاک گسترده است ومیان من ومعبد،درآغوش مرگ خفته است ـ
مینگرم.لوکرس رامی بینم که دوهزارفرسنگ دورازمن،برآستانهٔ محرابش ایستاده است وبرجنازهٔ «طاعون زدگان»معصومی که بیجان برهم افتاده اندمیگیرد.رنج توراحس مسکنم لوکرس!معبدما یکی نیست ولی رنج مایکی است ـ امابرتورشک میبرم،برتو که میتوانی«عصیان»کنی؛وبرتلمیذدست پروردوفادارت،کاموی نیکدل پریشانگویت.چقدردلم به حالش میسوزد!دراین«اران»طاعون زده،هرروزه،

باصدامید به سقفی پناه میبردو،هنوزدرآن نیاسوده،سقف برسرش آواره میشود!«بیگانه»ازاین سوبه آن سو،آواره میان«وطنی»که نیست و«تبعیدگاهی»☆که هست!چشمهایم براومیگریدامالبهایم برعصیانش میخندد!چه عصیان رقت باروضحکی!مشت های غضبناکش رابرسینهٔ هوامیکوبد!آنچنان سخت وآشفته،برسرکسی که نیست فریادمیکشد!چه فریب خوبی!چه نبرددروغین پرشکوهی!

براوغبطه میخورم ونیزبردانهٔ پیرخیالاتی!که بابئاتریس مرده،درقلب بهشتی که نیست،غرق سعادت زندگی میکندوبراسترنبرگ ساده دل یاخوشبخت ـ چه میدانم؟مگراین دویکی نیست؟_ که به صومعه اش رسیده است،درانتهای مرزهرچه هست،به آنجاکه«بایدباشد»!وبه یونسکوی هنرمندکه میداننداین دیرکه درآن چنین گرم وآرام سرشاررزندگی میکند،منزلی برسرراه است وازآن پس،راهها ومنزلهااورامنتظرند.وبرژیدمسلول بی امیدکه ازهرسومیگریخت،پس ازچندگام به مرگ میرسیدوتوانست راه کوتاه میان خودومرگ رابافرشهایزیبائی که نیست بپوشاندوباشمعهاوگلهای دروغین آذین بنددو«درعرابهٔ جالیزکار،بیش ازعصرسیسرون زیبائی وشکوه»دیده گیردودرسکوت مرگبارآخرین لحظات عمر،ازنغمه های دلنشین چنگی که هیچ سرانگشتی نمینوازد،به پایکوبی ودست افشانی های رقت باربرخیزد،وبرویراف که،به نیروی می ومنگ،توانست ازآنجاکه نرفته بودو

ازآنچه ندیده بودخبرهای تسلیت بخش وشورانگیزآوردوبرحلاج که به یقینی سپیدوآرامشی گرم رسید وبرکافکاکه به یقینی سیاه وآرامشی سردوبرشاندل که به سحری سبزافسون شدوبربوداکه به شعری زردودگرگون گشتوبرمهرکه دوبهانهٔ ماندن یافت وبرمهراوه که دل به اسیری بست وبرآنکه شعاری بسش کردوبرهمهٔ حکیمان،عارفان وعاشقان که«قبای ژندهٔ خویش را،درزیرسقف آسمان این عالم به«جائی»آویخته اند»وحتی برآنها که دل به چیزی وچیزکی خوش دارندوزمین سفرهٔ مائده های جوعشان است وجوی های آبشخورعطششان!

امامن!چه دردآوراست ازمن سخن گفتن!

همچون سایهٔ لرزان پاره ابری رهگذر،برسینهٔ تافتهٔ غربت این کویرافتاده ام ومینگرم تادرزیرآسمان،کسی هست که بارسنگینی راکه بردوشهای خستهوفرتوت این کلمات نهاده ام وبرپشت زمین روانه کرده ام برگیرد؟

این ماکیاولی ابلیس دل پیر،زنجیری ازآهن سرخ برگردنم افکنده است ودردوپهلویم،دوفرزندش؛ گرگ هاوروباه مکاررا!بازوهایم رادردهان گرفته اندونیش های بیرحم وزهرآگینشان رادرآن فروبرده اند.

ای شماجبریل پیام آورمن!وتوای مریم معصوم ستمدیدهٔ من!

فریسیان تبهکاروجهودان بندهٔ زر،بردهٔ قیصر،تاجی ازخاربرسرم نهاده اندوبرقامت منارهٔ خاموش توبه صلیبم کشیده اند!

چه میتوانم کرد؟این مهاراجهٔ زنجیرگرده ام نه،دیری است که مارامیان فرزندانش تقسیم کرده است ومن که برخویشتن شوریدم،درهجرت خویش،تابدینجارسیده ام.

جهان رابرپشت سرنهاده ام؛تاریخ رابه پایان برده ام واکنون رسیده ام به توده ایعظیم،همچون کوهی،ازحرفهائی که برای نگفتن دارم؛کوهی سنگین که برسینهٔ جانم افتاده است ومن،درزیرفشارخفقان آورودهشتناک آن،احساس میکنم که مرگ تاحلقومم بالاآمده وراه نفس رابرمن بسته است.

اُه!تاکی؟تاکی؟تاکی کلمه به کلمه ازروی این کوه بردارم وبردارم تاتمام شود،سبک شود،کمی ازفشاراین آواربکاهد؟

چه کوهی است؛وحشی وبیرحم وسنگین،گویی کوهی ازسرب است؛به سختی فولاد.کوهی است که دردلش؛انفجارهای همهٔ آتشفشان هارافروخورده ودربندکشیده است.ازژیر،به اقیانوسهای مهیب آتش های مذاب قلب زمین پیوسته است.تلاطم های خوردکنندهٔ آن _ که بریوستهٔ نازک ورنجور روح بیمارم میکوبد_ گویی همهٔ آفرینش رابه زلزله ای افکنده است که احساس میکنم هم اکنون،سقف آسمان هابرسرم فرومیریزدوشلاق دیوانهٔ تندبادهای طوفان خیزی که،درنخستین شب آشفتهٔ خلقت،خلوت آرام عدم راپریشان کردو.توده های متراکم آتش ها راپراکنده ساخت،برصورتم

بیرحمانه فرودمیآید،میزند.چه دردناک!

چه بارانی است دربیرون این اطاق!باران؟ابرهای همهٔ غمهای تاریخ،یکباره برسرم باریدن گرفته اند.

کسی نمیداندکه درچه دردی وتبی میسوزم ومینویسم!

کسی چه میداند که درزیرگام های این تقدیرکورزمینی؛چه چیزها که قربانی شده است؟دراین محراب،این«اطفال معصوم طاعون زده»رانمیشناسند!منم تنهاساکن حقیقی«اُران»،شهرطاعون، که درکشورافسانه ساخته اند!

چه تب مأنوس وآشنایی!تنم داغ شده است!

چه میگویم؟گفتن؟کلمه به کلمه تاکی ازروی این کوهی که تاقلب آسمان هابالا رفته است ومن، سایهٔ پروازفرشتگان رابردامنه اش می بینم،برگیرم تااندکی سبک ترشود،تادم زدن...

نه نمیتوان،نمیتوانم،طاقت آن که جمله ای راکه آغازمیکنم به سربرم ندارم.اه!چه سنگین اندوطولانی اندانین جمله ها!هرکدام راآغازمیکنم گویی فرسنگها...نه،درست دوهزاروانددصدفرسنگ راه سنگلاخ سربالاراسینه خیزبایدطی کنم تاتمام شودوکوله بارسنگین آن معنی راکه همچنان بردوش دارم،درانتهای آن برزمین نهم؛ومن،که میداندکه تاکجا خسته ام؟یک گام نمیتوانم برداشت.چه میدانی ای روح گرفتار!که این ماکیاولی پیربامن چه کرده است؟چه میدانیدای کبوتران تشنه!که درسراب این قرن های خلوت وخشک؛چه هاکشیده ام؟!شمس دراعماق این شب پهناورپرهول گم شده است و

زئوس برجهان چیره است.پرومته رادرکوهستان تنهائی قفقاز،درغربت سرزمین سکاها،به زنجیرکشیده اندوکرکس جگرخواره اورا_ به گناه آن آتش خدائی که به این زندانی شب وزمستان وخاک بخشیدکیفرمیدهدوایوهمچنان درزمین آواره است ومن بااین هفائیستون زبون که چشمهایش برمن میگیرندودستهایش مرابه زنجیرمیکشند.همخانه ام!چه راحت وخوب است حرف زدن وحشی ها،بچه ها؛جمله ندارند؛کلمه حرف میزنند؛یک صوت،یک هجا،یک اشاره.

نمیتوانم.چه دشواروطاقت فرساست کشیدن بارمبتداوخبروفعلوفاعل وآن همه باروبنه های ضمیمه اش؛آن هم برای گفتن یک حرف!حالامی فهمم که«ناله»چیست؛«آه»چیست.این ها جمله های سنگین وصفهای طولانی عبارت هایندکه چنین درهم فشرده اندوچه راحت،چه خوب!دلم میخواهدبنالم.جمله سازی رادیگرقادرنیستم.آه که چه نیازی است به نالیدن!راست میگفت رزاس:«ای دل من!نمیدانی که چه لذتی است درنالیدن!چه روشنائی وسبکی خوب وآسوده ای درپی دارد!...حتی خدایان مینالند...حتی گرگ صحرامینالد...».☆

اما...چه بگویم؟غرورهمهٔوحشی ها،صحرانشین ها،گرگ ها،عقاب ها،رب النوع های جنگ وقهرمانی ،همهٔتکبرخدایان،همه رادرحلقوم من ریخته اند!نه،من هرگزنمینالم.قرن هانالیدن بس است.میخواهم فریادکنم.اگرنتوانستم،سکوت میکنم.خاموش مردن بهترازنالیدن است.نالیدن فرزندان ماکیاولی پیررامغرورمیکند.

من اکنون رسیده ام به کنارهٔدریائی بی انتها؛دریائی موج زن ازدرد؛دریائی ازآن الهام های پاک اهورائی که دراین قرن های سکوت جاهلی،آبشخورهیچ احساسی نبوده است؛ازآن گوهرهای گرانبهای غیبی،که دراین خلوت تاریخ،درصدف هیچ«فهمیدنی»نگنجیده اند.

ومن چگونه این کوزه هاراپرکنم وبدهم بدست توی تشنه ای جان سوختهٔآپولون!ای جوی آلودهٔاین کنارت میگذرد!میدانم تشنه ای اما...امااین دریارادرکوزه نمیتوان کرد.توقع داری چندجرعه؛ امانمیتوان، ازاین دریانمیتوان جرعه جرعه آب برداشت.زندگی من همه جرعه جرعه نقش برآب شد؛عمرمن،همه ناله ناله،بربادرفت.بیست سال دراین بی حاصلی گذشت.دیگربس است.یافریادیاسکوت؛یاطغیان یا عطش،راه سومی وجودندارد،این دریا،سراسریک حرف است،یک حرف پیوسته!همان حرفی که برای نگفتن آن،این همه حرف میزنیم وچه بی ثمر!نمیتوان،نمیتوانم جرعه جرعه تورابیاشامم میدانم تشنه ای.دلم درعطش سوزان تومیجوشد،میگدازد.چقدردلم میخواست برسروروی تافته ازآتشت،برلب های شکافته وکبودت،برجگرسوخته درعطشت جرعه ای خوشگوارازآب های تگرگی وشفاف بپاشم تانمیری،تابرای من بمانی،ای که هوای من شده ای،دم زدن درتوحیات من است.امادوست تشنهٔمن،خویشاوندآفتاب،این دریا دریای آب های سردوشیرین وخوشگوارنیست،زمهرــــــــــصفحه

۲۵۵است،اقیانوسی ازآتش مذاب؛ازآتش سیال؛ازآن اقیانوس ها که درجهنم میرویندومیغرند!ومن اکنون،درکناراین اقیانوس ازحرف هاوحرف هاوحرفهائی که ازآتش غضب خداوند،همچون آهنهای تافته ذوب شده اندوموج میزنندوآنگوهریکدانهٔ«کلمه»✩رادرآن افکنده اند،ایستاده ام؛لهیب سوزندهٔآن حریقی درمن افکنده است که به وصف نمی آید.اگربنویسم کلمه میسوزد؛اگربگویم زبان میسوزد؛
میترسم بدان بیندیشم،میترسم خیالم رابدان نزدیک کنم،میسوزد،بخارآتش ازسطح پهناور این دریا_ که دیوانه وارمیجوشدومیغرد_برمیخیزدوآسمان را،افق تاافق،تیره کرده است ومن،همچون شبحی در حریق،درمیان این ابرآتشها ی مهیبی که دمادم انبوه تربالامیآید،گم شده ام،غرق شده ام...
چه بگویم؟ازچه بگویم؟. .
ای تشنهٔعزیزمن!ایمان مجروح من!من ازچشمهای معصوم تو_که دراین سراب سوخته،قرن هااست به امیدی برمن ودستهای لرزان وآوارهٔمن خیره مانده اند_شرم دارم.دلم برلب های چاک خورده وحلقوم نازک لطیف توکه چشم برراه من باز مانده اندمیسوزد.ای حلقوم ناله های من،دراین نخلستان های شب گرفتهٔ پرهول!ای حلقوم فریادآسمان،درسکوت غبارگرفتهٔاین زمین!
عمرم همه درنالیدن،بربادرفت وزندگیم،همه در جرعه نوشیدن برآب!واکنون برلب بحرفنامنتظر .'بتم شکسته،اسماعیلم ذبح شده،برج نورم خاموش ومنارهٔمعبدم دود زده،دراشغال فرزندان قابیل،در تولیت خواهرگرگ !ومن شرمگین وپریشان،دراین اندیشهٔدردآورکه ساعتی دیگر ـکه«آفتاب برقلهٔمغرب فرومیشکند».وتوروح دردمندمن،به سراغ من میآیی تاکوزه هایی ازآب های سردوخوشگوارچشمه ساران پاک سپیده دم های دوردست راازدست من بگیری،با چه روئی درابه روی توبگشایم؟
هم اکنون،صدای پای تورادرسکوت دردناک وبیقراردلم میشنوم که به سوی زندان سیاه من ـ که بالبی العلاءِدرآن بسرمیبرم ـ پیش میآیی ومن ازشرم وناتوانی خودمیلرزم
دراینجاکه منم،کسی چه میداندکه«بودن»نیزهمچون زیستن طاقت فرسااست؟!
افسانهٔمن به پایان رسیده است واحساس میکنم که این آخرین منزل است؛دیگرنه بانگ جرس کاروانی،دیگرنه آوای رحیلی!تنهائی آرامگاه جاویدمن است ودردوسکوت همنشین تنهایی جاودانهٔمن!
سکوت نومیدوغمرنگ مغرب آرام وسنگین پیش میآیدومراهمچون«سایهٔآواره ای دراین کویر»،درخودمحومیکندوافرینش بازدراقیانوسی ازشب غرق میشودوشب چنان برعالم می نشیندکه گویی هیچگاه برنخواهدخاست؛گویی هرگزنه دیروزی بوده است ونه فردائی خواهدبودومن،همچون شبحی،ازاین شبهای کوهستان های ساکت،صحراهای بخواب رفته،ویراه های نومید،قبرستان های عزاداراین شهرهای آلوده وعفن میگریزم ولب فروبسته ازترانه،لب فروبسته ازترنم،سربه این دشت بی امیدمی نهم تا... ...پایان گیرم.

دلم برشمامرغان تشنهٔ من میسوزد!چگونه بگویم که شماراوعده کردم وبه سراغ سرچشمه ای که درکوهستانی دوردست،درآن سوی افق های مأیوس زمین ازدل سنگ میجوشدرفتم تابرای شما ـ ای کبوترانی که همه درظلمت پروازکرده اید ـ جرعه های سردوگوارائی ازآن آب ارمغان آرم اما...

...اماچه بگویم؟چگونه بگویم؟به کوهی آتشفشان رسیدم،که هوایش ازلهیب بخارهای غلیظ وسوزنده پربود؛که زمینش،دره ودستش ازسیل هولناک آتشهای مذابی پوشیده بود؛که دهانهٔسرخ وفراخ آتشفشان،همچون دهان دیوانه ای خشمگین وبسته درزنجید،میجوشد...

پرستوهای خونین پرومعصوم من،من به این چشمه رسیدم،این بودچشمه سارمن.

روح زندانی معبدمن.تشنهٔقرن های بی باران!

کوزه هاراهمچنان خشک وغبارآلوده بازگردانده ام.

شرم دارم که آنها رابه توـ که دربازگشت بی امیدمن ازاین هجرت ناکام،به دیدارم خواهی آمدـ پس دهم . آن«گوهرشب چراغ بهشتی»را«سنگ سیاه»کرده اند☆.

دوست دارم کوزه هاراهمینجابراین سنگ زنم،بشکنم.

کوزه ای راپرازاشک کردهام وکوزه ای راپرازخون.این دورانگاه میدارم.

همچون«قطره ای برنیلوفر»،شبنمی افتاده به چنگ شب حیات،آرام وبی نشان،درآرزوی سرزدن آفتاب مرگ،نشسته اموچشم های خاموشم رابه لبهای کبودمشرق دوخته ام...

پرستوهای بی بهارمن،قصدک های آواره درباد،بازگردید!

وتو،تشنهٔمجروح وعزیزمن!

چشمهایت رابه من مدوز،ببند،من ازدیدن انهارنج میبرم.

✱ در اسفند سال ۲۶ دانشجویان تاریخ
بعنوان سفرعلمی به عراق رفتند و من نیز ابتدا عازم
بودم اما در آخرین لحظات، ناگهان «قسمت» نشد !
چون نوروز را در سفر بودند و آنجا جشن میگر فتند ،
این نوشته رابه درخواست همکاران گرامی،برسرراه،
نوشتم تا در آن اجتماع بخوانند .
واینک بیادآن«حادثه» !

نوروز ٭

سخن تازه ازنوروز گفتن دشواراست.نوروزیک جشن ملی است،جشن ملی راهمه میشناسندکه چیست،نوروز هرساله برپامی شودوهرساله ازآن سخن میرود.بسیارگفته اندبسیارشنیده اید؛پس به تکرارنیازی نیتس؟چرا،هست.مگرنوروز راخودمکررنمیکنید؟پس سخن ازنوروزرانیزمکرربشنوید.درعلم وادب تکرارملال آوراست وبیهوده؛«عقل»تکرارانمی پسندد؛اما«احساس»تکراررادوست دارد،جامعه به تکرارنیازمنداست.طبیعت راازتکرارساخته اند؛جامعه باتکرارنیرومندمیشود☆،احساس باتکرارجان میگیردونوروزداستان زیبائی است که درآن،طبیعت،احساس وجامعه هرسه دست اندرکارند.

نوروز که قرنهای درازاست برهمهٔ جشن های جهان فخرمیفروشد،ازآن رو«هست»که یک قراردادمصنوعی اجتماعی ویا یک جشن تحمیلی ساسی نیست،جشن جهان است وروزشادمانی زمین،آسمان وآفتاب،وجوش شکفتن هاوشورزادن ها وسرشارازهیجان هر«آغاز».

جشن های دیگران،غالباًانسانهاراازکارگاهها،مزرعه ها،دشت وصحرا،کوچه وبازار،باغهاوکشتزارها،درمیان اطاقهاوزیرسقفهاوپشت درهای بستهجمع میکند:کافه ها،کاباره ها،زیرزمینی ها،سالن ها،خانه ها....درفضائی گرم ازنفت،روشن ازچراغ،لرزان ازدود،زیباازرنگ رآراسته ازگلهای کاغذی،مقوائی،مومی،بوی کندروعطرو...امانوروزدست مردم رامیگیردوازززیرسقفها،درهای بسته،فضاهای خفه،لای دیوارهای بلندونزدیک شهرها وخانه ها،بدامن آزادوبیکرانهٔ طبیعت میکشاند:گرم ازبهار،روشن ازآفتاب،لرزان ازهیجان آفرینش وآنریدن،زیباازهنرمندی بادوباران،آراسته باشکوفه،جوانه،سبزه ومعطراز:«بوی باران،بوی پونه،بوی خاک،

شاخه های شسته،باران خورده،پاک»....

نوروزتجدیدخاطرهٔ بزرگی است؛خاطرهٔ خویشاوندی انسان باطبیعت.هرسال،این فرزندفراموشکارکه ،سرگرم کارهای مصنوعی وساخته های پیچیدهٔ خود،مادرخویش راازیادمیبرد،بایادآوری های وسوسه آمیزنوروز،به دامن وی بازمیگرددوبااو،این بازگشت وتجدید دیداررا،جشن میگیرد. فرزند،دردامن مادر،خودرابازمی یابدومادر،درکنارفرزند،چهره اسش ازشادی می شکفد،اشک شوق میبارد،فریادهای شادی میکشد!جوان میشود،حیات دوباره می گیرد.بادیداریوسفش بیناوبیدارمیشود.

تمدن مصنوعی ماهرچه پیچیده تروسنگین ترمیگردد.نیازبه بازگشت وبازشناخت طبیعت رادرانسان حیاتی ترمیکندوبدینگونه است که نوروز،برخلاف سنتها که پیرمی شوندوفرسوده وگاه بیهوده،روبه توانائی میرود ودرهرحال،آینده ای جوان ترودرخشان تردارد،چه،نوروزراه سومی است که جنگ دیرینه ای راکه ازروزگارلائوتزووکنفسیون تازمان روسو و ولتردرگیراست به آشتی میکشاند.

نوروز تنهافرصتی برای آسایش،تفریح وخوشگذرانی نیست؛نیازضروری جامعه،خوراک حیاتی یک ملت نیزهست.دنیائی که برتغییوتحول،گسیختن وزائل شدن؛درهم ریختن وازدست رفتن بناشده است،جائی که درآن،آنچه ثابت است وهمواره لایتغیروهمیشه پایدار،تنهاتغییراست وناپایداری،چه چیزمیتواندملتی را،جامعه ای را،دربرابرعرابهٔ بیرحم زمان ـ که برهمه چیزمیگذردوله میکندومیرود،

هرپایه ای رامیشکندوهرشیرازه ای رامیگسلد اززوال مصون دارد؟

هیچ ملتی بایک نسل ودونسل شکل نمیگیرد؛ملت،مجموعهٔ پیوستهٔ نسل های متوالی بسیاراست،

امازمان،این تیغ بیرحم،پیوندنسل هاراقطع میکند،میان ماوگذشتگانمان ـ آنها که روح جامعهٔ ما وملت ماراساخته اند ـ درهٔ هولناک تاریخ حفرشده است؛قرن های تهی ماراازآنان تهی ساخته اند؛تنهاسنت هاهستندکه،پنهان ازچشن جلادزمان،ماراازاین درهٔ هولناک گذرمیدهندوباگذشتگانمان وباگذشته هایمان آشنامیسازند.درچهرهٔ مقدس این سنت هااست که ماحضورآنان رادرزمان خویش.کنارخویش ودر«خودخویش»،احساس میکنم؛حضورخودرادرمیان آنان می بینیم وجشن نوروزیکی ازاستوارترین وزیباترین،سنت هااست.

درآن هنگام که مراسم نوروز رابپامیداریم،گوئی خودرادرهمهٔ نوروزهائی که هرساله دراین سرزمین برپامیکرده اند،حاضرمی یابیم ودراین حال،صحنه های تاریک وروشن وصفحات سیاه وسفیدتاریخ ملت کهن مادربرابردیدگانمان ورق میخورد،رژه میرود.ایمان به اینکه نوروزراملت ماهرساله دراین سرزمین برپامیداشته است؛این اندیشه های پرهیجان رادرمغزمان بیدارمیکندکه:آری،هرساله!حتی همان سالی که اسکندر چهرهٔ این خاک رابخون ملت مارنگین کرده بود.درکنارشعله های مهیبی که ازتخت جمشیدزبانه میکشید،همانجا،همان وقت،مردم مصیبت زدهٔ مانوروزراجدی تروباایمان بیشتری برپا

میکردند؛آری،هرساله!حتی همان سال که سربازان قتیبه برکنارهٔ جیهون سرخ رنگ،خیمهبرافراشته بودندومهلب خراسان راپیاپی قتل عام میکرد،درآرامش غمگین شهرهای مجروح ودرکنارآتشکده های سردوخاموش،نوروزراگرم وپرشورجشن میگرفتند.

تاریخ ازمردی درسیستان خبرمیدهدکه درآن هنگام که عرب سرسراین سرزمین رادرزیرشمشیر خلیفهٔ جاهلی آرام کرده بود،ازقتل عام شهرها وویرانی خانه ها وآوارگی سپاهیان میگفت ومردم رامیگرداندوسپس،چنگ خویش رابرمیگرفت ومیگفت:«اباــــــــــــــــصفحه ۲۶۳اندکی شادی باید»!

نوروز دراین سالها ودرهمهٔ سالهای همانندش؛شادی یی اینچنین بوده است،عیناشی و«بیخودی»نبوده است،اعلام ماندن وادامه داشتن وبودن این ملت بوده ونشانهٔ پیوندباگذشته ای

که زمان وحوادث ویران کنندهٔ زمان همواره درگسستن آن میکوشیده است.

نوروز همه وقت عزیزبوده است؛درچشم مغان،درچشم موبدان،درچشم مسلمانان ودرچشم شیعیان مسلمان.همه نوروزراعزیزشمرده اندوبازبان خویش،ازآن سخن گفته اند.حتی فیلسوفان ودانشمندانکه گفته اند:«نوروزروز نخستین آفرینش است که اورمزددست به خلقت جهان زدوشش روز دراینکاربودوششمین روز؛خلقت جهان پایان گرفت وازاین روآست کـه نخستین روزفروردین راهورمزدنام داده اندوششمین روزرامقدس شمرده اند».

چه افسانهٔ زیبائی؛زیباترازواقعیت!راستی مگرهرکسی احساس نمیکند کهنخستین روزبهار،گوئی نخستین روزآفرینش است.اگرروزی خداجهان راآغازکرده است،مسلماًآن روز،نوروزبوده است.مسلماًبهارنخستین فصل فروردین نخستین ماه ونوروزنخستین روزآفرینش است.هرگزخداجهان راوطبیعت راباپائیزیازمستان آغازنکرده استومسلماًاولین روزبهار،سبزه هاروئیدن آغازکرده اندورودهارفتن وشکوفه هاسرزدن وجوانه هاشکفتن،یعنی نوروز.

بیشک،روح دراین فصل زاده استوعشق دراین روزسرزده است ونخستین بار،آفتاب درنخستین نوروزطلوع کرده است وزمان باوی اغازشده است.

اسلام که همهٔ رنگ های قومیت رازدود وسنت ها رادگرگون کرد،نوروز راجلای بیشترداد،شیرازه بست وآنرا،باپشتوانه ای استوار،ازخطرزوال دردوران مسلمانی ایرانیان،مصون داشت.انتخاب علی به خلافت ونیزانتخاب علی به وصایت،درغدیرخم،هردودراین هنگام بوده است وچه تصادف شگفتی!آنهمه خلوص وایمان وعشقی که ایرانیان دراسلام به علی وحکومت علی داشتندپشتوانهٔ

نوروزشد.نوروزکه باجان ملیت زنده بود،روح مذهب نیزگرفت؛سنت ملی ونژادی،باایمان مذهبی وعشق نیرومندتازه ای که دردلهای مردم این سرزمین برپا شده بودپیوندخوردومحکم گشت،مقدس شدو،دردوران صفویه،رسماًیک شعارشیعی گردید،مملوازاخلاص وایمان وهمراه بادعاها واورادویژهٔ خویش.آنچنان که یکسال نوروزوعاشورا دریک روزافتادوپادشاه صفوی،آن روزراعاشوراگرفت وروزبعدرانوروز!

نوروز-این پیری که غبارقرنهای بسیاربرچهره اش نشسته است - درطول تاریخ کهن خویش،روزگاری درکنارمغان،اورادمهرپرستان راخطاب به خویش می شنیده است؛پس ازآن،درکنارآتشکده های زردشتی،سرودمقدس موبدان وزمزمهٔ اوستا وسروش اهورامزدا رابه گوشش میخوانده اند؛ازآن پس،باآیات قرآن وزبان اللّه ازاوتجلیل میکرده اندواکنون،علاوه برآن،بانمازودعای تشیع وعشق به حقیقت علی وحکومت علی،ازراجان می بخشندودرهمهٔ این چهره های گوناگونش،این پیرروزگارآلود،که درهمهٔ قرن هاوباهمهٔ نسلهاوهمهٔ اجدادما- ازاکنون تاروزگارافسانه ای جمشیدباستانی -زیسته است وباهمه مان بوده ایت،رسالتبزرگ خویش را،همه وقت،باقدرت وعشق ووفاداری وصمیمیت انجام داده است وآن،زدودن رنگ پژمردگی واندوه ازسیمای این ملت نومید ومجروح است ودرآمیختن روح مردم این سرزمین بلاخیزباروح

شادوجانبخش طبیعت و،عظیم ترازهمه،پیونددادن نسلهای متوالی این قوم که برسر چهارراه حوادث تاریخ نشسته وهمواره تیغ جلادان وغارتگران وسازندگان کله مناره ها بندبندش رااز هم میگسسته است ونیزپیمان یگانگی بستن میان همهٔ دلهای خویشاوندی که دیوارعبوس وبیگانهٔ دوران هادرمیانه شان حائل گشته ودرهٔ

عمیق فراموشی میانشان جدائی می افکنده است.

وما دراین لحظه،دراین نخستین لحظات آغازآفرینش،نخستین روزخلقت،روزامرمزد،آتش اهوراییـنوروز رابازبرمیافروزیم ودرعمق وجدان خویش،بپایمردی خیال،ازصحراهای سیاه ومرگ زدهٔ قرون تهی میگذریم ودرهمهٔ نوروزهائی که درزیر آسمان پاک وافتاب روشن سرزمین مابرپامیشده است،همهٔ

زنان ومردانی که خون دررگهایمان میدودوروح آنان دردلهایمان میزند شرکت میکنیم وبدینگونه،«بودن خویش»را،بعنوان یک ملت،درتندبادریشه برانداززمانها وآشوب گسیختن هاودگرگون شدن ها خلودمی بخشیم و،درهجوم این قرن دشمنکامی که مارابا خودبیگانه ساخته و«خالی ازخویش»،بردهٔرام وطعمهٔزدوده از«شخصیت»ایت غرب غارتگرکرده است،دراین میعادگاهی که همهٔنسلهای تاریخ واساطیرملت ماحظوردارند،باآنان پیمان وفامی بندیم و«امانت عشق»رااز آنان به ودیعهمیگیریم که«هرگزنمیریم»د«دوام راستین»خویش رابنام ملتی که دراین صحرای عظیم بشری،درعمق فرهنگی سرشارازغنی وقداست وجلال داردوبرپایهٔ«اصالت»خویش،دررهگذرتاریخ ایستاده است،«برصحیفهٔعالم ثبت»کنیم.

آدم ها وحرف ها

امروز وامشب رادستم به قلم نمیرود،چنجه هایم بحال خودنیستند؛بفرمان من نیستند؛بیهوده میکوشم آرامشان کنم،رامشان کنم،یکباره چنان غافلگیرشده اندکه هنوزگیجم!نمیتوانم ساعت هاخودم راپشت میزکاربنشانم وهی بگویم:بنویس،کلمات چنان شتابزده وسراسیمه درفضای خیالم چرخ میزنند،شنامیکنندوبه رقص آمده اندکه هیچکدام دُم بدست نمیدهند.گریبان هیچکدام ازصبح تاحال که بازشش صبح فرداست بچنگم نیامده است،خیلی تقلاکرده ام ونشده است،ازدیروزصبح که پرهیبی ازخواب بیدارم کردهنوززمام خویش رابدست نگرفته ام.حالامی فهمم چراشمس تبریزیعمری بیتابی میکردویک جمله حرف نتوانست بزند،یک بیت شعرنتوانست بسراید.نمیشود،برای نوشتن وگفتن وسرودن بایددرسطح مولوی ماند،اگربه مرزشمس تبریزی قدم گذاشتی دیگردراختیارخودنیستی،آنجاجای رقصیدن های رقت باراست ودست افشانی های دردناک ومستانه،جای نشستن وگفتن نیست.

ومن اکنون به نقطه ای درخیالم خیره شده ام وچشمانم،همچون چشمان یک دیوانهٔ خاموش،دربهتی مرموز،ازدیدن بازمانده وازحرکت بازایستاده وپلک زدن راازیادبرده است.

تاحال حرف زدن زبان رامی شنیدم،حرف زدن قلم رامی خواندم،حرف زدن اندیشیدن را،حرف زدن خیال راوحرف زدن تپش های دل را،حرف زدن بیتابی های دردناک روح را،حرف زدن نبض رادرآن هنگام که صدایش ازخشم درشقیقه هامیکوبدونیزحرف زدن سکوت رامی فهمید،ببین که چندزبان میدانم!باچندزبان حرف میزنم!من میدانم که چه حرفهائی راباچه زبانی بایدزد،من میدانم که هریک ازاین زبانها برای گفتن چه حرفهائی است.حرفهائی است که بایدزد،بازبان گوشتی نصب شده دردهان،وحرفهائی که بایدزداما نه به کسی،حرفهای بی مخاطب،وحرفهائی که بایدبه کسی زداما

نبایدبشنود.

اشتباه نکنید،این غیرازحرفهایی است که ازکسی میزنیم ونمیخواهیم که بشنود،نه،این که چیزی نیست،ازین گونه بسیاراست وبسیارکم بهاوهمه ازآن گونه دارند،سخن ازحرفهایی است به کسی، به مخاطبی،حرفهایی که جزبااونمیتوان گفت،جزبااونبایدگفت،امااونبایدبداند،نبایدبشنود،حرفهای عالی وزیباوخوب این ها است،حرفهایی که مخاطب نیزنامحرم است!این چگونه حرفهایی است؟

این چگونه مخاطبی است؟

به سؤال اول نمیتوانم جواب دهم،معذورم دارید،دومی راجواب میدهم:آدم هابرچهارگونه اند.یعنی برهزارگونه انداماهمهٔ تقسیم بندی هاکه بکارمانمی آید،ماباهمین چهارجورآدم سروکارداریم:

۱ـآدمهایی که سردرشان بلندوپرابهت است وچشم گیر،گویی سردرقصری است،بیننده رامیگیرد،چشمش راپرمیکندوروحش راتسخیرمینماید،دهانش ازعظمت وشکوه خیره کنندهٔ سردربازمی ماند،باترس

ولرزواحتیاط.آهسته آهسته دربزرگ وسنگین آن رامی گشاید.باچه سختی!؟باچه دشواری؟!چه زوری بایدزد!چه ترسی بایدخورد!چقدرچرخاندن این دربزرگ،که به دروازهٔشهری ویادرقلعه ای وحصاری می ماندخستگی میآورد!چقدربایدزورزدتابرروی پایه های ضخیم واستوارش اندکی بلغزد،دررانیمه بازمیکند،دروازه!درسنگین وپرابهت وبزرگ این دژنظامی،این سردربلند،که هروقت نگاهش میکنی کلاه ازسرت می افتد،تمام بازنمیشود،کارساده ای نیست،نیمه بازمی شود؛چه صدائی میکند،چه سروصدائی!قریح،قریچست!درنیمه بازمیشود!وبیننده که دربرابرعظمت این سردر،خودراازحقارت،یک گربهٔکوچک احساس میکندکه ازلای در،اززیردر،بایدبه درون بخزد،پابه داخل این ملوت میگذارد؛چه می بیند؟یک صحن حیاط نقلی موزائیکی۶۷مترمربع!باچندمتری هم که قطردیوارهااشغال کرده است؛یعنی۳۵سانتی متر برای هردیواری بایدحساب کردوازاین۶۷مترکاست.چهارقدم وخورده ای که برمیداری،دیوارمقابل یقه ات رامیگیردکه:کجا؟تمام شد،تمام،همین بود؛چی تمام شد؟فضای این بناتمام شد،صحن همین بود.اه!اسردربه ارتفاع هشت متروصحن به طول چهارمتروبیست وشش سانتی متر؟؟بله.آن سردرپرجلال وابهت که بیننده راتحقیرمیکرد،همین چهاروجب موزائیک،وسطش حوض کاشی ودوطرفش،به اندازهٔغیبت شش تاآجر

موزائیک:باغچه!وسه چهارتاگلدان شمعدانی درزورق گرفته ودیوارهای یک تیغهٔآجری به ارتفاع۱/۷۵سانت و...همین!این چه جورصحن بنائی است؟!زمین های اینجاکه قیمت ندارد،مفت است،پسچرااین همه کوچک؟!

مشخص ترین ساختمان جدی وبرجسته ومعظم وپرجلال وضروری ومفیدومهم وچشمگیرتوی این صحن درآن گوشهٔحیاط چیست؟ـمگرنمیدانی چیست؟ـنه،نمیدانم،ـ ای بدجنس!خودت میدانی،میخواهی اذیت کنی.ـ نه نمیدانم،چیست؟مگرازبوی گندش نمی فهمی که چیست؟ـ ها...

چرا.فهمیدم،اح،درش راببندید!!ـ درش رابسته اندـ پس چراباززهم...؟ ـخوب دیگرهواکش برایش نگذاشته اند!انه،ان کارهواکش نیست،خوب کرده اندکه هواکش نگذاشته اند،لابدیک چیزی فهمیده اندکه اگرهواکش میگذاشتندکه همهٔهوارا...

۲ـبعضی هابرعکسند،سردرمتواضع وخودمانی وسادهٔباغی رادارند،یک لنگ درچوبی بیرنگ وارزان قیمت وبی نقش ونگار،که دست هرکسی به سردرش میرسد.اغلب بازهم هست؛قفلی وکلیدی ودربانی ندارد،بایک اشارهٔدست بازمی شود؛بی هواوبی هراس واردمیشوند:جلو،فضای بازی وجوی آبی که همواره میگذردودروسط،درخت کهنسال وپرشاخ وبرگی وپایش یک تکه زمین خاکی که علفهاوخارهایش راجمع کرده اندوآب پاشی وجاروئی کرده اند،برای اینکه اگرکسی یا کسانی بخواهنددرسایه بنشینندیابخوابند،یا عصرانه چایی بخورند وگپی بزنند.موزائیک سازی وچمن بازی وفوارهٔبچگانهٔبیمزه ای که به آب لوله وصل

ایت وچهاروجب جستن میکندوتمام خانه راخیس میکندوبعدهم بایدزودببندندکه هم خانه هوآقایان اطوکشیده ووبزک کرده راترک نکندوهم آب خیلی

مصرف نشود!ازاین قرطی بازی های لوس واطواری خبری نیست.جوی آبی است که شترک میزندوسرشارازقدرت ووقاروسخاوت میگذردودرختی که برگ وبارش خورشید رادرپیچ وخم های

شگفتن آواره وسردرگم کرده ات وزیرش میدانی ازخاک های نرم وپاکی که،زیرنم آبی که برآن پاشیده اند،زمزمه ای دل انگیزمیکندوبوی خاک آب زده رادرفضامنتشرمیسازد.

درپیرامون این میدانگاه،راههای پرپیچ وخم بسیاری است که اززیرانبوه درختان وگلهای وحشی یی که آزادانه سربهم داده اندوازهرسودست درگریبان یکدیگرندبرده اند،میگذرندوبه درون باغ میروند،هریک ازاین راهها،تماشاچی رابه درون باغ،نه،به گوشه ای ازباغ میبردوتماشاچی درحالیکه هنوزاین راه را به پایان نبرد ـحسرت وکنجکاوی گذرکردن ازراهی دیگرورسیدن به گوشه ای دیگرازباغ دردلش چنان قوت میگیردکه اوراازادامهٔ راهش بازمیداردوبه راهی دیگرمیکشاندوبازدراینجا،هنوزچندگامی نرفته که چشم به راهی میدوزدوخودرابه گوشهٔ دیگرمیرساندو،دراین دویدن ازگوشه ای به گوشه ای ورفتن ازراهی به راهی وپریدن ازاین سوبه آن سواست که ناگهان احساس میکندکه:درباغ گم شده است؛نمیداندکجای باغ است؟نمیداندازچه راه برگردد؟نمیدانددرورودی باغ کجا است؟نمیدانداز کجاواردشد؟نمیداندانتهای باغ کجا است؟نمیدانداز چه راه به آخرباغ میرسد؟نمیداند

کی تماشای باغ پایان میگیردودیدنی های باغ راهمه خواهددید؟نمیداندچه بایدبکندکه سراسر این باغ راببیند؟بشناسد؟نمیدانددیوارهای باغ کجاها است؟...کم کم سراسیمه میشود،اینجااست مه ابهت وپیچیدگی بنابرروحش می افتد واورابه حیرت میکشاند!هرچه بیشترمیرودوبیشترمیگردد،بیشتراین اندیشه درمغزش قوت میگیردکه:مثل اینکه عمرپایان میگیرودیدن همهٔ دیدنیهای این باغ پایان نمیگیرد،مثل اینکه این راههای پرپیچ وخم بی انتهااست،

مثل اینکه این راهها راهرچه بیشتروبیشترمیرویم دورترمیشوند،درازترمیشوند؛مثل اینکه«هیچوقت به سرنخواهیم رسید»،مثل اینکه این باغ اصلا«دیوار»ندارد،مثل اینکه ازخلال شاخ وبرگهای درهم افتادهٔ درختان گوناگون،آنچه درآن دور،به چشم میآیددیوارنیست،اشتباه میکنیم،هرچه جلوترمی رویم عقب ترمیرود،هرچه نزدیک ترمیشویم،دورترمیشود!؟خدایا!کجااست اینجا؟من گم شدم،خودم رااینجا گم کرده ام،مثل اینکه هرگز راهی برای خروج نیست،ازکدام راه آمدم؟معلوم نیست،راه خانه ام راازیادبرده ام،خانه ام راهم ازیادبرده ام؛من مثل اینکه بایدهمیشه اینجا باشم،همینجا بگردم وسیاحت کنم،من مثل اینکه ازاول همینجا بوده ام،مثل اینکه همینجا بدنیاآمده ام،مثل اینکه سابق،خیلی پیش ازاین ـکه یادم نیست ـمن اینجا زندگی میکرده ام،بعدمرابردندتوی ده وآن خانهٔ

کوچک وگلی وگرفته...،داردیک چیزهائی یادم می آید،من اینجاغرق شده ام،امابیهوده برای بازگشت تلاش هم نمی کنم،همینجاهستم...

۳ـ[ابن رابه اشاره ای ردمیشوم،برای آنها که احتیاج به توضیح ندارند]:سوم،آدمهائی که وقتی حضوردارندبیشتر«هستند»تاوقتی که غایب اندوقتی که غایب انداصلا نیستند.یابرعکس،فقط وقتی هستندحضوردارندووقتی که نیستندغایب اند،البته عده ای هم هستندکه وقتی هم حضوردارندنیستند،امااینهابدردتقسیم بندی هم نمیخورند!گرچه درشمارزیادترندوچهره های درخشانی هم ازاساتیدورجال داعاظم درمیانشان کم نیست بلکه بسیاراست.

۴ـوآدمهائی که وقتی غایب اندبیشتر«هستند»تاوقتی که حاضرند!به به!چه آدمهای بزرگ وخوبی!انسان های خیلی بالاتراز«متوسط».چقدراینهاغنیمت اند!چقدرزندگی به بودن این جورآدمها میازمنداست،یک نیازحیاتی!چه میگویم؟اینهامعنی زندگی اند،روح«بودن»مایند.

یک باردیگربگویم کیف کنید:

«آدمهائی که وقتی غایب اندبیشتر«هستند»ازوقتی که حضورندارند!».

واین هایندآدمهائی که گاه مخاطب حرفهائی قرارمیگیرندکه نبایدخودبشنوند،اباین آدمهااست که ماهمیشه درگفتگوئیم،همیشه بااین هااست کهحرفهای خوبمان رامیزنیم،حتی حرفهائی راکه دوست نداریم بشنوند،به همین هااست که همیشه نهمه هائی مینویسیم که هیچگاه نمی فرستیم.

حرف هاب اصیل،حرفهائی نیستندکه برای«شنیدن»زده میشوند،حرفهائی هستندکه برای«زدن»زده میشوند.نوشته های اصیل نوشته هائی نیستندکه برای خواندن نوشته میشوند،نوشته هائی اندکه برای«نوشتن»نوشته میشوند.این حرفهاواین نوشته هااست که همیشه خطاب به نوع چهارم ازآدمهایندوهمین حرفهاوهمین نامه هااست که گاه ازمرزهمین آدمها،همین مخاطب های خاص خویش میگذرندوبااینان نامحرم میشوند.نامحرم گفتم،نه بیگانه،باهم خیلی فرق دارند،«دراین حال حرفهاچنان عریان میشوندکه ظاهرشدن دربرابرچشمهای مخاطب خودشرم میکنند»...

دارم گرم میشوم وکلمات رام ترمیشوند...اگربگذارند!خفه شدم!مگرمیگذارندحتی توی اطاقت تنهاباشی،باخودت باشی؟چه مصیبتی است زندگی درجامعه ای وحشی!احتی گریختن ممکن نیست.تنهائی نیزبهمان اندازه دشوارشده است که مردمزدگی!اوه که چه تنهائی شلوغی!چه سکوت پردردسری!الحظات نوشتن تنهالحظات صمیمی وخوب عمرمن است.زندگی میکنم تابنویسم.

خدانیزگویی ازاین کارلذت میبرد،بدان ارج می نهد،به مرکب وقلم وبه«هرچه مینویسند»سوگندمیخورد.راست میگویدهمینگوی:«هرگاه ساعتی رابادیگران میگذرانم،وبامعاشرت های بی

ثمری که تنهائی ام رامیگیرندازنوشتن بازمیمانم،احساس گناه میکنم».دریغ ازآن لحظاتی که جزباکلمه بگذرد!اما...نمیگذارند...!

داشتم حرف میزدم،ازانواع زبان ها،انواع حرفها،انواع آدم ها.صحبت ازنوع چهارم آدم هابود.قدراین جورآدم هارامیدانید؟اصلا اینجورآدم هائی رامشناسید؟اصلا چنین آدم هائی هستند؟خیلی هستند؟

من که یک نفررابیشترسراغ ندارم،درهمهٔ جهان یک نفر!همان تصویر!تصویرهمان خویشاوندآشنا وهمنژادومحرمی که درقاب جانم،چهارچوب«هستن»ام،بردیوارهٔ حرمضمیرم آویخته ام.تصویرکیست؟

تصویر«او»!اوکه،پیش ازاین،باهم زندگی میکردیم وبعدآن طوفان شگفت برخاست وآشیانمان بربادرفت وهم راگم کردیم ومن به جستجوی اوبه اینجا آمدم،به زیراین سقف بیگانه!میدانم که لوهم بیقراریافتن من است،اماجستجوی یک عمرثمری نداشته است.انتظاربیحاصل است.اماگاهگاه سایه اش برروح من می افتدومحومیشود،گاه ازعمق وجدانم سربرمیدارد وبامن حرف میزندوقصهٔ آن ایام را،

باهم حکایت میکنیم،دراین کویرتشنه،هرنغمه ای،هررنگی،هرجلوهٔ مرموززیبائی،برای دل من،«بانگ آبی است»..... «آب کم جو!تشنگی اوربدست»!

...هی،هی؛چراچنین میشود؟!هی افسارحرفهاازدستم میگریزد،همه چیزبه رقص آمده،به چرخ آمده،

کلمات هم مست شده اند،جمله هاهمه پابه فرار،قلم چه سراسیمه ازهرسوبدنبالشان میدودودست خالی برمیگرددومن،کسی نمیداندکه چه پریشانی گیج وسربه هوائی دارم!نمیدانم کجایم؟خودمرامی بینم که درآسمان ها،بربالای قله های بلندکوهها،درحاشیهٔ دورافق ها،پروازمیکنم،نه،به پروازآمده ام.نسیم مرموزمراچون پرکاهی به رقص آورده است.درست می بینم،اینجایم،کناربخاری،امااین یک باقیمانده ای است.خودم رامی بینم که درسینهٔ فضاچرخ میخورم،به گرداب مجهولی درافتاده ام.

هم اکنون،تجریدازخویشتن راکه عرفامیگویند،حس میکنم،آن راتجربه میکنم،واکنون این«باقیمانده»، این«تفالهٔ»خودم،چگونه میتواندبنویسد؟حرف بزند؟توقع بیهوده ای دارم،بیهوده دارم اصرار میکنم،فشارمیآورم.بروم کمی روزنامه ورق بزنم.

...چه روزنامه های خوبی!بیخودی آن همه ازاین هابیزاربودم،مسخره میکردم،چقدراحتیاج دارم به خواندن،خواندن چیزهائی که به فکرکردنوفهمیدن ودقت کردن نیازی نداشته باشد.خواندنی مثل قدم زدن،مثل بشکن زدن،مثل ورجی ورجی کردن های بچگانه،سبک وآزادوراحت.ازسرشوروشوق وبی خویشی! چه روزنامه های رنگینی!هرکدام بیست سی صفحه!شمارهٔ مخصوص عیدی ها!مثل اینکه عیداست!عیدنوروز است.خوب،ببینم چه نوشته؟

اوه!...چه خاطرجمعی!آگهی هارانگاه کن!جلوس اینجانب روز...ساعت...جلوس اینجانب وبانوروز... مادانشگاهیان ازدوستان وآشنایان...باشگاه...منزل...!

بارک الله؛خوسا بحالشان!چه خاطره های جمعی،چه دل های خوشی!چقدربه اینها خوش میگذرد!
امامن هرگز به آنهاحسدنمیورزم،چه خوب که اینجورخوشند!من دلم نمیخواهدچنین باشم،نمیخواهم آنهاهم حال وروزمراداشته باشند؛آنهاخدابرای همان خمشی هاساخته است.اگرآنهاهم گرفتاردردمن شوند،من گرفتارآنهامیشوم واین دردبدتری است.اگرآنهاهم بیایند،من اقلیم مستقل پرشکوه ومغرورم رااردست میدهم.دلم میخواهد،دراین اسمان بلندوباز،خودم تنهابپرم؛می ترسم مرغ دیگری هم،ازاین مرغان تخمی وگوشتی وخانگی،ازروی خاک،ازسردرخت ولب بام وکنارحوض آب وباغچه حیاط،به پروازدرآیدوسینهٔصاف ویکدست این آسمان رالکه دارسازد!تنهائیم رادراین فضای خلوت آسمان های پاک خراب کند.این جزیره راکه درطی یک عمرراه،یافته ام شهری کنندپرازخودهاشان!بازارودکگان وآخوندوآجان ومتجددوروشنفکروامل وحاجی ودکترواستادوسرکارودلال و هُـــــــوه!
چه باغ وحش طاقت فرسائی میشود!
بروم سرحرفم.صحبت ازانواع حرف هاوزبان هاوآدم هابود،یعنی مخاطب ها؛وحرف هائی که مخاطب ندارندومخاطبش هم منحصر...
راستی قراربودروزنامه هاراتماشا کنم،سیاحت کنم...
هیچی ندارد.همه اش حرف های قالبی ورسمی واداری وتکراری وبیمعنی ومتعفن؟نه،حتی بوی عفونت هم ندارد،اصلابوندارد؛درست مثل هیچی است؛کلمات درست ذرات پلاستیکی اندکه کیلوئی میفروشندبرای متکا وتشک.رنگ دارند،رنگارنگ،امابو؟خاصیت؟مزه؟وزن؟.
شایددرصفحهٔادبیات وشعرش خبری باشد.تصادفاًیا،شعری،حرفی ازدستشان دررفته باشدکه به خواندنش بیرزد.ها،...اُه!این هاهم درست مزهٔهمان خطاب هاوآگهی هاوسرمقاله هارادارد.شعرهاهم رسمی ومصلحتی وتکراری وزورکی است.چرااینطور؟خوب،معلوم است.کی شعرمیگفته؟شاعرکی بوده؟یک کارمندکارمزدیامواجب بگیرفلان خان ترک نوکرخلیفه،یا فلان سلطان امیرعادل!این آدم های پولداروزورداروخوش!که به شعر«ادرار»میداده اند(یعنی بورس،حقوق.سعدی:مرادرنظامیه ادراربود)واوهم درازای«ادراراتابک اعظم بیلمز»،قصیده ای«موزون ومقفی ومرادومقصود»،ازتاردل وپودجانش می بافته است.
روزعیدبازعام داشته اند.شاعرهاراصدامیزده اندکه بیائیدبهاریه بگوئید؛این بیچاره های گدای عاجزی که اگرصله نمیبودازگرسنگی خودشان وزن وبچه شان وشاهدسیمین عذارشان چه کارکنند؟عملگی که بلدنبوده اند.کارکه نبوده،آب وملکی هم که نداشته اند؛بایدبهاریه بگویندوخاطرخطیرراشادکنندتادست کندوصله ای بدهدوشاعرراواهل وعیال چشم انتظارشاعررا،ایام عید،به سوروساتی،نواله ای،حلوائی،روغنی برساند.

آری،بیچاره شاعر،پس ازارتکاب یک بهاریه ٔسفارشی،به این امیدکه صله رابگیردوگوشت ونانی بخردو بازن وبچه اش شب عیدی دورهم بخورند،یاکنارآب وپای بید،باصنمش،برسرادرازشاه شیخ ابواسحاق وسلطان غازی،به عیش ونوش بنشینند دعاگوی ذات اقرس...شعرمیساخته،بهاریه،برای کی؟برای همین خان غضب داربدسبیل پفیوروخوشی که شکمش پرازخوراکی است کله اش پرازعرق!وچشمهایش که ازمستی سرخ شده وه جوش آمده،باحال خسته ونفرت باری کهشهوت ولذت ازآن مثل چربی می ریزد،به پروپاچه ٔچندتارقاصه وکنیزبدبخت ترازشاعرکه جلوامیرعادل مشغول تفریح حخاطرهستند،خیره مانده وسودای حضرت خان بجوش آمده وحاشیه نشین هاهم دست بسینه،بااحترام وتجلیل وهراس،حضرت قبله گاه حاجات رامینگرندتابببینندمزاج مبارک اقتضای چه کاری پیداکرده است؟دست به آب؟استفراغ؟کاربد؟چه؟خلاصه هرچی؛گوش بزنگندکه فوری بپرندوآفتابه ای اب کنندوتاسی بیاورند،لحافی پهن کنند...پیشدست کنند،ازحریف هاپس نیفتند،کارشان خراب نشود؛تقرب!تقرب!

شاعرهم یکی ازهمین هابوده.این بهاریه هائی که میسروده اندوزمین وآسمان ودل هاودماغ هاراهمه خوش وشادنشان میداده اند،ازنوع پریدن وآفتابه آب کردن وتاس ولگن آوردن اطرافیان بوده است،قاآنی بیچاره رانگاه کنید!بدبخت چه زوری میزند!ازاوبهترهاهم بدترازاو:

ازسعدی:

درخت غنچه برآوردوبلبلان مستند	جهان جوان شدویاران به عیش بنشستند
بهارآموشدجهان چون بهشت	به خاک سیه بر،فلک لاله کشت !

(خدامرگت بده که توشاعرقرن هفتمی؟قرنی که مغول ازشرق وصلیبی هاازغرب،این سرزمین راحمام خون ساخته اند!).

منوچهری:

ابرآزاری برآمدازکنارکوهسار	بادفروردین بجنبیدازمیان مرغزار!

عنصری:

یادنوروزی همی دربوستان بتگرشوم	تازصنعش هردرختی لعبتی دیگرشود!

رودکی:

آمدبهارخرم بارنگ وبوی طیب!	باصدهزارنزهت وآرایش عجیب!

بازهم همین مولوی عظیم وعزیز،این روح پرشکوه وسرشارحماسه ٔعشق وزیبائی وبلندی!روح بزرگ،غزلش هم بزرگ است،هوسش هم شکوه وجلال دارد.روح پست ایمان وپارسائی ونیکیش هم زشت ومبتذل است!بهاروی رانگاه کنید:

بیائیدبیائید که گلزاردمیده ست	بیائیدبیائیدکه دلداررسیده ست

بیائید،بیکباره،همه،جان وجهان را به خورشیدسپارم که خوش تیغ کشیده ست

باعث خجالت آن نسخه خورهای فهرست بندی که مولوی ارازنظرهنرشعری ضعیف تلقی میفرمایندوآن«ادراریات»رازیباتروشاعرانه ترازمثنوی ودیوان شمس!

که میگویدشعرامروز منحط است؟اینها یاشعرخوب رااگردرهمان قالب های رایجی که بدان عادت کرده اندنبینند،نمیشناسندویاهذیان های جاهلانهٔ این حشرات الارض نوظهوررابجای شعرنوگرفته اند!راکه،ازعجز،شعرنومیسازندچون شعرقدیم راقرائت هم نمیتوانندکرد.ویاچون شعراروپائی راعده ای نفهمیده ترجمه میکنندواین ترجمه هاغلط ونامفهوم وبیمعنی است،پنداشته اندهرکس غلط ونامفهوم وبیمعنی حرف بزندشعرنواروپائی سروده است...!

جلوه های درخشان ادب قدیم مایکی حماسه است(وآن هم تنهادرفردوسی،غیرازحماسه هاس عوام که حسابی دیگردارد)ودیگرشعرعرفانی.حماسهٔکلاسیک که برپایهٔارزش های نژادی استواراست ودرفضای اساطیری جولان داردباروح وبینش ورنجهاونیازهای انسان امروزبیگانه است.

تصادفی نیست که کاوهٔآهنگر،باچنان شکوه زیبائی که درکارس هست ـدراساطیرماوحتی درشاهنامهٔفردوسی مسلمان وشیعی که بایدارزشهای خانوادگی وتباری وفضائل اشرافی درنظرش سست ترباشدـ هنوزندرخشیده افول میکندوفریادی برمیآوردوبیدرنگ خاموش میگرددوبادرخشش فریدون فرخ ودیگر«تخمه داران»والاتبار نژادهٔاستخواندار،کم میشود.امروزارزشهای حماسی دگرگون شده است وحماسهٔعینی واعتقادی وانسانی است.حماسهٔروح است نه جسم،نه بازو؛حقیقت،نه اسطوار!

حماسهٔامروز حماسهٔتخمه داران نیست،طمطراق اشکبوس وکیکاووس وپهلوانان مربوطه نیست.حماسهٔشیخ علی مسیو،آن نانوای تبریزی است،حماسهٔنه خدایان وپهلوانان،که حماسهٔزنان ومردان بی نام ونشانی است که هرگزراهی به درون این داستان های فاخرونجیب که ویژهٔدارندگان«شرف!»است نداشته اند.آنان که بگفتهٔارسطوتنهاحق داشته اندکه درکمدی هاظاهرشوند!حماسهٔامروزحماسهٔگرگهای تنهائی است که دربرف وبادوشب وصحراآورده اندوازدرون

گرسنگی وازبرون سرما و:

اینک سومین دشمن!

بنوش ای برف!گلگلون شوا!برافروز

که این خون خون مابیخانمان هااست

که این خون خون گرگان گرسنه است

که این خون خون فرزندان صحرااست!

وباهمهٔارزش وعظمتی که برای فردوسی وشخصیتش قائلم،باکمال معذرت وخجالت به عرض ایشان بایدرساندکه برای من ونسل من که رنج وکین وعشق وامیدوآرمانمان دیگراست ازاین حماسهٔهنری شکوهمند شاهنامه امروز خیلی نمیتوانم به هیجان آییم که مثلا:

بریدودریدوشکست وببست یلان راسروسینه وپاودست ..!

واماشعرعرفانی وصوفیانهٔماکه سخت زیباست وباروح واندیشه وخیال مابازی یی مرموزدارد،بیشترمرهون محتوای فکری واحساسی آن است.نفس عرفان هیجان انگیزودارای مایه های شعری وغزلی وزیبائی های روحی سرشاراست.چنانکه کشف المحجوب والمعارف وشرح تعرف هم برای ماتحریک های شعری شدید دارد.حتی ترجمهٔسادهٔاوپانشایدها واتارودائی وبودائی چنین است.

مدافعان شعرقدیم ماآنچه رابی کمترین تردیدی تکرارمیکنندکمال مطلق غزل است که درشعرقدمابه مرحله ای رسیده است که دیگرنه تنهاگذشتن ازآن بلکه رسیدن به آن ممکن نیست واین مسأله ای است که چنان قاطعانه عنوان شده است که حتی نوپردازان نیزبطورضمنی یارسمی اعتراف کرده اندوبرای توجیه کارخودودفاع ازشعرنوبه مطلق غزل حمله کرده اندکه چرابایدغزل گفت؟حرفهاودردهاواحساس های دیگررابایدمایهٔشعرنوکرد.ومن معتقدم که غزل قدیم،به استثنای

آنچه بامفاهیم عرفانی میآمیزد،بسیارتکراری وسطحی وبی مایه وجسمی است.معشوق همهٔشعرای قدیم ماگوئی یک نفربوده است وآن یک نفرهم،سیمین عذارخوش حرکات ابروکمندی بوده که فقط به دردبوس وکنارمیخورده وعرق خوری وهمین!ومصرف اصلیش هم این که همان کنارآب غالش بگذاریم وبشتابیم بطرف ممدوح!تخلص یعنی همین!معشوق نقش اصلیش درادب ما،تشبیب و

تغزل است آن هم برای«انجام عمل تخلص»!درغزل صرف غیرمدحی هم یک عروسک قشنگ است بازیبائی های ظاهری«یکنواخت وقابلی وبخشنامه ای»وفاقدشعوروفکرروح ومحتوای انسانی.آشفته موی وعربده جوی وشهرآشوب وبی وفاوسنگدل وسروقدوصراحی گردن وغنچه دهان وکمان ابرووتیرمژگان وخدنگ نگاه وعاشق کش وازیک کناررقیب نوازوشرابخواروبی چشم ورووهرزه!که باقرواطوار،شوخی کنان دروسط شهرروان است و«خلقی به عجب ازپس وپیشش نگران است»!

مسلم است که چنین چیزی بنام معشوق که عصاکش وهمواره شاعراست درطریق تکدی و«طلب وشترقربانیش درطواف کعبهٔممدوح،چگونه میتواندغزل رابه قله ای ازکمال برساندکه دیگرهیچ احساسی بدان نرسد؟

ها...!بازهم همین شاعران دورهٔخودمان،شعرکه درگردکان پول درآوردن نیست بیشترصمیمانه شده وهرچه ازدربارها فاصله گرفته به دلها نزدیک ترشده است.مرحوم فریدون تولِلی،آفرین!مثل اینکه وصف حال مرادرعیدهمین امسال گفته ای:

چون بوم پرشکسته دراین عیدبی امید بنشسته ام به دخمهٔ انوهبارخویش
بنشسته ام که«سال نو»آیدزدرفراز وزدوش خسته درفکندکوله بارخویش
گیردعرق زچهرهٔ پوشیده ازغبار بشکافدم بحیرت وبنشاندم درست
دستم بشانه کوبدوجنباندم که خیز! این پشته زادمحنت یکساله راه تست
بس رنج گونه گونه که بربسته دست بخت دراین شگفت بارامانت بنام تو
بس سرنوشت تیره که چون مارخوشه دار بگشاده کام تشنه به امیدگام تو
پارینه رفت،برکف من ازسبوی عمر جامی به نامرادی آینده نوش کن
سالی دگربمان ودراین انتظارتلخ برکام ناشکفته به حسرت خروش کن
چون بام پرشکسته دراین عیدبی امید شادم که آفریده نگیردسراغ من
شادم که مرگ تیره درایت شام سرمه فام بیرون کشددوچشم ودمدبرچراغ من

امانه،خیلی هم وصف حال من نیست،ظاهرش به کاروبارمن میخورد،امامن این همه نمینالم؛اهل ناله نیستم،چه خبراست؟دردنیا،درزیراین آسمان مگرچه چیزی هست که به نالیدن بیرزد؟دربرابروحشیانه ترین تازیانه ها،سکوت مردانه وغرورآمیزمردنبایدبشکند.دربرابرهیچ دردی لب مردبه شکوه نبایدآلوده گردد.من ازنالیدن بیزارم،سنگین ترین دردهاوخشن ترین ضربه های آفرینش تنهامیتوانندمرابه سکوت وادارند.نالیدن،زاریدن،گله کردن،شکایت بداست.

من ازدوکارنفرت دارم:یکی دردل کردن که کارشبیه مرداست،ویکی ازهم ازخوددفاع کردن،برای تبرئهٔ خودجوش زدن،که کارمستضعفین است،آدمهای سست.شجاع به همدردنیازمندنیست،ازناله شرم دارد.مردپاک رانیززندگی وزمان تنهانمیگذارد.زندگیش ازاودفاع میکند،زمان تبرئه اش میکند،پلیدان هرگزپاکدامنی رانمیتوانندآلود.هرچندسنگ ها رابسته وسگ هارارهاکرده باشند!

امایک نوع نالیدن هست که چیزدیگری است.نالهٔ غم غصه وگرفتاری وقرض وازدست عقده دارهاو«وزوزیست»هاودشمنی های این وآن وآزاراینجاوآنجا...نیست.نالهٔ ضعف وعجزنیست نالهٔ مرد است.آنچنانکه شیردرشبهای عظیم کوهستان مینالد،آنچنان که علی درشبهی پهناورنخلستان مینالد.این نالهٔ غربت است،گریستن درزیرآوارزندگی کردن!

«اشکهائی که آدمی دراین گردونهٔ«بازپیدائی»حیات ریخته است ازآب همهٔ اقیانوس هابیشتراست»!

...راست است بودا...راست...!

بروم سرحرفهائی که آغازکرده بودم،روزنامه خوانی بس است. . . ،وحرفهائیکه خودآدم نیزدرآنجامستمع بیگانه ایست.وحرفهائیکه میگوئیم نه تاچیزی گفته باشیم بلکه تاچیزی شنیده باشیم وحرفهائیکه که دیگرسرباابتذال گفتن فرودنمیآورند.بایداندیشید.فقط اندیشید،بیان ندارد.بیان؟

چرادارد.امازبانی وکلمه ای نیست؛بیانش درخلوت است،بصورت یک اخم،یک موج وبرق درپیشانی،یک لرزش لب،یک سکوت سنگین وغمناک،یک لبخندتلخ حسرت بار،تکان خوردن تندسروگردن،یاچرخاندن شدیدزبان،یاگازگرفتن دیوانه وارلب،یاگازگرفتن شقیقه باانگشت،یاکوبیدن مشت برپیشانی،برروی فرش،یاناگهان برخاستن وقدم زدن وزدن وبه حیاط،به کوچه،به خیابان....اینهااست جمله هاوواژه های این حرفها...

وحرفهائی که دیگردردسترس اندیشه هم نیست.اوج میگیرندوبی وزن میشوندوتنهادرفضای خیال میپرند.. گویی«پرندگان موهومی اندکه درعدم پرواز میکنند»؛همچون سایه های گریزنده ای که درخواب آشفته ای میگذرند؛همچون دایره هاوذرات رنگین وزیبائی که.درآن هنگام که ناگهان چشمها رامی بندیم وبهم میفشریم،درچشم نمودارمیشوندوبشتاب محومیگردند...چه حرفهائی است!چقدربی وزن،بی شکل،ظریف!ازجنس لطافت،نفس زیبائی،رنگین،مثل پرطاووس،رنگ های پرطاووس!بایدازهمه چیزگریخت وخزید.بگوشهٔ اطاق تنها،یک خلوت بزرگ وبی مرز،چراغ راخاموش کرد

وتنهانشست وسیگاری دودکردوبااین زبان حرف زد،نه،نشست وازلای دودهای مبهمی که درپرتوکمرنگ آتش سیگار- که باهرپکی لبخندی میزندوگوشه ای ازتاریکی رامیسوزاند- پروازآن حرفهای رنگین حرفهای رنگین بی مرزوبی وزن وبی شکل راتماشا کرد،چه آتش بازی پرشکوه وخیال انگیزی!

وحرفهائی که دیگردرفضای خیال من نمی گنجند.آنجاهم برایشان تنگ است.خیال هم پاپایشان نمی آید،اصلاطرح ندارند.ازهم مشخص ومجزانیستند،میلیاردها معانی اندکه درهم شده اند؛درهم ادغام شده اند؛باهم ترکیب یافته اندویک صخرهٔ عظیم وسنگین راتشکیل داده اندوتنها سنگینی وشکوه وعظمتشان رابرروی سینه مان احساس میکنیم ودرزیرفشارطاقت فرسای آن،ازبهت وخفقان

ودردساکت میمانیم.زبان ویژه ای که این حرفها رابیان میکندیک نوع«سکوت»است.وحرفهائی نیزهست که بیقرارند،بی تابند،یک جابندنمیآورند،مثل پرهای سبکی که دردست بادبه چرخ آمده باشند،نمیتوانندآرام گیرند؛کلماتش مستند!چنانکه گویی همه ازاستخربزرگی ازشراب سربرداشته اند!گیج ومدهوش وکلافه اند.روی پایشان بندنمیآورند.مثل سپندبرآتشند؛تلوتلومیخورند،ازجامی پرند،

چرخ می زنند،نمیدانندچه کنند؛کلماتش جراجرا،کنارهم،تاب نمی آورند،همه دست بدست هم می دهند،یک سلسلهٔ پیوسته رامیسازند،نه،همهٔ حروف،همهٔ اصوات،دریک صف بهم متصل میشوندویک عبارت راتشکیل میدهنداین عبارت یک آوازاست،یک ریتم است،یک نالهٔ پیوسته است،یک نغمه است.اینجااست که آواز،موسیقی،خواندن،زمزمه کردن،نالیدن زبان این حرفها میشود.کلمات حوصلهٔ آن که یکی یکی،به صف،رژه روندوبانظم وترتیب معقول ومنطقی نظامی بگذرندندارند؛درهم میشوندوشلوغ میکنندوهمه تبدیل به نغمه وآوازوناله وموسیقی میشوند،یک زمزمهٔ بی کلمهٔ پیاپی و

پرحالت!ناله های پیاپی،یک ریتم تندوضربی،یک موزائیک نرم ولطیف که باتارهای مجروح وآزردهٔ روح بازی میکند؛یک سمفونی،یک سونات،سونات مهتاب مسکوبچ،یک ضجهٔ جازکه درآن همهٔ دردهاوحرفهای سیاه مینالد...

وحرفهائی که فقط نگاهها میزنند.این راخیلی هامی فهمند،خیلی ها؛حتی آدمهای متوسط.امازبان نگاه هاهم،مثل زبان دهان ها،همه دریک سطح ویک نوع حرف نمی زنند.نگاه های دوتا جوونک خوش آب ورنگ سرحال،که ازروی دستورات سینمائی وزن روزی وکتاب فرهنگ عشق حرف میزنندوهمدیگررامیخوانندو«درک میکنند»باهم حرف میزنندوچه حرفهای تکراری ومتعفنی!خیلی متوسط وپائین ترازمتوسط،بقدری مبتذل وپست که بصورت«چشمک،ابرویک»درمی آید!وچندتاسوت واشارهٔ سروگردن هم آنراهمراهی میکند...تا میرسدبه نگاه راهب پارسائی که ازغارتنهائی خویش برقلهٔ استغنایی ملکوتی،بیرون میآیدودل برکنده ازمین،چشم درعصمت پرشکوه این اسمان میگشایدوخاموش میایستدوهمچنان به نگاه کردن ادامه میدهدتاآنکه تصویرآسمان وستارگان وآن راه کهکشان درطغیان اشکی درهم میشکندوتارمیشودومحومیشودواوهمچنان حرف میزند.

خیال میکردم همهٔ زبان های عالم رامیدانم،خیال میکردم دردنیا هیچکس به اندازهٔ من زبان نمیداند، به اندازهٔ من حرف ندارد،همینطورهم هست ومن ازاین همه زبان ها،ازاین همه حرف هاکه بلدم تاکنون بااین همه آدمهای جورواجوروازهمجائی وهرسنخی وتیپی که بوده اند،بادوسه زبان بیشترحرف نزده ام،لزومی نداشته است،بیشترش رانمی فهمیده اند.بکارنیامده است.اماپریروزیکی

یک جورحرف تازه یادم داد،یک زبان تازه یادگرفتم!پریروز،پس پریروز.یک دوروزبه عیدبود؛آخرسال ۳۶.

توی خواب هم یادم داد.توی خواب یادگرفتم،بایدهم درخواب میبود،دربیداری که کسی نیست که به من حرف زدن تازه یادبدهد،کیست؟من خدای حرفم،خدای زبانم،استادموستنسم وبندهٔ علی!اگرهم کسی باشدوچیزی یادم بدهد،بایدکسی باشددررؤیا،چیزی یادم دهددرخواب،آنجاممکن است،امادربیداری،من به کسی وبه چیزی نیازی ندارم.

خواب بودم،خواب خواب،توی خانه ام،توی هال خانه ام،خانه ای که بشکل غارحرا،بشکل یک قزل قلعه،سلول زندان،بشکل حصارنای مسعودسعدسلمان،بشکل درهٔ یمگان ناصرخسرو،به شکل پناهگاه تنهای ملاصدرادرخلوت کوهستانهای بیکس قم درآورده بودم.درس به روی هرآفریده ای بسته بود.برای هرکسی نبودم،اصلانبودم،هیچ استثنانداشت،خویشاوندان نزدیکم،دوستانم،پستچی،روزنامه چی،همه،هرکس،برای هیچکس نبودم.

درچنین غارتنهاوحصاربسته ای به خواب رفته بودم،شب راتا صبح به حرف زدن باآن مخاطب ازنوع آدمهای شمارهٔ چهارم است گذرانده بودم وصبح،خسته ودرمانده،به خواب رفته بودم،دراین خانه

دیگرروزوشب وپیش ازظهروبعدازظهروساعت چندوچندم ماه وسال نووعیدبوروز واین حرفها معنی ندارد.تقویم ازپنجم فروزدین سال۳۷حرف میزنداماسال۳۶هنوزازخانهٔمن نرفته،دربازنشده که برودبیرون،دربازنشده که سال نوبیابدتو.

خواب بودم،خواب خواب!

ناگهان،مثل اینکه درتیرگی مبهم وکمرنگ غروب،پرنده ای نامرئی فریادی زنگداربرکشدوبسوی نامعلومی فرارکند.

مثل اینکه،درسینهٔبازوآرام اسمان ستاره ریزصحرا،دردل شبی بی مهتاب،ساکت وآرام،ناگهان فرشته ای پیام وحی رابرقلب امّی مردی که خاموش وافسرده درخلوت تنهای کوهستان حرا،درزیرباران اندیشه هانشسته است فروخواندوبیدرنگ درقلب آسمان کویر محوشدوسپس همه چیزآرام گیرد!

مثل اینکه درسکوت تیره وآرام باغستانهای بستریک رودخانهٔتاریک،درنیمه های شب،نزدیکی های سحر،ناگهان مرغی ناشناس که آشیانش راگم کرده است،ازهراس موهومی ناله ای تنهاسردهد ودرابهام سربی سحرگم شود....

خواب بودم،خواب خواب،چنین صدائی نشنیدم؛بیدارشدم،نه،مثل اینکه بیدارنشدم،نمیدانم،مثل اینکه پرنده رادیگرندیدم،یانه،مثل اینکه دیدم،دیدم که به خانهٔمن،هراسان وشتابزده پناه آورد؛مثل اینکه به اطاق من آمد؛نیامد،مثل اینکه شاهینی،بازی،کرکسی اوراتعقیب میکردواو،بی آنکه اراده کند،خودرابه شکاف کوهی،زیرسقفی انداخت،واین شکاف کوه،این زیرسقف،تصادفاًاطاق من بود؛نه،مثل اینکه دریک شب سردوسیاه زمستانی،طوفان پرندهٔگم کرده آشیانی رابه این اطاق افکند..

نمی دانم نشست یاننشست،مثل اینکه نشست بی آنکه نشسته باشد:مثل اینکه ننشست بی آنکه ایستاده باشد:نشست؛یادم هست،لحظه ای نشست،اماایستاده نشست؛نه،همچون پروانه درحالیکه پرپرمیزدوچرخ میخوردنشسته بود؛نه،نشست واماامثل اینکه درهمان حال دارداززپیش میگریزد؛نشسته بودومن درهمین حال میدیدم که داردسرسیمه میگریزد؛مثل اینکه احساس میکردحریقی درخانه گرفته است؛مثل اینکه اکنون سقف فرومیریزد!حرف هم زد،اماساکت بود؛چیزی نگفت،ساکت بود،هیچ نگفت،اماحرف هم زد،چیزی بگوشم میخورد،اماخیلی پرت ودور،من هم جوابی دادم،جوابی میدادم،اماساکت بودم،ساکت بودم،اماچیزی میگفتم،می شنیدم که دارم حرف میزنم،

نه،داردزبانم صدامیکند.یک کاری میکند...

بعد،تمام شد!رفت،نرفت،محوشد،غیبش زد.چهره هائی که درخاب می بینی،ادم هائی که درخاب ظاهرمیشوند«نمی روند»،درخواب کسی«نمیرود»،ناگهان«ناپدیدمیشود».اوهم نرفت،ناپدیدشد،همانجاغیب شد.

نمیدانم این کارها،این صحنه ها،همه اش چندثانیه طول کشید.آنجاکه زمان کارنمیکند،شایدهیچ ثانیه،نمیدانم،امابشتاب گذشتن خاطرهٔ گنگ وشیرینی بودازبرابرخیال.

بشتاب خواب آشفته ای که پرنده ای خفته درآشیانه ای

صفحه ۲۸۷...

بشتاب خاطره ای که میخواهدبیادبیایدوبعدنمی آیدودیگرگم میشود.به اندازهٔبیادآمدن تصویری هم طول نکشید،باندازهٔازیادرفتن،ناگهان ازخاطرپریدن یک«یاد»طول کشید.

به اندازهٔخوابی که می بینم وبعدفراموش می کنیم...چه میدانم؟

امایادم نیست که من بیدارشدم یانه،همچنان خواب بودم؛دربیداری بودیا خواب،یارؤیا،نیمه خواب،نیمه بیداری؟یادم نیست،مثل اینکه اصلا بیدارنشدم،بعدها،ساعت هاگذشت،بیدارشدم،آری!

بیدارشدم،چه بیداری یی!!

یک مرتبه،مثل باباطاهرعریان که یک کردبود،رفت زیرآب،سرازآب برآوردعارف شدوچه عارفی!دنیاهاروشنایی،افقهامعرفت،دریادریا دانستن واحساس کردن دردرونش،شکفت،جوش کرد!

بیدارشدم،چه بیداری یی!ناگهان احساس کردم یک جورحرفهای تازه،حرفهائی که حتی من که خدای همهٔحرفهایم نمیشناختم،باآنهابیگانه بودم،درمن میجوشد،مثل یک چشمه،نیرومندوزلال وپرشور،دارم پرمیشوم،طغیان میکند...

احساس کردم زبان تازه ای که تاآن وقت،نمی فهمیدم،نمیشناختم،حتی تصورنمیکردم که هست یادگرفته ام...

حرفهای زبان؟نه،حرفهای قلم؟نه،حرفهای نگاه؟نه،حرفهای موزیک؟ناله؟نه،نه،نه!

حرفهای رقاص وتوفنده ای که وقتی درآدمهای سنگین وافسرده وپروقاری همچون مولوی وشمس تبریزی وقاضی ابویوسف همدانی وشیخ سرخسی جوش میکندآنهاراپیش چشم مردم،توی کوچه وبازار،توی خانه،توی خودشان،به رقصیدن میآورد!دیوانه میکند!

زبان سخنورلال میشود،قلم نویسنده می شکند،طبع شاعرفلج میشود،چشم نگاه بسته میشود،سکوت درهم می ریزد،آواز،ناله،موزیک درهم میشود،وآدم مثل دودهای سبک وبیقرارآتش

درهوابه رقص میآیدوتادوروز،تادوروزودوشب،نه میتواندبنویسد،نه میتواندبخوابد،نه میتواندخیال کند،نه میتواندساکت ماند،نه میتوانداوازبخواند،زمزمه کند،نه میتواندبنالد،وفقط وفقط میتواندبردیوارمشت بکوبد،باناخن های ضعیف ومرتعشش دیواررا بخراشد،نه،فقط میتواندبرقصد.

همچون آن درویش خاکسارکه فرسنگها راه آمدوآمدتابه عطاررسیدودربرابرش.آنقدررقصیدورقصیدوازدرمحبت دست افشاندتاازهوش رفت؛برخاک افتادوچون

برسرش خم شدندآرام شده بود!ازخوسش خلاصی یافته بود!یامثل اپرای«رقص دیوانه»ازگاستون دفین اسپانیائی که دیوانه رقصید ورقصیدوشب راتاسحررقصیدودرلبخندروشن سپیده دم،همچون شعلهٔ شمع،اندک اندک محوشد...

چقدرباهمهٔ حرفهابیگانه شده ام!کجایم؟همچون پرنده ای بلندپروازبرفرازهمهٔ شهرهاوعشق ها،همهٔ فهم هاوحرف هاچرخ میخورم؛دلم حلقوم تشنه ای است درزیرباران بهارینی که ازغیب برزمین فرومیکوبد،میباردومیبارد!هرقطره ای کلمه ای؛چه زلال،چه خوب!

قصیده هاوغزل هاورباعی ها،همهٔ شعرهاوسرودها،وردها ودعاها خیلی جرم دارندوسنگین اند، تاب اندیشیدن وفلسفیدن وعرفانیدن ندارم.درهم ریخته ام وخاکسترشده ام وتندبادهای پیوسته خاکسترم را،همچون خاکسترحلاج،درهوابه بازی گرفته اند!همچون بخارگرم آب باوزش آن بادزرین،

درذرات نامرئی عطرآن خاطرهٔ زمردین،پخش میشوم ودرفضامحومیشوم ودرخویش میمیرم ودرشوق جان میگیرم و«بودن»فروبسته ام،درخویش تاخورده ام،به پیام اسفندی بازمیشود،به بوسهٔ آفتاب فروردینی می شکفد،بانوازش سرانگشتان باران بهاری میروید،می بالد،شاخ وبرگ میافشاند،سراسرزمین را،تمام پهنهٔ کویررافرامی پوشد،تمام فضارا،افق تاافق سقف آسمان رافرامیگیرد؛سرشاخه های آزادولطیف بالای این خیزران،ازروزنه های ستارگان،برفرازبام آسمان سرمیکشدودرآن سو،اززمین ماورا،سرمیزند،بسوی خدامیرود....دیگرنمیتوانم بگویم،نمیتوانم بیندیشم،نمیتوانم«باشم»!ازخودپوست انداخته ام،ازخودمجردشده ام وخودم راوهرچه دراین دنیا بدان بسته است برروی زمین گذاشته ام وتنهای تنها،دورازخویشتن،همچون شبحی،همچون پارهٔ شوقی،گردپرهیب پرندهٔاوخیال گریزندهٔاو،میگردم ومیرقصم وبااو،بااهم،ازاین دنیادورمیشویم ودورمیشویم وآسمانها رادرزیرپاهای خویش میگذاریم ومیگذریم وچه میدانم کجایم؟که میداندکجاهایم...؟آفرین احمدشاملو!حالاوقت غزل عاشقی ومثنوی عارفی ورباعی فلسفی وقصیدهٔ خراسانی نیست مگرتوهم به این جاهارسیده ای؟مگرتوهم یک چنین خواب صبوحی پریده ای؟

من باهارم توزمین
من زمینم تودرخت
من درختم توباهار
نازانگشتای بارون توباغم میکنه
میون جنگلاطاقم میکنه
توبزرگی مث شب
اگه مهتاب باشه یانه
توبزرگی مث شب

خودمهتابی تواصلاخودمهتابی تو
تازه وقتی بره مهتاب وهنوز
شب تنهاباید،راه دوری بری تادم دروازهٔ روز.
مث شب رودبزرگی مث شب
تازه روزم که بیاد
تونمیری
مث شبنم
مث صبح
تومث مخمل ابری
مث بوی علفی
مثل آن ململ نازک
مث اون ململ مه
که روی عطرعلفا
مثل«بلاتکلیفی»!
هاج واج مونده مردد
میون موندن ورفتن
میون مرگ وحیات.
مث برفایی تو
تازه آبم که بشن برفاوعریون بشه کوه
مث اون قلهٔ مغروربلندی
که ابری سیاهی
وبه بادای بدی،میخندی!

* * *

من باهارم توزمین
من زمینم تودرخت
من درختم توباهار
نازانگشتان بارون توباغم میکنه
میون جنگلاطاقم میکنه...

* * *

اماکو...؟کسی که اینجانیست!اوگریخته است!اطاق خالی است؛آغوشم قفسی است گشوده درباد،بادستهایم نمیدانم چه کنم!بیدارشدم!همچون طفل ناآرامی که تنهاپروانهٔ تنهایش ناگهان ازدستش بگریزد،درجستجویش،بیقرارهمه سردراطاق چرخ میزدم وسراسیمه وشوق زده به هوامی پریدم وبرروی کتاب ها،گل ها،نوشته ها،شیشه های پنجره،درزیرسقف اطاق،درفضا،درهرگوشه ای ازهوا،هرکجامی یافتمش برمیجستم،به دودست بررویش چنگ میزدم وباتمام جانم درمشتم میگرفتمش،میفشردمش وکف دستهای خالی وناکام رادربرابرچشمان غمگین وحسرتبارم میگشودم ولحظه ای خاموش درآن می نگریستم وبازبیدرنگ درگوشه ای دیگر،درهوابه دنبالش چرخ میخوردم و

می پریدم ومیگشتم وچنگ میزدم ومیگریستم ونبودومیدیدمش وبسویش می شتافتم وبچنگش میگرفتم ومیگریخت وهمچنان وهمچنان تا...گوشه ای نشستم،چشمهایم میسوخت،پردهٔ گرم اشک فضای اطاق راتارولرزان کرد،بازحمتپلکهایم رابازمیکردم وچشمهایم رامیگشودم تاببینمش،نبود،بود،عطریادش درهوا موج میزد،وزن حضورش هوای اطاق رابرسینه ام سنگین میکرد،همه جاازاولبریزبودامانمی یافتمش،بودامانمی یافتمش،نبو اماهمه جامیدیدمش...نمیدانم چه حالی بود؟نمیدانم چه خوابی بود؟پروانهٔ من گریخته بود،غیبش زده بود،دیگرباورکردم،دیگربیدارشده بودم،چه وحشتناک وبداست،سخت است بیدارشدن!

پروانهٔ من،پس ازیک عمرشب تیره که درخلوت خویش به انتظارآمدنش میگداختم،ذوب میشدم وازجان خویش،ازتن خویش میسوختم تابه تنهائی گریانم درآیدآمد،آمدامانشسته رفت،ازپیش من گریخت،تابیدارشدم نبود،اگرخواب نبودم نیامده بود،اگربیدارشده بودم نمیگذاشتمش برود.فرمان نیایش،اقتدارنیاز،سلطنت امرانه وپرجلال دوست داشتن نگهش میداشت،اسیرش میکرد.نمیگذاشت برود. نه،پروانهٔ من گریخت.....بشتاب یک شوق،به سبکباری یک خیال،به پریشانی یک آرزوی آشفته...چه میدانم چگونه؟ازتنهائی اطاق گریختم،خودرادرپی او،به درخانه رساندم،گشودم،بیرون رانگریستم:

کویر......آسمان......سکوت......

این سه همسایه همیشگی من،همچنان درآستانهٔ خانهامبه انتظارایستاده بودند.کویر،افق درافق،تاچشم کارمیکرد،دربرابرم دامن کشیده بودوازهمه سو،تابی نهایت دور،رفته بود:سوخته وتافته،غمگین وپرسراب،وآسمان بربالای سرم ایستاده سکوت کرده بود:زلال،آبی وپرآفتاب!

تن،خسته ازبیحاصلی،دل لبریزازنومیدی،جان سنگین ازاندوه،لحظه ای ایستادم وچشم درچشم عصمت سبزآسمان دوختم ودونگاه یتیم خویش رامیدیدم که همچون درپرستوی آواره،درزیراین سقف

بی روزن،سراسیمه وهراسان می پرندومیجویند.انگارکه پروانه رایافتند!نقطه ای دوربه رنگ طلا!درکبودآراو آسمان!آری،پروانهٔ من بود،برآن راهی که،بی نهایت دورمیرود،برشاهراه علی رفت ورفت تادرگوشه ای ازاین«سبزآبی»معصوم پرازخداوندغرق شد؛موعود منتظرمن،مسیح مصلوب من،

منجی من؛قربانی گناه نخستین من،آنکه خون خویش رافدیهٔنجات من ازتبعیدگاه زمین کرد،پرومتهٔ پیش آگاه وغیبگوی من که آتش خدای راازآسمان خدایان ربود ودرشب«بودن»وزمستان«زیستن»من افکند،مرغ اتش!پروانهٔطلائی عزلت گریان وظلمت غمگین وگدازان من،به معراج اسمان رفت.درآن گوشه،درست درآن نقطه ازاین دریای معلق،«این سقف سادهٔبسیارنقش»،این مزرع سبزهمهٔگلهاوسبزه های اهورائی،که شورسبزهمهٔرازهای آشنائی،آبی ارام عصمت ایمان،کبوددردمنداسرار دوست داشتن...

چه بگویم؟

ایستاده بودم دل برکنده ازکویر،همه تن چشم کردم ودرچشم آسمان دوختم وهمه جان نگاه کردم ودرآن گوشهٔآسمان آویختم ودراعماق این کبود،به لذت،جان می سپردم ودرآبی این دریا،به عشق،

جان میگرفتم وغرقهٔمستی وبی خویشی،باآسمان عشق میورزیدم واشک امانم نمیدادومینگریستم وبه نگریستن ادامه میدادم ومی شنیدم که سکوت آبی وحی این سخن پیامبررابادلم میگویدومن درعمق همهٔذرات وجودم آنرا،به نیازوحسرت،زمزمه میکنم که:

«اگرمأمورنبودم که بامردم بیامیزم ودرمیان خلق زندگی کنم،دوچشمم رابه این آسمان میدوختم وچندان به نگاه کردن ادامه میدادم تاخداوندجانم رابستاند»!

✸ترجمه‌ٔنسبهٔ ً آزاد اما وفادارای از مقدمه‌ٔ منظومه‌ٔطولانی «صفرتکوین»، یکی از«دفترهای سبز»شاندل،نویسنده وشرق شناس فرانسوی نژرادزاده‌ٔتونس.

سرودآفرینش*

«درآغازهیچ نبود،کلمه بود،وآن کلمه خدابود»*.

و«کلمه»،بی زبانی که بخواندش،وبی«اندیشه»ای که بداندش،چگونه میتواندبود؟وخدایکی بودوجز خداهیچ نبود،

وبا«نبودن»چگونه میتوان«بودن»؟

وخدابودو،بااو،عدم،

وعدم گوش نداشت،

حرفهائی است برای«گفتن»،

که اگرگوشی نبود،نمیگوئیم.

وحرفهائی هست برای«نگفتن»؛

حرفهائی که هرگزسربه«ابتذال گفتن»فرودنمیآرند.

حرفهای شگفت،زیباواهورائی همین هایند،

وسرمایهٔ ماورائی هرکسی به اندازهٔ حرفهائی است که برای نگفتن دارد،

حرف های بیتاب وطاقت فرسا،

که همچون زبانه های بیقرارآتشند،

وکلماتش،هریک،انفجاری رابه بندکشیده اند؛

کلماتی که پاره های«بودن»آدمی اند...

اینان هماره درجستجوی«مخاطب»خویشند،

اگریافتند،یافته می شوند...

و...

درصمیم«وجدان»او،آرام می گیرند.

واگرمخاطب خویش رانیافتند،نیستند،

واگراوراگم کردند،روح راازدرون به آتش می کشندو،دمادم،حریق های دهشتناک عذاب برمیافروزند.

وخدا،برای نگفتن حرفه های بسیارداشت،

که دربیکرانگی دلش موج می زدوبیقرارش میکرد.

وعدم چگونه می توانست«مخاطب»اوباشد؟

هرکسی گمشده ای دارد،

وخداگمشده ای داشت.

هرکسی دوتا است،وخدایکی بود.

هرکسی،به اندازه ای که احساسش می کنند،«هست».

هرکسی رانه بدانگونه که«هست»،احساس می کنند،

بدانگونه که«احساسش»می کنند،هست.

انسان یک«لفظ»است،

که برزبان آشنامی گذرد،

و«بودن»خویش راازربان دوست،می شنود.

هرکسی«کلمه«ای است:

که ازعقیم ماندن میهراسد،

ودرخفقان جنین،خون می خورد،

وکلمه مسیح است،

آنگاه که«روح القدس»ـ فرشتهٔ عشق ـخودرابرمریم بیکسی،بکارت حسن،میزند وبایادآشنا، فراموشخانهٔ عدمش رافتح می کندوخالی معصوم رحمش راکه عدمی است خواهنده،منتظر،محتاج ـ از«حضور»خویش،لبریزمی سازد وآنگاه،مسیح راکه آنجا،چشم براه«شدن»خویش بیقراری می کند، می بیند،میشناسد،حس می کندواینچنین،مسیح زاده میشود،کلمه«هست»میشود،در«فهمیده شدن»،«می شود».ودرآگاهی دیگری،به خودآگاهی میرسد،

که کلمه،درجهانی که فهمش نمی کند،«عدمی»است که«وجودخویش»راحس می کند،ویا«وجودی»که«عدم خویش»را.

و«درآغاز،هیچ نبود،

کلمه بود،

وآن کلمه،خدابود».

عظمت همواره درجستجوی چشمی است که اوراببیند،

وخوبی همواره درانتظارخردی است که اورابشناسد

وزیبائی همواره تشنهٔ دلی که به اوعشق ورزد

وجبروت نیازمنداراده ای که دربرابرش،به دلخواه،رام گردد

وغروردرآرزوی عصیان مغروری که بشکندش وسیرابش کند

وخداعظیم بودوخوب وزیباوپرجبروت ومغرور،

اما کسی نداشت.

خداآفریدگاربود
وچگونه میتوانست نیافریند؟
وخرامهربان بود
وچگونه میتوانست مهرنورزد؟
«بودن»،«میخواهد»!
وازعدم نمیتوان خواست.
وحیات«انتظارمیکشد»،
وازعدم کسی نمیرسد.
و«داشتن»نیازمند«طلب»است.
وپنهانی بیتاب«کشف»،
و«تنهائی»بیقرار«اُنس».
وخدااز«بودن»بیشتر«بود»،
وازحیات زنده تر
وازغیب پنهای تر
وازتنهائی تنهاتر
وبرای«طلب»،بسیار«داشت»
وعدم نیازمند نیست
نه نیازمندخدا،نه نیازمندمهر
نه میشناسد،نه میخواهدونه دردمیکشدونه انس می بندد
ونه هیچگاه بیتاب میشود
که عدم«نبودن»مطلق است
اماخدا«بودن»مطلق بود.
وعدم فقرمطلق بودوهیچ نمیخواست
وخدا«غنای مطلق»بودوهرکسی،به اندازهٔ«داشتن هایش»،میخواهد.
وخداگنجی مجهول بود
که درویرانهٔبی انتهای غیب مخفی شده بود.
وخدازندهٔجاویدبود
که درکویربی پایان عدم«تنهانفس میکشید».

دوست داشتن چشمی ببیندش،دوست داشتن دلی بشناسدش
ودرخانه ای گرم ازعشق،روشن ازآشنائی،استوارازایمان وپاک ازخلوص خانه گیرد.
وخدا آفریدگاربود
ودوست داشت بیافریند:
زمین راگسترد
ودریاها راازاشک هائی که درتنهائی اش ریخته بودپرکرد
وکوههای اندوهش را
که دریگانگی دردمندش،بردلش توده گشته بود-
برپشت زمین نهاده؛
وجاده هارا- که چشم به راهی های بی سووبی سرانجامش بود- برسینهٔ کوهها‌وصحراها کشید،
وازکبریائی بلندوزلالش آسمان رابرافراشت
ودریچهٔ همواره فروبستهٔ سینه اش راگشود،
وآههای آرزومندش را- که درآن ازازل به بندبسته بود-
درفضای بیکرانهٔ جهان رهاساخت.
بانیایش های خلوت آرامش،سقف هستی رارنگ زد،
وارزوهای سبزش رادردل دانه هانهاد،
ورنگ«نوازش»های مهربانش رابه ابرهابخشید،
وازاین هرسه ترکیبی ساخت وبرسیمای دریاهاپاشید،
ورنگ عشق رابه طلا ارزانی داد،
وعطرخوش بادهای معطرش رادردهان غنچهٔ یاس ریخت،
وبرپردهٔ حریرطلوع،سیمای زیباوخیال انگیزامیدرانقش کرد.
ودرششمین روز،سفرتکوینش رابپایان برد.
وبانخستین لبخندهفتمین سحر،«بامدادحرکت»راآغازکرد:
کوههاقامت برافراشتندورودهای مست،ازدل یخچال های بزرگ بی اغاز،به دعوت گرم آفتاب،جوش کردند،
وازتبعیدگاه سردوسنگ کوهستان هابگریختندوبیتاب دریا
- آغوش منتظرخویشاوند-
برسینهٔ دشت هاتاختندو
دریاهاآغوش گشودندو...درنهمین روزخلقت،

نخستین رودبه کنارهٔاقیانوس تنهاهندرسیدواقیانوس،
که ازآغازازل،درحفرهٔعمیقش دامن کشیده بود،
چندگامی،ازساحل خویش،رودرا،به استقبال،بیرون آمدورود،
آرام وخاموش،
خودرا،
ـ به تسلیم ونیازـ
ـ پهن گسترد،
وپیشانی نوازش خواه خویش را
پیش اورد،
واقیانوس
ـ به تسلیم ونیازـ
لبهاب نوازشگرخویش را
پیش آورد
وبرآن بوسه زد.
واین نخستین بوسه بود.
ودریا،تنهای آواره وقرارجوی خویش رادرآغوش کشید،
واورا،به تنهائی عظیم وبیقرارخویش،اقیانوس،بازآورد.
واین نخستین وصال دوخویشاوندبود.
واین دربیست وهفتمین روزخلقت بود
وخدامینگریست.
سپس طوفان هابرخاستندوصاعقه هادرگرفتندوتندرهافریادشوق وشگفتی برکشیدندو:
باران هاوباران هاوباران ها!
گیاهان روئیدندودرختان سربرشانه های هم برخاستندومرتع های سبزپدیدارگشت وجنگلهای خرم سرزدوحشرات بال گشودندوپرندگان ناله برداشتندوپروانگان به جستجوی نوربیرون امدندوماهیان خردسینهٔدریاهاراپرکردند....وخداوندخدا،هربامدادان،ازبرج مشرق بربام آسمان بالامیآمدودریچهٔصبح رامیگشودو،باچشم راست خویش،جهان رامینگریست وهمه جارامیگشت و...
هرشامگاهان،باچشمی خسته وپلکی خونین،ازدیوارهٔمغرب،فرودمیآمدونومیدوخاموش،سربه گریبان تنهائی غمگین خویش فرومیبردو

هیچ نمیگفت.

وخداوندخدا،هرشبانگاه،بربام آسمان بالامیآمدو،باچشم چپ خویش،جهان رامینگریست وقندیل پروین رابرمیافروخت وجادهٔ کهکشان راروشن میساخت وشمع هزاران ستاره برسقف شب میآویخت،تادر شب ببیندونمی دید،خشم میگرفت وبیتاب میشد وتیرهای آتشین برخیمهٔ سیاه شب رهامیکردتاآن بدردونمیدریدومی جست ونمی یافت و..

سحرگاهان،خسته ورنگ باخته،سردونومید،فرودمیآمدوقطره اشکی درشت،ازافسوس،بردامن سحر می افشاندومیرفت و

هیچ نمیگفت.

رودهادرقلب دریاها پنهان می شدندونسیم هاپیام عشق به هرسومی پراکندند،وپرندگان درسراسرزمین نالهٔ شوق برمیداشتندوجانوران،هرنیمه،بانیمهٔ خویش برزمین میخرامیدندویاس هاعطرخوش دوست داتن رادرفضامیافشاندندو

اما...

خداهمچنان تنهاماندومجهول،ودرابدیت عظیم وبی پایان ملکوتش بی کس!ودرآفرینت پهناورش بیگانه می جست ونمی یافت.

آفریده هایش اورانمیتوانستنددید،نمیتوانستندفهمید،می پرستیدندش،

امانمی شناختندش وخداچشم براه«آشنا»بود.

پیکرتراش هنرمندوبزرگی که درمیان انبوه مجسمه های گونه گونه اش غریب مانده است،

درجمعیت چهره های سنگ وسرد،تنهانفس میکشد.

کسی«نمیخواست»،کسی«نمیدید»،کسی«عصیان نمیکرد»،کسی عشق نمیورزید،کسی نیازمندنبود،کسی دردنداشت...و...

وخداوند خدا،برای حرف هایش،بازهم مخاطبی نیافت!

هیچکس اورانمی شناخت،هیچکس بااو«انس»نمیتوانست بست

«انسان»راآفرید!

واین،نخستین بهارخلقت بود.

*جهان بینی هرکس بسته به آن است که انسان راچگونه میبیند؛ و این نوشته که مقدمه ای بوده است بر ترجمهٔ «درنقدوادب» ، افق تازه ای رانشان میدهدکه من انسان راوسه جلوهٔ ماورائی وهمیشگی روح انسان:مذهب عرفان وهنررادرآن می بینم واین جهان بینی من است وزاویه ای که فلسفهٔ وجودی انسان ومسیرکلی سرگذشت وسرنوشتش و معنی عام حیات و رسالتش راازآنجامی نگرم وازآن روباردیگر دراینجامیآورم ناافقی راکه در«این کویر»برابرچشم داشته ام نشان دهم چه،این نوشته هم سرآغازی است برآنچه درکویرآمده است وهم تفسیری.

انسان،خداگونه ای در تبعید٭

[خدا انسان را از لجن ✫ آفرید ؛ سپس از روح خویش
دراودمیدو«برصورت خویشش ساخت»✫ونام هارابه وی
آموخت و آن «امانت»را بر زمین و آسمانها عرضه کرد،از
برداشتنش سرباززدند،انسان برداشت،وسپس فرشتگان را
همه فرمودتادرپیشگاه اوبه خاک افتند]✫

وچهرهٔ همین انسان راهمواره،هاله ای از«اندوه»دربرگرفته وازنخستین روزهای تاریخ،هرگاه که ازانبوه تلاش های حیات،خودرابه گوشهٔ انزوائی میکشانده تابه«خویش»وبه«جهان»بیندیشد،اخمی ازبدبینی برنگاهش نقش می بسته وموجی ازاضطراب برسیمایش می نشسته است زیرا،وی همواره خودراازاین عالم«بیشتر» می یافته ومی یافته است که«آنچه هست»اورابس نیست،احساسش ازمرزایت هستی میگذردوآنجاکه «هرچه هست»پایان میگیرد،اوادامه می یابدوتا
«بی نهایت»دامن میگسترد.

وآنگهی،درسیمای این خراب آباد،باسرشت صمیمی خویش وآن«خویشتن زلال خویش»بیگانگی ذاتی یی می بیند که اوراازخوکردن وپیوندبستن باآن نومیدمیسازدواحساس غربت ادرعمق وجدان خویش بیدارمیکندوچون دردناکانه پی برده است که طبیعت پست وبی مغزوبیگانه باواردای خویش رابروی نیزکشیده و،«بی حضوروی»،اورانیزبه خویش آلوده است،ازهستی طبیعت وهستی خویش بیزارمیگردد.احساس غربت درایت عالم وبیزاری ازبیگانگی باخود- آن خودهمدست وهمدستان بااین عالم -«وطن»راو«خویشاوندی»؛رافرایاداومی آوردوازاینجااست که«ثنویت»- ریشه دارترین اصل فلسفی بشر،ازهم آغازدرایمان وی خانه میکندوبیهوده نیست که درنخستین طرحهای خام ومبهمی که درمغزانسان ابتدائی شکل گرفته است،اندیشهٔ«جهان زیرین»و«جهان زبرین»- درهرزبانی به نامی ودرهرقبیله ای به گونه ای - همیشه وهمه جاهست وبیقراری دراینجاوشیفتگی بدانجا وارزووتلاش برای تقرب وتماس باآن،ازطلوع تاریخ تاکنون،شورانگیزترین تپش هاوتلاشهای روح اوراکه مجموعهٔ حیات معنوی اواست،پدیدآورده است.

ازفرازقلهٔ تاریخ،انسان رامی بینم که،درجستجوی یافتن راهی به«آن سو».دست برآسمان برداشته،یاچشم درچشم آفتاب دوخته ویادربرابرشعلهٔ مرموزوبیقرارآتش نشسته وبدان خیره مانده

وآرزوی«نجات»ونشئهٔ«نیاز»را،سرشارازاخلاص واشتیاق،باخویش زمزمه میکندزیرا،درچهرهٔاین هرسه،«ازاسرارشک آلود»آن دیار،اشاره ای خوانده است و«روشنائی»را که باسرشت کوروکدراین خانهٔخاکی بیگانه دیده ـ سایه ای پنداشته که ازآسمانهای دیگربراین سرای سردوتیره افتاده است.
انسان،گمگشتهٔاین خاکستان ناآشنا،که خودرادرزیراین آسمان کوتاه وغریب گرفتارمی دیده،سراسیمه وپی گیر،درراه جستجوی آن«بهشت گمشدهٔ»خویش ـ که میداندهست ـ برهرچه میگذشته که ازآن دراونشانی می یافته،به نیایش زانومی زده وهرگاه که بربیهودگی آن آگاه میشده است،بی انکه دریقینش به بودن آن«نمیدانم کجا»خللی راه یابد،بیدرنگ نشانهٔدیگری راسراغ میکرده و،دراین به هرسودویدن های خستگی ناشناس،آنچه هرگزخاموش نگشته،فریادهای رقت باراین گرفتارغربت بوده است که هنوزبیتابانه دست به دیواراین عالم میکشدتا به بیرون روزنه ای بازکند☆.
تناقض پاسخ هاوتنوع وتضادتجلی هاوحدت دردونیازرازچشم ماپوشیده ندارد!فریادها پریشان ومضطرب گیلگمش درزیرآسمان سومر،تلاشهای شکنجه آمیزبودابرای نجات از«کارما»ونیل به«نیروانا»
،ناله های بدردآلودهٔعلی درخلوت شبهای خاموش نخلستانهای حومهٔمدینه ونیزخشم عصیانی ومأیوس سارتروکاموز«بلاهت وبی معنائی این عالم»،همه تجلیات گونه گون روح مضطرب انسانی است که خودرابرروی این خاک تنهاوبیگانه می یابدودرزیراین سقف زندانی ،ومیداندکه«این خانهٔ اونیست».
چراانسان،هرگاه،دورازغوغای روزمرگی وبرترازابتذال زیستن،به خودوبه این دنیا می اندیشد ودرتأمل های عمیق وتپش های پرطنین وخیالات بلندغرق می گردد،بردلش درپنجه می افکندوسایهٔغمی ناشناس برجانش می افتد،ودورازنشاط وشعف،درتنهائی اندوهگین خویش می نشیند،سربه دودست میگیرد و«نم اشکی باخودگفتگوئی»داردو،برخلاف،هرچه روزمرگی وابتذای این جهانی نزدیکترمیشود،به پایکوبی ودست افشانی وشوق وشعفهای کودکانه وگنجشک واربیشتررومیکند؟چراهمواره عمق وتعالی حال وروح واندیشه وهنربااندوه،وعمق وپستی وابتذال باشادی توأم است؟چراازروزگارارسطو،قاعدهٔمکتوب برایت اس که درهنر،هرچه عمیق است وجدی غمناک است☆وهرچه سطحی ومبتذل خنده آوروشاد؟چراانسانها،وهرکه انسان تربیشتر،به عمد،درطلب آثارغم اورهنری اندودوتداراندوه؟مگرنه این است که اندوه تجلی روحی است که چون برتروآگاه تراست،تنگی تنگدستی جهان رابیشتراحساس کرده است؟چرامستیوبیخودی رادوست میدارند؟مگرنه این است که دراین حالت است که پیوندهای بسیارآنان باآنچه زیستن اقتضامیکند،
می گسلدوبارسنگین هستی ازدوش روح می افتد،فشارخفقان آوروملالت بار«بودن»سبک میشودوتنهادراین لحظات بی وزنی است که یادتلخ غربت فراموش میشودوچهرهٔزشت«هستن»

ازپیش چشم محومیگردد؟☆چراروحهای بلندودلهای عمیق،اندوه،پائیز،سکوت وغروب رادوست ترمی دارند؟مگرنه این است که دراین لحظه هااست که خودرابه مرزپایان این عالم نزدیکتراحساس میکنند؟
انسان،درعمق فطرت خویش،همواره درآرزوی«مطلق»،«بی نهایت»،«ابدیت»،«ازلیت»،«روشنائی»،
«جودانگی وخلود»،«بی زمانی»،«بی مکانی»،«بی مرزی»،«بی رنگی»،«تجردمطلق»،«قدس»،
«آزادی ورهائی مطلق»،«نخستین آغاز»،«آخرین انجام»،«غایت مطلق»،«کمال مطلق»،«سعادت راستین»،«حقیقت مطلق»،«یقین»،«عشق»،«زیبائی»،«خیرمطلق»،«خوب ترین خوب»،«پاکترین پاک»...بوده است وآن«من»راستین واهورائی خویش رابااین معانی ماورائی خویشاوندمی یافته و بدانها سخت نیازمند،واین عالم که نسبی است ومحدووعرضی ومتوسط نقص ومرگ،بااین آرمانهای شورانگیزروح بلندپروازانسان ناشناس وناسازگاراست.پس این معانی ازکجادردل انسان افتاده است؟این چشمه های شگفت انگیزغیبی که همواره دراعماق روح آدمی میجوشد ـ ازکجاسرچشمه میگیرد؟این روح بیتاب ازاین عطشهای ملتهب،دراین کویرسوخته ای که درآن جزفریب سراب نیست، رهاگشته وراه خانهٔخویش راگم کرده است.
چنین است کهبدبینی ونگرانی وعصیان وعشق به گریز،ازآغاز،بانهاداین زندانی بزرگ خاک سرشته شده ودرعمق وجدانش«اضطراب»خانه کرده وازهمین نهان خانه است که سه جلوهٔشگفت وغیرمادی یی که همواره باانسان قرین بوده است،سرزده است:
مذهب،عرفان وهنر:
مذهب تلاش انسانی است به«هست آلوده»تاخودراپاک سازدوازخاک به خدابازگردد؛طبیعت وحیات راکه«دنیا»☆می بیند،«قداست»☆بخشدو«اُخری»کندچه،قدس،بگفتهٔدورکهیم،فصل مذهب است وشاخصهٔجوهری آن.
وعرفان تجلی التهاب فطرت انسانی است که خودرااینجاغریب می یابدوبابیگانگان،که همهٔموجودات وکائنات اند،همخانه.بازی است که درقفسی اسیرمانده وبیتابانه،خودرابه درودیوارمیکوبدوبرای پروازبیقراری میکندو،درهوای وطن مألوف خویش،میکوشدتاوجود خویش رانیزکه مایهٔاسارت اواست و«خود حجاب خودشده است»ازمیان برگیرد.
وهنرنیزتجلی روحی است که آنچه هست سیرش نمیکندوهستی رادربرابرخویش اندک می یابدوسردوزشت وحتی،بگفتهٔسارتر،احمق!وعاری ازمعنی وفاقدروح واحساس.واضطراب وتلخکامی صاحبدلی بلندپروازواندیشمندی بزرگ وسرمایه دارمعنی واحساس ومعرفت رادارد‌که درانبوه مردمی بیدردوبیروح وپست وخوش گرفتارآمده است وخودرابادیگران همه،جزباخویشتن،تنهامی یابدوبااین زمین وآسمان وهرچه دراین میان است بیگانه.

وهنر،زاده ٔبینشی چنین بیزارواحساسی چنین تلخ ازهستی وحیات،میکوشدتاآنراتکمیل کند،آنچه را «هست»به آنچه«بایدباشد»نزدیک سازدوبالاخره،به این عالم،آنچه رانداردببخشد.

مذهب وعرفان ازاینجاراهشان باهنرجدامیشود که آن دوانسان راازغربت به وطن رهنمون میشوند،از «واقعیت»بازش میدارندتابه«حقیقت»نزدیکش سازند.مذهب وعرفان،هردو،بیقراری دراین جایندو فلسفه ٔگریز،آن به جائی واین به«هرکجاکه اینجانیست»!اماهنرفلسفه ٔماندن است،وآنگهی،چون میداندکه اینجاجای ماندن نیست،میکوشدتابا«تصوری»و،به قولی،با«خاطره ای»که ازخانه ووطن خویش وزندگی درآن دارد،همین جارابرگونه ٔآن بیارایدوباخلقت های هنری،زبان.اصوات،اشکال ورنگ های آن«دیارناپیدای آشناوزیبا»دراین«پیدای بیگانه وزشت»تقلیدکندواینجااست که هنر،چنانکه ارسطومیگوید،محاکاتdrameاست امابرخلاف گفته ٔاو،محاکات ازطبیعت نیست بلکه،درست برعکس،محاکات ازماوراءطبیعت است تاطبیعت رابرصورت آن بیاراید.هنرمندنیز،همچون مرددین یاعارفان،چهره ٔاین عالم راباخویش بیگانه می یابداما،برخلاف این دو،چون ازآشنا سراغی ندارد،میکوشدتابه هدایت آن«لطیفه ٔنهانی»که عشق وزیبائی ازآن برمیخیزدوبه نیروی آفریدگاری خویش،برچهره ٔاین بیگانه،که بهرحال خودرامحکوم به زیستن وبودن باآومی بیند،رنگی ازآشنایی زندو «زندان»خویش راهمانند«خانه»ی خویش آرایش دهد.ازاین رو،هنرتجلی غریزه ٔآفریدگاری است درادامه ٔاین هستی که تجلی آفریدگاری خدااست تاکمبودی راکه دراین عالم احساس میکندجبران نمایدوبدینگونه بیزاری وبیقراری خویش را،دراین سرائی که نه برای اوکرده اند،تخفیف دهدوزیستن دراین غربت ودرآمیختن باانبوه بیگانه هاراتحمل کند☆.

صنعت نیز،چون هنر،تجلی غریزه ٔآفریدگاری است اما،برخلاف هنر،ازاحساس غربت واضطراب وناخشنودی از«آنچه هست»سرچشمه نمیگیردبلکه،برعکس،برای نزدیک شدن وخوکردن بیشتربه آن است؛مقصودش رهائی نیست،اسارت بیشتراست.هنرمیخواهدانسان راازآنچه طبیعت نداردبرخوردارسازدوصنعت میکوشدتااوراازآنچه طبیعت داردبرخوردارترکند.

اماهرهنری حتی درپست ترین مراحلش:تقلیدوتفنن،وبویژه درعالیترین انواعش:موسیقی وشعر ــ وهرچه برتر،شدیدتر ـ تجلی«دغدغه ٔ»انسانی است که ازکمبودعالم«مینالد»ویانمایشگرآفرینشهای اواست تاآن را«تکمیل»نماید☆.ازاین رو،مذهب وعرفان«دری»است به بیرون ازاین زندان وهنر«پنجره» ای.عموماًزیبائی رامایه ٔهنرمیدانندوملاک آن ومیگویندهنرهدفش نمایش زیبائی هااست.این سخن،اگریکسره باطل نباشدـ که هست ـ دست کم مبهم است ودرعین حال،سطحی،درصورتیکه

زیبائی نیزیک اثرهنری است که هنرمند،دراین جهان که فاقدزیبائی است،آن رامی آفرینـد؛این گـل زیبا نیست؛من زیبائی آن راپدید میآورم،چنانکه نقاش تصویرآن راوشاعرعشقبازی وبیوفائی آن راوموسیقی دان نجوای آن را.

کیسـت کـه واقعأندادکـه درعصـمت ملکـوتی سـپیده،درزمزمهٔجـادوئی چشـمه ساران،درنسـیم پیـام آورسحر،درچشم خونپالای غروب،درنغمهٔآسمانی شباهنگ،درخلوت نیمه شبهای روشـن کوچـه باغهـای خاموش،درخم خستهٔچشمی ازتب عشق،درهم آغوشی پاک مه ومرداب،درلبخند،درنگاه،درمهتاب،دربازی پنهان وپرغوغای بادبرسرشاخه های بلندسپیدارهای مغرب،

درافق درشفق ودرهرچه ماراازخویش بدرمیبرد،درست به همان اندازه عمق،معنی،رازوزیبائی نهفتـه اسـت که درقیافهٔیک«گوشتکوب»!وحتی درهمان درزپرازگوشت کوبیدهٔشب ماندهٔآن؟!

این بیچاره انسان است که میخواهددنیایش چنین باشدونیست.اواست که خودرادراین«کوخ»فاقه زده وپست وتنگ وزشت گرفتارمی بیندوبافریب هنر،آنرابگونهٔ«کاخی»که شایستهٔ«نیمه خدائی»چون اواست می آراید.ازاین رو،هنر،درهمه انواع وهمه مراحلش،انعکاس دغدغهٔاین«نیمه خاک ـنیمه خدا» است،این«جمع دوبینهایت»؛این«اجتماع دونقیض»واضطراب واندوه وعشق وبیقراری وناخشنودی وبیزاری لازمهٔچنین ساختمانی ثنوی است که یک سرش،درغلظت پلشت وغفن این ماده،این مردار نهفته است وسردیگرش،ازمرزآفرینش میگذردوزمان ومکان ـاین دوچهاردیواری تنگ وخفقان آورـ رادرهم میشکندوبرآسـمان بلندابـدیت،ذروهٔبلنـدملکوت میسـاید،آنجا کـه کلمـات پرمیسـوزندوخیال ازنیمـه راه بازمیگردد.وهنرـ قلم صنع فرزندان آدم که از«بهشـت»بـه«زمـین»افکنـده شـد ـ میکوشـدتازکین زشـت وافسرده رابگونهٔبهشتی که جایگاه شایستهٔاوبوده وهست آرایش کند،همچنانکه درآن زندگی نخسـتینش بود،دراین زندگی تبعیدش،که محکومیتی رامیگذراندـ واین راهمه گفتـه انـدـــ بـه شعربینديشـدوبگویدبه موسیقی بشنود،به رقص برود،به نقاشی ببیند،به قدرت تشبیه آنچه رادرطبیعت بی حال وبی تـوان اسـت روح دمدو،به نیروی استعاره آنچه راندارددببخشد؛به زبان کنایه ورمز،ازکلمات که اشیاءِ بی جان وناتوان این جهانند،آنچه راندارددواومیخواهد،بیرون کشد،به سرانگشت مسیحای مجاز،به همـهٔاشـیاء ـکه همسـایگان مرده وگنگ واحمق وبیگانهٔاویندـ حیات وزبان وشعوروآشنائی دهدوبرچهرهٔباآشنای زمین وآسـمان ابلـه این تودهٔانباشته ازعناصر،رنگ انس ومعنی واحساس وخویشاوندی زند☆.

زیرادرچهـرهٔطبیعـت وهرچـه دراوهسـت،هیچگاه همـدردی وهماننـدی بـاخویش نمیخواندوهمـدردی وخویشاوندی تشنه ترین نیازروح آدمی اسـت.آسـمان صـاف وسـتاره بـاران وپـرآرامش یـک نیمـه شـب تابستان،آسمانی راحت وبیدرداست وروح مضطرب وگرفتهٔ«تنتـوره»Tintoretآسـمانی گرفتـه ومضـطرب میخواهد؛آسمانی نه آبی بلکه زردا!واین عالم آسمان زردکه اضطراب راالهام کنندارد،تنتوره برفـراز«جـل

جتا»آسمانی زردمیآفریند.کوششهای«پیکاسو»دررهائی هنرازبندتقلیدطبیفت،نشانهٔروشنیازعصیان درفطرت هرهنری است،تجلی اضطرابروحی است که کمبودطبیعت رادربرابرنیازهای بلندخویش دردناکانه احساس میکندبقول«سارتر»پیکاسومیکوشدتاقوطی کبریتی بسازدکه درعین حال،یک شب پره باشدبی آنکه از
قوطی ازقوطی کبریت بودن خارج شده باشد☆چرا؟زیراکه طبیعت ازاجتماع دوضدعاجزاست وانسان این عجزرانمیخواهدتحمل کند.سرزدن ناخودآگاه صبح بی اراده وبی احساس روح شاعری راکه همهٔ
کائنات بااوبیاندیشندوهمهٔهستی بایداحساس کند،بسنده نیست،صبحی میخواهدکه همچون قهرمان دلاوری ناگهان ازپس افق سربرداردوخنجرش رابرکشدوگریبان سیاه شب رابعمدا،تاناف چاک زندوچشمهٔجوشان وزرین فردارابرپهنهٔآلوده به دیشب این صحرابازکندوچنین صبحی راطبیعت ندارد، بدینگونه میآفریند:
«صبح ازحمایل فلک آهیخت خنجرش»!
خواهیدگفت:پس«لئوناردداوینچی»چه؟خانم«مونالیزا»لبخندی برلب داشته است ونقاش آنچه رادرطبیغت بوده است تقلیدکرده.شگفتا که دراینجاکمبودطبیعت آشکارتراست.طبیعت برلب زنی لبخند
پرمعنی وگرفته وآمیخته باندوهی مهربان وملایم ومرموزنشانده است اماداوینچی چنین لبخندی رابریک قطعه پارچه بخشیده است وچندگرم خاک!واین است آنچه طبیعت فاقدبوده است.
نقاشی که وسوسهٔاندام زنی،سکوت پرسخن نگاهی،جلال وقداست روحانی معبدی رابه یک مشت گچ ورنگ می بخشدخلق بدیعی نکرده است؟
بی شک،همچون انسانها که درفاصله های متفاوت،میان«لجنزار»و«نفخهٔروح خدا»منزل دارند،هنرها نیز،به میزانی که اززمین فاصله می گیرند،جلوه گاه صادق اضطراب وحسرتی میشودکه درهرکه انسان تراست،دردناک تراست.
خواهیدگفت:«پس آثارپست تراز«هست»،درجهان هنر،که بااین مسیرمتعالی یی که برای هنرنشان دادیم نمیخوانند؟!».چرا،میخوانند!اگراین آثارحقیقهًٔ پسندونه فضیلتی برهرچه هست،که نقیصت اند، دراینجابه قول اصولیون،اختلاف برسرمصداق است،نه مفهوم،چه،زنی که خودراچنان می آرایدکه زشت ترازآنچه هست میشودونفرت انگیز،بازنی که به فریب هر،زیبائی های خیره کننده ای درچشم وابروولبخندواندامش می آفریندکه نیست،دراحساس وهدف،مشترک است؛واینجاما دربرابرمبحث دیگری قرارمیگیریم بنام توفیق وعدم توفیق درخلق هنری وتعیین ارزش هاوعلل وعوامل وکیفیت ودرجات هریک که کارنقداست وقلمروویژهٔآن.
خویشاوندی میان مذهب وعرفان وهنرراتاریخ نیزشاهدبوده است .هنرهامذهبی ترین وعرفانی ترین

موجودات این عالمند.دردامن مذهب وعرفان زاده اندوازاین دوپسدان شیرخورده اند.هرهنری معراجب است ویاشوق معراجی که درآن،هنرمند،هرچه ازبار«هست»سبکبارتراست،سردۀ المنتهایش اززمین دورتراست وروشنائی وگرماوقداست وزیبائی«ماورا»رابیشتراحساس میکند.چهرۀ سردوکریه«واقعیت»رابه تدبیرهنر،به زیبائیهای«حقیقت»میآراید☆هنرسخن ازماوراءاست وبیان آنچه میبایست.وازاین است که موسیقی،علیرغم بدرفتاریهای مسلمانان،هرگزدست ازدامن تصوف اسلامی برنداشت وازهمین رواست که مسألۀ پیچیده ای که درادب وفرهنگ فارسی مطرح است روشن میگرددکه چراعرفان ما،تاچشم میگشاید،خودرادردامن شعرمی افکندوبه تعبیربهتر،تازبان بازمیکند،به شعرسخن میگویدوبرخورداین دوخویشاوندهمدردوهمزبان،باهم زیباترین وشورانگیزترین واقعۀ تاریخ معنویت شرق پرمعنی است چه.عرفان که رنج غربت بیقرارش کرده است با شعر،که پیداست زبان محاورۀ این عالم نیست،وبه یاری کلمات شعری که فرشتگان تیزپروسبکبال عالم بالایندونیزبااشارات موسیقی ویژۀ آن که بگفتۀ امه سزر:«صدای تصادم موجهای اندیشه ایست برساحل این هستی»- پروازروح بیتاب رااز حصارگنگ وخفۀ این تبعیدگاه تسهیل میکند.